

# جاسوس دوباره

نوشته: امیر عشیری

( جلد اول )



امیر عشیری

# جاسوس دوبار میمیرد

جلد اول

ناشر



کانون معرفت

تهران - خیابان لاله‌زار تلفن ۳۲۴۳۷  
تلگرافی «معرفت»

چاپ این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ ویلا انجام گردید

چند ضربه بدر اتاق خورد... بدنبال آن صدای «سامورا» مستخدم خود را شنید، که گفت: سینیور رامین یک آقا میخواهد شما را به بینند.

«کاراملا» زن جوان و قشکی که نهمه عریان در کنارم بود، خودش را کنار کشید. نگاهش را بدر اتاق دوخت و بعد هز خوره شد و گفت: این دیگر کیست؟ این وقت روز آمده ترا به بینند؟

من از تختخواب یائین آمدم و گفتم: حتماً آشنا است که راه اینجا را پلد بوده.

گفت: روز دو تر رخش کن برود.

من ربدوشامبرم را پوشیدم و بطرق در اطاق رفتم... در را باز کردم. «سامورا» پشت در ایستاده بود. پرسیدم: کی میخواهد مرآ به بینند؟

گفته: یک آقائی، کنار اتومبیلش ایستاده.

پرسیدم: تنهاست؟

- بله، سینیور.

- خوب، بگو باید اینجا...

«سامورا» بیرون رفت. من چند قدمی از در اتاق دور شدم. احساس کردم که مرا احضار کرده‌اند. بعد از خودم پرسیدم که اگر قرار باشد مرا احضار بکنند، دیگر لازم نیست کسی را با اینجا بفرستند. با یک تلگراف رمز به نشانی پلیس «مادری» میتوانند به من اطلاع بدهند... پس این شخص از طرف چه کسی بر اغم آمده!

برای اینکه «کاراملا» چیزی نفهمد، تصمیم گرفتم مردی را که بدیدنم آمده بود، بیرون از آنجا به بینم... همینکه در ویلا

## جاسوس دوباره میمیرد

دا باز کردم، به مرد جوانی برخوردم که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. کت و شلوار خاکستری روشن پوشیده بود. قدمی بلند داشت و از قیف اش پیدا بود که باشد ایکلیس باشد. ظاهرش او ر مردی آر.م و حونسرد شان مهداد. ولی چشمهاش فرورفته و ناقدش، این مرد بظاهر آرام را زیرک و مرموز معرفی میکرد. باخره ظاهرش میرساند که او یک آدم معمولی نیست. سلام کفت، ولی خودش را معرفی نکرد. من دست او را فشردم و گفت، بفرمائید. یک کمی قدم به نیم.

بااتفاق هم از پله‌ها پائین آمدیم... «سامورا» پائین پله‌ها ایستاده بود. به او گفتیم، با تو کاری ندارم.

او بساحل یلا رفت. من و آن مرد جوان از راه باریکی که دو طرف آب جمن کاری بود، گذشتیم. کنار درخت تنومندی که ر.پیدیم، من ایستادم و رسیدم، خوب به من چه فرمایشی دارید؟

گفت، از کلنل «برادلی» برای شما نامه‌ای دارم.

- برای کی؟

- هرچشم کردم برای شما. مطمئن باشید درست آمده‌ام.

- خیلی خوب، نامه کلنل را بدهید به بینم.

در همان لحظه‌ی که او میخواست دست در جیبش بگنده، دست هنهم که توی جیب رده و شامپون بود، دسته هفت تیر را می‌شد و انگشت سبابه‌ام بروی ماشه آن بود... مرد پاکت کوچکی از جیبش بیرون آورد و بدست من داد. پاکت را باز کردم و نامه داخل آنرا بیرون کشیدم... خط و امضای کلنل «برادلی» رئیس اداره اطلاعات «سی. اس آی» را شناختم. نوشته بود:

«ساعت هشت و نیم امشب در آفاق شماره ۷۲۰ هتل «ولینگتون» منتظرت هستم.

«سی. اسی»

دو حرف «سی. اسی» امضای خاص کلنل برای چنین مواقعی بود و من با این امضای او آشنا نیز داشتم. وقتی پاد داشت را

## امیر عشیری

خواندم دیگر جای تردید برایم باقی نماند. با خود گفتم، بالآخره  
برادلو موفق شد مرا از پلیس بین المللی جدا کند. یادداشت او  
پعنله جواز درود من بدنای پر آهوب ولی ظاهر آرام و اسرار  
آمیز جاسوسی بود ه یکبار دیگر بطور غیر مستقیم باین دنیا  
پر اسرار کشیده شده بودم.

به مرد جوان نگاه کردم. دیدم بهمن خیره شده است پرسیدم:

سوکر دارید؟  
گفت: بل.

و بعد بسته سیگارش را از جی - در آورد. من سیگاری  
از آن بیرون کشیدم و میان دولبم گذاشت و گفتم، خواهش نیکنم  
روشنش کنید .

وقتی او شعله کربیت را به سیگارم فزدیک کرد. من یاد-  
داشت «برادلی» را روی شعله آن گرفتم و همینکه کاغذ مشتعل  
شد، آنرا بزمین انداختم و با پا خوب آنرا روی چمن کوبیدم و  
از بین بردم .

مرد جوان کربیت دیگری روشن کرد و بالجان متبعی  
گفت: با این یکی سیگارتان را روشن کنید.  
هک هلایعی به سیگر زدم و گفتم: به کلنل بگوئید بسیار  
خوب، من در اختیارشان هستم .

مرد خداحافظی کرد و دفت. من هم رگشتم هیش «کاراملا»  
او همچنان روی تختخواب دراز کشیده بود.

پرسید: کی بود، چه کاردت داشت؟  
گفتم: یکی از دوستانم وارد مادرید شده، پیغام فرستاده که  
بدید: ش بروم .

«کاراملا» گفت: این دوست ترا میکویند آدم مزاحم. مگر  
وقت دیگری نبود که بسرا غ توبیا یده  
خنده‌ای کردم و گفتم: او که کف دستش را بو نکرده  
بود که ما مزاحم نمیخواهیم.  
بعد روی تخت، کنار او دراز کشیدم. «کاراملا» بروی

## جاسوس خود بازمیگیرد

سینه‌ام خم شد. سیگار را از میان دولیم برداشت و بزحمت خودش را به آطراف من کشید و سیگار را در زیر سیگاری انداخت. بعد صورت‌نم را میان دستها یش کرفت و بوسید... وقتی سرش را بلند کرد، گفت، این را مهدانی یانه؟ پرسیدم، چه چیز را؟

گفت، در اسپانیا عشق طور دیگریست خلاصه حساب‌کار خودت را بکن. اگر بخو‌هی مرا اول کنی، با همه عشق و علاقه‌ای که به تو دارم، موکشمت.

خندیدم و گفتم، کی چنین خیالی دارد؟ با هیجان و حشیانه‌ای دوباره مرا بوسید و گفت: خودم میدانم که نباید به تو علاقمند میشدم.

سنگینی بدنش را بروز سینه‌ام انداخته بود دست بمیان گیوان سیاهش بردم و گفتم، بلند شو مشروب بربیز. سعی کن دیگر از این حرفا نزنی که هیچ خوش نمایاد.

«کار‌املا» از قخت یائون رفت. من نگاهم به اندام نیمه عریان و خوش تراش او دوخته شده بود پوست بدنش بلوطی رنگ بود. قدی منوسط داشت و در حدود سی سال از عمرش میگذشت. خلاصه یک زن اسپانیائی کامل بود که دو زبان خارجی را هم خوب صحبت میکرد. «کار‌املا» رقصه کلوب شباهن «پاساپوگا» بود که من از شر شبهای به آنجا میرفتم.

در آن موقع من برای، گذراندن یک ماه مرخصی بهمادرید آمده بودم. چند روزی از اقامتم گذشته بود که با «کار‌املا» آشنا شدم. بیشتر روزها او به ویلای کوچک و دنیع و ارزان قیمتی که من در حومه ماد، بد اجاره کرده بودم، می‌آمد ناهار را پیش من بود و ساعت نه شب با تفاوت هم به «پاساپوگا» میرفتیم که او برنامه‌اش را اجرا کند.

در حدود دو هفته از مرخصی ام گذشته بود که پیغام برادری بمن رسید. حدس‌ذدم که فصل تازه‌ای در زندگیم شروع شده است. غرق‌هد افکار خود بودم..

## امیر عشیری

- به چه چیز فکر میکنی؟  
- هان. آره، داشتم به بقیه ایام مرخصی ام فکر نمیکردم  
- که جو؟  
- که کجا بگذرانم. اینجا یا يك جای دیگر؟  
- مادرید از همه جا بهتر است. مشروب را بخور.  
بلند شدم، کنار نخت نشتم، و گیلاس مشروب را ازدست  
او گرفتم. «کار املا» در کنارم نفت. يك دستش را بدور گردانم  
انداخت و گیلاس مشربش را به گیلاس من زد و گفت: سلامتی  
تو.

خنده‌ای کردم و همچنانکه در چشمهای سیاه او نگام میکردم.  
مشروب را جر عه جر عه نوشیدم...  
بعد از ظهر آن روز، مثل روزهای قبل بهمین نحو گذشت...  
ساعت هفت و نیم شب بود که به «کار املا» گفتم، بلند شوم بیخواهم  
شهر بروم.

با تعجب گفت: چه کار داری؟  
گفتم: کار دارم. آن دوسم را باید به بینم تازه وارد شده  
و جائی را بلد نیست.

لباسن را پوشید... در حدود بیست دقیقه ساعت هشت مانده  
بود که ما از دیلا بیرون آمدیم و طرف شهر حرکت کردیم. من  
او را در اواسط خیابان «اورتگای گاست»، که فزدیک آپارتمانش  
بود، پیاده کردم. و خودم به هتل «ولمنگتون» رفتم چند دقیقه به  
ساعت هشت و نیم مانده بود. در سالن هتل صبر کردم تا سر  
ساعت مقرر به ملاقات کلشن بروم...

اتفاق شماره ۷۲ در طبقه سوم هتل بود. وقتی که مقابل دو  
اتفاق او رسیدم، چند ضربه بدرزدم. کمی بعد در بروم باز شد  
همان مرد جوان که بعداز ظهر آن روز بدیدن آمده بود، در را  
باز کرد. خودش را کنار کشید و گفت: بفرمائید، کلشن منتظرند.  
خیلی وقت بود «برادلی» راندیده بودم. نمیدانستم او هنوز  
هم رئیس اداره ضد اطلاعات است، یا شغل دیگری دارد. او از

## جاسوس دوباره میمیرد

افران ورزیده سازمان‌های اطلاعات سری بود. در جنک دوم جهانی خدمات شایسته‌ای به نیروهای متفقین کرده بود. بخصوص قبل از حمله نیروهای متفقین بساحل شمالی فرانسه، «برادلی» باشیکه جاسوسی خود در فرانسه توئنسته بود اطلاعات سری نظامی قوی آلمان را بدست بهاورد. براساس اطلاعات او بود که فرماندهی نیروهای متفقین به پیروزی خود در در هم شکستن استحکامات قوای آلمان در شمال فرانسه امید زیادی داشت.

داخل اطاق که شدم، کلاه تابستانی را از سرم برداشم.

در همان لحظه برادلی را دیدم که دارد بطرف من می‌آید.

— شب بخیر دوست هزین.

— شب بخیر کلنل.

هر دو در حالیکه نبسم میکردیم، دست یکدیگر را فشردیم، برادلی که دست من توی دستش بود مرا بروی مبل نشاند خودش هم کنارم نشست. جعبه سیگار را از روی میز برداشت و جلو من گرفت، سیگاری برداشت و با فندک او روشن کردم یکی هم خودش برداشت.

پکی بسیگارش زد و گفت:

— آخرین بار که یکدیگر را دیدیم، در بندر «تریست» بود،

یادت هست؟

گفتم، آره، از آن تاریخ یکسال میگذرد.

— ولی من هیچوقت ترا فراموش نکرده بودم.

— شما لطف دارید کلنل.

خندید و گفت، نمودام این خبری که میخواهم به تو بدهم،

لطف حساب میشود، یا نه؟

گفتم تا اندازه‌ای برایم روشن است که چی میخواهی

بگوئی.

گفت «فلیپ و فوستر» را راضی کردم که تو برای من کار بکنی. در حقیقت این یک انتقال از سازمانی به سازمان دیگر نیست. بلکه دسما ترا استخدام کرده‌ام. البته تمام سابقه‌ات

## امیر عشیری

محفوظ خواهد بود.

با خنده گفتم اینهم از آن شوخیهاست ۹۱

با تبسم معنی داری گفت، وقتی حرفهای هر دو مان تمام شد،  
تو میتوانی با اداره خودت تماس بگیری. امکن یا فردا. بهر  
حال وقت این کار را داری.

گفتم، همین کار را میکنم. اما نه با این علت که بحروفهای  
تو اطمینان ندارم. بلکه برای اینکه تشریفات اداری را انجام  
داده باشم.

گفت، و شاید هم برای حق شناسی و ادائی احترام برو سای  
سابق است باشد.

آهسته سرم را نکان دادم و گفتم، همینطور است.

«برادر!» گفت، قبل از اینکه موضوع را شروع کنم توباید  
این اطمینان را به من بدهی که از وضع فعلی راضی هستی یا نه؟  
خندیدم و گفتم، هنوز که شروع نشده. یک مدتی که گذشت،  
آنوقت اگر بپرسی، میتوانم جوابت را بدهم.  
— آره، حق با توست، ولی منظور من کار کردن در اداره  
اطلاعات سری است.

— برای من فرقی نمیکند. چون با حوادث و ماجراهای  
بهیجیده پلیسی عادت کرده ام. بدم هم نمیاد که یک کلاس بالاتر  
برو ۲۰.

— خوب، گوش کن ببین جی میگویم.

— هدایتم. راجع به یک مأموریت سری میخواهی حرف  
بنزفی.

«برادر!» خنده بدو گفت، هر کاری که ما انجام میدهیم، سریست.  
سازمانی هم که من رئیس آن هستم، بهمین اسم است. ولی باید بگویم  
ماموریتی که توباید انجام بدهی، نوع خطرناک است و من هیچ نمیتوانم  
تضیین کنم که توازن این مأموریت ذنده برمیگردد.

— لابد میخواهی مرا بکره ماه بفرستی؟

— ایکاش کرده ماه بود.

## جاسوس دوباره میمیرد

کفتم : بهر حال هرچه باشد ، من حرفی ندارم و در اختیار تو هستم . ولی این موضوع باید برای من روشن شود که چرا توروی من داری حساب میکنی . مگر در صازمانی که تو رئیس آن هستی ، مامور ورزیده و کار کشته فحطا است . که این چند سال همیشه تونخ من بوده ای حلوای منم که آنقدر شیرین نیست .

برادرانی گفت : سوال جالبی کردی . اولاً باید بگوییم که من دیگر رئیس «سی. اس. آی» نیستم از شش ماه به این طرف اداره اطلاعات سری که کارش بدبست آوردن اطلاعات محربانه در آسیاست ، به من واگذار شده ، واما چرا ترا انتخاب کرده ام ... به میان حرفش دویدم و گفتم : آره ، دلم میخواهد این موضوع را بدانم .

گفت : لابد به کاری که یك کارگر دان سینما انجام میدهد ، آشنا هستی . یك کارگر دان پس از اینکه سناریوی فیلم را مطالعه کرد ، بدنبال هنرپوشه ای میرود که بتواند نقش اول فیلم را بازی کند و بعد هنرپوشه های دیگر را انتخاب می کند . کار منم درست مثل کار آن کارگر دان است . سناریو حاضر است و من در جستجوی هنرپوشه اول بودم که حالا پیدا یش کرده ام . تونقش اول سناریوی مرا باید بازی کنم .

خندیدم و گفتم : نقش مقابل مرا کی باید بازی کند .

«برادرانی» منظور مرا فهمید . با خنده معنی داری گفت : از لحاظ نقش مقابل ، فکر نمیکنم به تو بدبکدرد .

گفتم : وقتی بازی شروع بشود ، آنوقت معلوم میشود .

گفت : شوخی را کنار بگذار . میخواهم جدی صحبت کنم . از این ساعت تومامور شماره ۶ هستی ، از اینجا مستقیماً به هنرگفتگویی . مامور شماره ۲۱ ما در آنجا منتظر توست . او در آنکه شماره ۳۲ هتل «ویکتوریا» اقامت دارد . تعلیمات لازم را او به توضیح داد . ولی قبل از چنین کت ، این را باید بدانی که محل ماموریت تو آنطرف دیوار تاریخی است .

- پس ماموریت خطرناکیست ؟

- بهمین دلیل میگوییم که ممکن است زندگی بر نگرددی .

## امیر عشیری

- خیال داری من ا بکشتن بدھی!  
- این دیگر به خودت مربوط است.  
- خیلی خوب، حالا توضیح بدھ در آنطرف دیوار تاریخی  
جهہ ماموریتی باید انجام ہدھم؛  
«برادلی» تھسیگارش زادرز یرسیگاری خاموش کردو گفت،  
کشیش را که در آنجاست، باید نجات بدھی .  
باتمعجب گفتم، این ماموریت خطرناک، آنهم در آنطرف دیوار  
تاریخی، فقط به خاطر یک کشیش است؛ شاید داری شوختی میکنی؟  
گفت، سعی کن بفهمی چی دارم ہو گویم . این کشیش از پنج  
سال پیش به اینطرف در خاک آنهاست. رئیس یک گروہ مذهبی بود  
و حالا در وضعی قرار گرفته که برای خروج از آنجا احتیاج به  
کمک دارد .  
گفتم، خوب بود میگفتی، برای فرار از آنجا . چون دیگر  
مسئلہ خروج در بون نیست.  
- هر طور که تو حساب کنی .  
- ببینم، این کشیش مامور سری توست؟  
- آره، ولی قادر به فرار نیست. بینائیش را از او  
گرفته اند .  
- زندانی است؟  
گفت، نه، در یک نقطه ای مخفی شده و هر آن ممکن است  
ماموران مخفی آنها مخفیگاه اور اکشن کنندو گلکشن را بکنند.  
شاید ہم در ہمین چند دقیقه ای کہ مادریم صحبت میکنیم، گلک اور  
کنده باشند. بہر حال مامور شمارہ ۲۱ با اور تماس است .  
گفتم: واله، فکر ہم جا را کرده بودم جز آنطرف دیوار  
تاریخی توحالا میخواهی مرا با ازدھای زرد طرف کنی کہ بعدازیک  
شستشوی مفزی، تحولیم بددھند؟!.. ببینم، مفز این کشیش مالم  
است ۹

«برادلی» با خنده گفت، در این مورد خود او و همجنین ما  
شانس آوردیم که به شستشوی مفزی نرسید.

## جاسوس دوباره میمیرد

- کی باید حركت کنم؟  
- ساعت ده فرداش باهوای هما از اینجا به لندن میروی و در فرودگاه لندن هواپیما عوض میکنی و یکسر به هنک کنک پرواز میکنی.

در همان موقع تلفن زنگ زد، «برادلی» که نزدیک تلفن بود، گوش را برداشت.. و هس از چند لحظه، حرف زدن، گوش را بطرف من آورد و گفت: بیا صحبت کن. آشناست.

گوش را گرفتم. «فیلیپ» بود. از هاریس صحبت میکرد. او حرفهای کلنل را تائید کردو گفت که جای من در پیوس بین المللی همیشه محفوظ است و هر وقت بخواهم، میتوانم به شغل سابقم برگردم.. و بعد از آرزوی موفقیت برای من، خدا حافظی کرد.. «برادلی» گوش را از من گرفت و سرجایش گذاشت و گفت، حالا خواست راحت شد؟

گفت. من دیگر حرفی ندارم، تو مرادر مقابل عمل انجام شده، قراردادهای.

«برادلی» گفت، مامور شماره ۲۱ ترا با رمز «شکوفه های سرخ گیلان» میشناسد. این رمز را به خاطر داشته باش. پرسیدم، او چه مشخصاتی دارد؟

گفت: وقتی اورمز ترا بشنود، در جواب میگوید، «به بهار زیبائی میبخشد»

خدیدم و گفت: چقدر شاعرانه است. اصلاً این دورمز خودش یک ترانه جینی است.

گفت، به مناسب انتخاب شده.

- من تنها باید بروم؟

- آره، تنها. حتی در آن طرف دیوار تاریخی هم تنها خواهی بود.

- پس خطر این ماموریت در آن طرف دیوار تاریخی است.

- شاید هم از هنک کنک چون آنجا من کن فعالیت جاسوسان

## امیر عشیری

است.

- بالاخره یك طوری میشود.

کلتل پرسید. اینها ئی کە گفتم، به خاطر سپر دی؟  
کفتم، بنظر من چون مهمی نبود. دو عبارت رمز آشنا ئی، ملاقات  
پامامور شماره ۲۱ در هتل ویکتوریا و محل ماموریت، اگر چیز  
دیگری هست، بگو؟

گفت، بقیه را مامور شماره ۲۱ میگوید.

از جا بلند شدم و گفتم، پس میتوانم بروم؟

با خنده گفت، البته، پس از اینکه شام را باهم خوردیم.  
چند دقیقه بعد در همانجا میز شام کوچکی ترتیب دادند. آن  
مرد جوان که کلتل او را سعوان نهیں و گردی ائم معرفی کرده بود. برای  
صرف شام به ماملحق شد. اینطور فهمیدم که «برادلی» به او اعتماد و  
اطمینان زیادی دارد.

بعد از صرف شام من آماده رفتن شدم. کلتل گفت، یك ربع  
قبل از پرواز هواپیما، ستوان در فرودگاه منتظر توست. بلیط و  
کدر نامه ای را که برایت تهیه کرده ایم، او در آنجا به تو خواهد داد  
منهم ممکن است در فرودگاه باشم. ولی یادت باشد که ما یکدیگر را  
نمیشناسیم سایر تعليمات در هنگ کنک به تو داده خواهد شد. امیدوارم  
از این ماموریت زنده و موفق بر گرددی.

گفتم، اگر هم کشنده بشوم، پدر و مادر یاقوم و خویشی ندارم که  
برایم ناراحت شوند. بهر حال برای من دعا کنید.

«برادلی» و ستوان خندیدند. خود منهم خنده ام گرفت.. از  
آنها خدا حافظی کردم و از آنجا بیرون آمدم.

وقتی از هتل «ولینگتون» خارج میشدم، ساعت نزدیک یازده  
شب بود. با اتومبیل بطرف ویلا خودم حرکت کردم تا آنجا در حدود  
بیست کیلومتر بود. جاده خلوت بود و من اتومبیل را با سرعت  
میراندم.

معمولا «سامورا» منتظر میماند که من بر گردم. حتی اگر  
بعد از نومه شب هم بود، او نمیخوابید.. وقتی به ویلا رسیدم، اتومبیل

## جاسوس دوباره میمیرد

را پشت و پلا در جای همیشگی اش گذاشت. «سامورا» از در آشپزخانه بیرون آمد. من از اتومبیل پائین آمدم او خنده‌ای کرد و گفت:  
سینیور، امشب فود بر گشتهید؟

گفتم، توعادت کرده‌ای که من هوشب دیر بیایم؟

- بله سینیور

- شام خوردۀ ای؟

- بله، سینیور، شما شام میخواهید؟

- نه، سینیور بیتا!

خندید و بدنبال من از در آشپزخانه وارد و پیلاشد.. توی راهرو،  
کت و کلاه را به او دادم. از آنجائی که او پسر شوخی بود، کلاه‌مرا  
بوسرش گذاشت و کت را هم بر روی دستش انداخت و گفت، چطور است  
سینیور؟

گفتم؛ حالا دیگر یك سینیور را میین به تمام معناش دیابغیر  
از قیافات که عینا «سامورا» است.

با صدای بلند خنده‌ید و راه افتاد که بداخل اتاق بسرود و  
کت و کلاه‌مرا در جای خودش بگذارد. منهم برای شستن دست و  
صور تم بطرف دستشویی رفتم.. هنوز چندقدیمی نرفته بودم که ناگهان  
صدای رگبار مسلسل و شکستن شیشه پنجره اتاق، سکوت و آرامش  
آنچه را بر هم زد. من چند لحظه مثل کسی که برق خشکش کرده باشد  
میخکوب شدم.. بعد باشتای خودم را بعد اتاق رساندم. در نیمه باز بود  
آنرا باز کردم اتاق تاریک بود. نور چراغ راهرو بداخل اتاق  
تابید.. در روشنایی خفیف «سامورا» را دیدم که وسط اتاق افتاده بود،  
صدایش کردم. جوابی نداد.. کلید اتاق را زدم. معلوم شد چراغ  
بر اثر شلهک گلوه‌ها، شکسته است. در همان موقع صدای حسر کت  
اتومبیلی از بیرون و پلا برخاست که با سرعت از آنجا دور شد. بسراغ  
چراغ قوه‌ای رفتم.. وقتی نور چراغ را بر کف اطاق اندداختم، از  
دیدن «سامورا» که غرق در خون بود، نکان خوردم.. کلاه‌من در  
کنارش افتاده بود، کلم را که بر سینه‌اش چسبانده بود، از خون او  
رنگین شده بود. نیپش را گرفتم.. بکندی می‌زد.. سرش را آهسته

## امیر عشیری

بلند کردم؛ سامورا.. سامورا ..  
چشم هایش را برای چند لحظه نیمه باز کرد. بن حمت توانست  
بگوید :  
- ... سینیور .. .

و بعد چشم های او برای هموشه بسته شد. . . او را آهسته  
کف اطاق خواهاند «سامورا» فدای من شده بود. هدف قاتل یا  
قاتلین کشتن او نبود او را با آن کلاه و کتی که روی دستش  
انداخته بود، بعوض من گرفته بودند.  
دو همان لحظه تلفن زنگ زد. از اطاق بیرون آمد. گوشی  
را برداشت و صدایم را تغییر داد. درست مثل کسی که در حال  
گریه کردن است.

- الو... منزل سینیور را مین .  
صدای زنی برخاست و هرسید؛ سینیور کجاست؟  
- او را کشتمند.

زن خنده ای کرد و گوشی را گذاشت... با اینکه بشدت  
ناراحت بودم، لبخندی تلخ بروی لبام نشست. با خودم گفتم، پس  
بی خود نبود که کلفل میگفت، «این ماموریت خطرناکست» هذوز  
شروع نشد، آنها قصددارند مرا بکشند. آنهم بهر قیمتی که شده.  
وضع خطرناکی پیدا کرده بودم. اطمینان داشتم که قاتل  
یا قاتلین «سامورا» از آدم های معمولی نباید باشد بدون شک این  
تفش قتل من بود. از طرف سازمان مخالف باید کشیده شده باشد،  
پیش خود گفتم، بدون تردید آنها در دستگاه کلفل «برادلی»  
عواملی دارند که توانسته اند ماموریت من را بفهمند.

«سامورا» پسر ک فقیر کشته شد... گلواه هائی که بدن او  
را سوراخ سوراخ کرد، سهم من بود. ولی مثل اینکه سر نوش من  
و او اینطور بود. ظاهر ا سازمان مخالف من را کشته شده تصور میکرد  
و من باید زودتر از ساعت مقرر مادرید را ترک میگفتم. محظی  
نشدم. افایه ای که بربوط بخودم بود توی چمدان ریختم و باحتیاط از  
از آنجا بیرون آمدم. پشت فرمان اتومبیل نشستم و باحتیاط از

## جاسوس دوباره میمیرد

و پلا خارج شدم و از بی راهه که در حدود ده کیلومتر دورتر از جاده اصلی بود، خودم را به شهر رساندم و یکسرا به هتل «کاستلانا- هیلتون» رفت و یک اطاق گرفتم و از آنجا تلفنی با سر هنک «بر ناردو» رئیس پلیس مادرید تماس گرفتم و از او خواهش کردم که به عقل «کاستلانا» اطاق شماره ۱۰۲ بباید.

با اینکه سر هنک بر ناردو، برای استراحت به خانه اش رفته بود، دعوت مرا قبول کرد... بلا فاصله به هتل «ولینگتون» تلفن کردم. بعد از چند تا زنگ، گوشی را برداشتند... از «الو» گفتند بر ادلی، معلوم بود که صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شده است.

- من هستم. شماره پنج..

- چه خبر شده؟

- ستوان را به هتل «کاستلانا» بفرست. تا اتفاقی که برایم افتاده بوسیله او به اطلاعات برسانم.

- تعقیب میکنند؟

- نعم تو انم توضیح بیشتر بدهم.

- در هتل «کاستلانا» چه کار میکنی؟

- این را دیگر باید به ستوان بگویم.

- خیلی خوب، تا بیست دقیقه دیگر ستوان به آنجامی آید.

- مشکرم، من در اطاق شماره ۱۰۲ منتظر شم هستم.

- احتیاط کن.

گوشی را گذاشت و منتظر آمدن سر هنک «بر ناردو» شدم مطمئن بودم که او زودتر از ستوان به آنجا میرسد. در حدود پانزده دقیقه بعد، سر هنک آمد. کلاهش را بر روی موز گذاشت و پرسید: برای شما اتفاقی افتاده؟

گفتم: چیز مهمی نیست. یک حادثه کوچک که شما هم باید بدانید.

- من در اختیار شما هستم.

- خواهش میکنم چند دقیقه‌ای تامل کنم.

## امیر عشیری

- منتظر کسی هستید؟

- بله، قرار است یکی از دوستانم به اینجا بیاید. الان دیگر باید پیدا شود.

سرهنگ «برناردو» سوکاری روشن کرد و گفت، وقتی نشانی هتل را بمن دادید، حدم زدم که حتماً اتفاقی برایتان افتاده که ویلا، خود را ترک کرده‌اید.

لبخندی زدم و گفتم، چونزی نمانده بود که کشته شوم و شماخبر آنرا به پاریس مخابره کنید.

سرهنگ با تعجب گفت، شوخی می‌کنید؟  
گفتم، این دیوانگی نیست آنه من دوست و همکار خود سرهنگ «رناردو» رئیس پلیس ما. رید را، آنهم این وقت شب از دانه‌اش بیرون چکشم... ذهن‌آقای سرهنگ، این، یک موضوع کاملاً جدیست.

- ولی آخه شما در مرخصی هستید.

- بله، میدانم، خود منم توی همین فکر هستم که چه کسی و چه عذر می‌خواست من را بکشد.

- قاتل را نشناختید؟  
خنده کوتاهی کردم و گفتم، اگر شناخته بودم که کار هر دومن آن می‌شود.

در همون موقع جند ضربه بدر اطاق خورد... سرهنگ گفت، این باید دوست شما باشد.

در حالی که بطرف در املاق میرفتم، گفتم، یعنی او قرار نیست کس دیگری به اینجا باید.

در را باز کردم. ستوان بود. بداخل اطاق آمد. با نگاه امش را نمیدانستم، اورا اینطور به سرهنگ برناردو معرفی کرد: «با آقای آفتوونی، دوست و همکار من آشنا شوید.

آنها دست بکدیگر را فشردند... برناردو گفت، فکر می‌کنم، حالا دیگر باید موضوع کاملاً جدی را تعریف کنم و بگوئم چه اتفاقی برای شما افتاده...»

## جاسوس دوباره میمیرد

ماجرا را از لحظه‌ای که وارد ویلا شده بودم نارقشی از آنجا  
بیرون آمده بودم، برای آنها تعریف کردم ...  
سعوان گفت: در این سورد آقای سرهنگ باید تصمیم  
بگیرند.

سرهنگ خنده دید و گفت: اینکه معلوم است، هر اتفاق را توی  
این شهر بیفتند پایی من به آنجا اشیده میشند.

من گفتم: منظور از تصمیم اینست که طوری ترتیب دفن  
جسد «سامورا» را بدهند که این خس بروزنامه‌ها فرسد. لاصه  
شما که رئیس پلیس مستید، باید طوری وانمود کنند و انگار  
اتفاقی نیفتاده.

سرهنگ «برناردو» گفت شما و آقای آنتونی که هر دو عضو  
پلیس بین‌المللی هستند، از من میخواهید که قتل «سامورا» را  
مخلفی اگهدارم و بروندۀ اش را ... رای همیشه به بنده  
گفتم: وندۀ قتل بساحر بسته میشود. لبته از نظر مردم  
و روزنامه‌ها، ولی رای ما و شما که پلیس هستید، پرونده تا پیدا  
شدن قاتل باز خواهد بود.

«برناردو» پرسید: بچه منظور؟  
نکاهی به «آنتونی» کردم و بعد به سرهنگ گفتم: باین  
منظور که آنتونی برای انجام یک ما و دیت به مادریم آمده و به  
منه دغور داده‌اند که با ایشان همکاری ننم. آهدوارم و ضیح  
بیشتری از من نخواهد بود.

سرهنگ کمی فکر کرد، بعد رسیده نظر شما راجع به کشته  
شدن «سامورا» چیست؟

گفتم: جز اینکه کوچه قاتل برای کشنن آنتونی و شاید  
هم هردوی ما به ویلا من آمده بود، حرف دیگری ندارم که  
بزم. ما از کشته شدن «امورا» متأسفیم.

بعد خنده کوتاهی کردم و گفتم: ناسف من بیشه به خاطر  
اینست که با بد مرخص ام را ناتمام بگذارم و بدنبال آقای آنتونی  
راه بیفتم.

## اهیور عشیری

سر هنک خندید و گفت: همیشه همینطور است. من الان چندین سار است که از مرخصی سال‌افلام اتفاقد نکرده‌ام.

آن‌تونی گفت: منظور مارا فهمیدید؟

سر هنک گفت: خیلی حوب یک طوی قصیه را سرهم ممکنم. ولی کرمه، ریت شما در مادرید است من که رئیس پلوس این شهر هستم، باید بدانم شما در جستجوی چه کسی هستید، یا چه تار میخواهید؛ نهاد.

آن‌تونی با لبخند گفت: البته آقای سرهنک، نهاد را هم: رجربیان میکذاریم.

«برناردو» از جایش بلند شد و گفت: پس یکی از شما دو فر با من به دیلاس باید.

آن‌تونی گفت: بنظر من بهتر است خودتان به اتفاق ماموران و پزشک قانونی به محل قتل بروید مار معاف کنند. چون باحتمال قوی قائل هنوز ارکشتن امنصرف نشده و ممکن است در آنجا کمین کرد باشد.

«برناردو» گفت: پس شما همی. جا باشید تا من برگردم. شاید هم تلفنی تماس بگیرم.

من برای امنکه به این تماس پلیسی خاتمه‌داده باشم، بسر هنک گفتم:

تماس تله‌منی دیگر لزوی ندارد. حتی ماراضی به آمدن شما هم نیستیم. بحودتان زحمت ندهید. چون موضوع آملا حل هده که شما جه کار باید بکنید. خواهش ممکنمن من و آن‌تونی را کفار بگذارید.

سر هنک با خنده گفت: حتی ماموریت مهمی بعثما دو فقر واگذار شده که آنها را عجله دارید، فراموش نکنید که پلیس مادرید را در چربیان ما وریت خودنان بگذاریم.

من گفتم: البته اگر موبوط بعثما باشد و احیاناً احتیاج به کمک مادا نهتے باشیم، با کمال میل، این وظیفه ماست...

«برناردو» از هما جا باداره خودش تلفن کرد. ترتیب کار

## جاسوس دوباره میمیرد

را طوری داد که در محل قتل به مامورانتر ملحق شود و بعد از یک‌دو دقیقه خداحافظی کرد و رفت.

ستوان خندهید و گفت: تو هنرپیشه زبردستی هستی. هیچ فکر نمیکردم اینطور بازی کنم. داستش خیلی سریع شروع کردی ...

در حالیکه میخندیدم گفتم: طور دیگری نمیتوانستم پلیس را هم که نمیشد از قتل «سامورا» بیخبر گذاشت.  
پرسید: چطور شدایزن اسم را روی من گذاشت؟ اسم «آنتوفی» برای توجنبه خاصی دارد؟

گفتم: همینطوری به ذهنم رسید. بدون اسم که نمیشد ترا معرفی کنم. هر اسم دیگری که روی تو میگذاشت. همین را میگفتی ...

گفت: حالاما جرا را برایم شرح بده... مثل اینکه نخواستی همه‌اش را در حضور سرهنگ بگوئی.

آن‌ها چیز اضافه‌ای نداشت. هنوز اینکه کمی بعد از کشته شدن سامورا تلفن زنگ زد. وقتی گوشش را برداشت صدای زنی بگوشش خورد حدس زدم که این زن باید عامل طرف مخالف باشد. این بود که صدایم را تغییر دادم درست مثل کسی که دارد که میکند و اینطور واثمود کردم که او با مستخدم رامین طرف صحبت است.. زن سراغ من گرفت من با همان لعن در جوابش گفتم: سوتیور رامین را کشند!

ستوان گفت: حدس تو درست است آن زن از طرف سازمان مخالف تلفن کرد که آنها از کشته شدن تو مطلع نشولد.

- و حالا اینطور فهمده‌اند که رامین کشته شده‌اند

- آره، حقه خوبی زدی.

- بعده من ساعت حرکتم باشد تغییر کند.

ستوان گفت: کلنه روی تو خیلی حساب نمیکند. مثل اینکه به کار و زرنگی تو آشنایی دارد.

گفتم: منکه در خودم زرنگی نمیبینم.

## امیر عشیری

- از همین حالا من موقعیت ترا دراین ماموریت خطرناک  
نهیم میکنم .

- چطورد است برویم بر مراصل مطلب بهتر است من با کلنل  
تماس بگیرم .

- که چو ؟ که ساعت حرکت را تغییر بدهد ؟

- حتیما باید این کار را بکند . چون ماموریت من هنوز  
شروع نشده، مخالفان قصد کشتن هرا دارند.

ستوان خندهید و گفت، فکر میکنم حق باتو باشد. آنها به  
حساب خودشان ترا از هن بردند و ما از این موقعیت استفاده  
میکنیم. من همین الان بدیدن کلنل میروم و با او صحبت میکنم.  
او منظمه من است . مسلما با نظر ها مخالفت نخواهد کرد.

گفتم، من حتی حاضرم همین امشب از هادرید خارج شوم.  
این موضوع را به کلنل بکو

ستوان از جایش بلند شد و گفت، تو از اینجا بیرون نرو  
تا من برسدم .

او بدیدن کلنل «برادلی» رفت... وقتی تنها شدم به حادثه  
یکی دو ساعت قبل که منجر به کفته شدن «سامورا» شد ، فکر  
کردم. تنها نتیجه‌ای که گرفتم این بود که سازمان مخالف در  
دستگاه کلنل برادلی نفوذ کرده و عامل موثری در آنها دارد  
که مهندسان اطلاعات معترضانه سازمان خود را به سهولت بدست  
بهآورد و آنها را در اختیار طرف مخالف بگذارند. این عامل موثر  
جهه‌کسی است؟ جواب این سوال نه فقط مشکل بود، بلکه از حدود  
وظائف نهان خارج بود. در این باره «برادلی» باید نصیم میگرفت  
که بکمک اداره ضد اطلاعات، این عامل موثر را پیدا کند.

درباره ماموریتم فکر نمیکردم. چون هنوز وارد گود نشده  
بودم که بتوانم وضع خودم را ارزیابی کنم ولی این را میدانستم  
که حوادث زیادی در انتظار من است و بقول «برادلی» معلوم  
نبود که من از این ماموریت زنده برسدم... درحدود نیم ساعت  
بعد ستوان برسگشت . در دست او یک جعبه بزرگ‌تری شبیه به جعبه

## جاسوس دوباره میمیرد

خصوص دیلن بود. آنرا روی میز گذاشت، سه گار میان دو انگشتش را که به نصفه رسیده بود، در زین سیکا ی خاموش کرد و گفت، کلتل دستور داده که تو همین الان باید از مادرید ارج شوی.

به میان حرفش دویدم و گفتم، کجا باید بروم؟ هاریس، با جای دیگر؟

ستوان گفت، هنوز حرفم تمام نشده کمی صبر داشته باش. از اینجا با اتومبیل خودت حرکت میکنی. مقصد بندر کوجل «زو ما یا» در شمال شرقی اسپانیا ۱۵ کیلومتر، بندر بزرگ «ست سپاسون» است. ساعت یک بعداز نیمه شب فردا یک ناوچه تندر روزوارد آبهای ساحلی بندر «زو ما یا» میشود. ورودش را با دوبار روشن و خاموش کردن چراغ اطلاع میدهد. این علامت هر ده دقیقه یک بار تکرار میشود. ناوچه فقط نیم ساعت توقف میکند و سه بار علامت مبدده و بلا فاصله یعنی در ساعت یک، نیم بعد از نیمه شب به سواحل انگلستان برمیگردد. تو در این فاصله کوتاه باید خودت را به ناوچه برسانی و از خاک اسپانیا خارج شوی. کلتل در لندن منتظر توست.

پرسیدم، در کجا لندن باید کلتل را ببینم؟  
گفت، فرمانده ناوچه به این سؤال جواب خواهد داد من  
چیزی نمیدانم.

— رمز آشنازی چهست؟  
— رمز آشنازی با فرمانده ناوچه ۱ «او» در اختیارت  
میگذارد.

— او... او دیگر کیست؟  
ستوان گفت، او یکی از ماموران ورزیده هاست. کلا لبه او  
ماموریت داده که تا مقصد نرا همراهی کند در حقیقت او مامور  
محاظ توست و جند دقیقه پی. از مادرید حرکت کرده که در  
دو کیلومتری «آلکالا» به تو ملحق شود. وقتی اتومبیل او را در  
کنار چاده دیدی، با چراغ علامت میدهن او به تو جواب میدهد و

## امیر عشیری

تو نوقف میکنی که او خودش را نشان بدهد . مامور ما در نور  
چ اغ اتومبیل تو ، کلاهش را از سر بر میدارد و مجدداً برسی  
میگذار . این رمز آشنازی اوست و تو باید بلا فاصله چرا غهای  
اتومبیل خوب را خاموش کنی تا او بتواند به تو نزدیک شود . بعد  
بدنبال یکدیگر بطرف مقصد حرکت می نمود . من اطمینان دار که  
تا بندر «زو ما یا» اتفاقی برای تو نمی نماید .

با خنده گفتم : اگر من و او توی همین اتفاق بایکدیگر  
آشنا میشیم ، دیگر این همه گشایفات لازم نبود .  
- این دستور کلتل بر ادلی است .

- مهدانم .

- سوال دیگری نداری ؟

- نه ، متشرکم .

- حالا میتوانی حرکت کنی . ضمناً وقتی به مقصد رسیدی ،  
آن عبارت رمز را مخابره کن : « دریا آرام است . »  
مسلسل دستی و چمدانم را برداختم و براه افتادم ... دم در  
اتفاق که رسیدم ، سوان دستش را بر روی شانه ام گذاشت و گفت : تو  
حتماً موفق میشوی

لبخندی زدم و گفتم ، برای من دعا کنید .

او خنده دید و گفت : روز یکشنبه به کلیسا میروم و دعا  
میکنم .

عندو خنده دیدم . من خدا حافظی کردم و از اتفاق بیرون  
آمدم و کمی بعد هقل را ترک گفتم ..

اتومبیل را مقابل درهتل ، پارک کرده بودم . چمدان را روی  
تشک عقب و مسلسل هستی را روی تشک چلو گذاشت و بعد پشت  
فرمان نشتم . این عادت همیشگی من بود که قبیل از براه انداختن  
اتومبیل دستگاه بی سیم آنرا امتحان میکردم . وقتی دکمه چراخ  
دستگاه را زدم ، روشن نشد . دستگاه را ارکار انداخته بودند . زنک  
خطر برای من بسدا در آمده بود . یکی دو دقیقه با دستگاه بی سیم  
ورد فت . ولی بی فایده بود . معلوم شد که ماموران سازمان مخالف

## جاسوس دوباره میمیرد

رد مرا نا آفجا برداشته بودند و تا جسم را نمودیدند ، دست بردار نبودند .

اتومبیل را روشن کردم و برآه انداختم. از چند خیابان که گذشتم، بداخل یک خیابان فرهی پیچیدم. اتومبیل را لکه داشتم. میخواستم از پشت سر مطمئن شوم . . اتومبیلی در تعقیب نبود. مسلسلی را که ستوان در اختیارم گذاشته بود، از جای مخصوصش بیرون آوردم و آنرا امتحان کردم .. لبخندی بروی لبانم نشست و با خود گفت: اینطور که معلوم است سازمان مخالف میخواهد درست و حسابی از من بذرانی کند .

مسلسل را سر جایش گذاشتم و بعد در چمدان خودم را باز کردم و از جدار داخل آه، مسلسل دستی کوچکی را که این او اخربا خودم حمل می کردم، بیرون آوردم و دو قطعه جدا شده آنرا روی همسوار کردم و بغل دستم روی تشک گذاشتم و مجددا برآه افقادم.. تقریبا برایم روشن شده بود که قضیه از کجا آب میخورد. اتومبیل را با سرعت میراندم . با اینهمه مواقف دو طرف جاده بودم. از پشت سر اتومبیل نمی آمد. ساعت در حدود یک و نیم بعد از نیمه شب بود. از مادرید تا «آلکالا» ۲۸ کیلومتر راه بود. پس از پانزده دقیقه که جاده زیر جرخهای اتومبیل بلعیده هم شد، شبح اتومبیل که در کنار جاده ایستاده بود، بچشم خورد. حدیث زدم که باید اتومبیل مامور محافظت من باشد. با چراغ علامت دادم. وقتی او جواب داد، من صرعت اتومبیل را کم کردم و تقریبا ده متر با اتومبیل او فاصله داشتم که ترمز کردم. چراغها را روشن گذاشتم زیرا او باید خودش را بهمن نشان میداد. این یک رهن بود. نکاهم به رو برو بود. چند لحظه بعد، مرد جوانی که قدر نسبتا بلندی داشت، در فور چراغ ظاهر شد، چند قدمی جلو آمد ایستاد و کلاهش را از سر برداشت و دو مرتبه بر سرش گذاشت . حالا نوبت من بود که چراغها را خاموش کنم تا او جلو تر باید و به اصطلاح با هم آشنا شویم.. همیشه که من چراغها را خاموش کردم، لحظه‌ای بعد ناگهان رکبار مسلسل بروی شیشه جلو اتومبیل من باز نمود و سکوت آن حدود را بطریز وحشتناک

## امیر عشیری

بودم زد. این همان چیزی بود که من جذس زده بودم، اما مطمئن نبودم که ممکن است درست باشد. باز سکوت برقرار شد و بدنبال آن صدای قدم‌های او که بطرف اتوبیل من می‌آمد، بگوشم خورد. میخواست مطمئن شود که این دفعه گلوه‌ها یش به خطا نرفته است. تردید نداشت که او باید همان کسی باشد که «سامورا» را بعوض من کشته بود..

او کنار درست چیز که رسید، جسد مرا پشت فرمان ندید. تصور کرد که جسد من از روی تشک پائین افتاده است. همینکه در را باز کرد، من که در فاصله کوتاه بین توقف و شلیک او خسدم را هم آماده نگه داشته بودم، به محض بازشدن در مهلتش ندادم و آتش مسلسل را برویش ہاز کردم. مرد باسرعت بدور خود چرخید و بن کف جاده افتاد..

از درست راست پائین پریدم و بسراغش رفتم. نور چراغ قوه‌ای را روی صورتش انداختم. چند گلوه به صینه و صورتش خوردۀ بود و شیارهای خون بن کف جاده مهدوید. اومرده بود. نباید هم انتظار میداشتم که او، ولو برای یک دقیقه هم کشیده، زنده بماند. جزاً این چاره‌ئی نداشت. این ماموریت، ماموریت پلیسی نبود که احتیاط زیاد در آن شرط نباشد. در اینجا خطر مرگ برای من حتمی بود. یا باید من کشتم، یا کشته میشدم. والا فرصتی بستم فمی‌آمد که بتوانم در آن تنکنا، اورا زنده بدام بیندازم.

نقشه‌ای را که سازمان مخالف برای کشن من کشیده بود و به این ترتیب از بین رفت، تجزیه و تحلیل کردم. نتوجه‌ای که از آن گرفتم. این بود که حدس زدم بین آنها و مقتول باید قراری باشد. یعنی اینکه از آنها کسی به محل قتل باید وجود مرآ ببیند. به امتحان کردنش می‌ارزید که چند دقیقه‌ای منتظر بمانم. چون اگر حدس من درست می‌بود، باید آن کسی که چنین قراری بامقتول می‌داشت، تا چند دقیقه دیگر پیدا یش شود. در هر حال من به مادرید بر می‌کشم که دومن گزارشم را به کلنل «برادرانی» بدهم البته اگر صحیح و سالم به عنل ولینکتون میرسیدم.

## جاسوس دوباره میمیرد

دست بکار شدم. جسم منتوں را به کنار جاده نزدیک اتومبیل خودش کشیدم. جیپ‌های کتوشلوارش را بدقش وارسی کردم. بجز یک گذرنامه. مقداری دلار و یک چاقو، چیز دیگری در جیپ‌های او نبود. گذرنامه را برداشت و نگاهی هم بداخل اتومبیل مقتول انداختم. روی تشك جلو، یک ساندویچ نصفه و کف اتومبیل یک بطر شراب بود. به اتومبیل خودم برگشتم. در زیر نور چراغ قوه‌ای گذرنامه را باز کردم... اسم مقتول «لوچی» بود. از اسم وقیافه‌اش پیدا بود که باید ایتالیائی و آدمکش حرفه‌ای باشد که سازمان مخالف، او را برای کشتن من اجیر کرده بود. گفرنامه را توی جیبم گذاشت و همانجا ایستادم. ساعت در حدود یک و نیم بعد از نیمه شب بود. نگاهم به پائین جاده بود و هر لحظه انتظار این «اداشتم که نور چراغ اتومبیلی از سمت مادرید نمایان شود». چند دقیقه بعد انتظارم به پایان رسید... من فوراً پشت فرمان نشتم. اتومبیل را روشن کردم و کمی به عقب بردم. اتومبیل نزدیک موشد. در اتومبیل را چفت کردم، اما فبستم. مسلسل دستی روی تشك بغل دستم بود. همینکه آن اتومبیل پشت سر اتومبیل من ترمنز کرد، من سرم را بر روی فرمان خم کردم. هر کسی مرا در آن حالت و با شیشه شکسته جلو اتومبیل میدید، در نظر اول فکر میکرد که من کشته شده‌ام.. منتظر بودم به بینم طرف کیست که برای دیدن جسد من بیست و هشت کیلو مترا راه را طی کرده است؟ بادلائلی که در دست داشتم، تقریباً جهره او برایم آشنا بود. با این حال زیاد مطمئن نبودم. باید خودش را میدیدم. صدای پایش را شنیدم که بطرف اتومبیل من می‌آمد. نزدیک که رسید، ایستاد و با صدای بلند «لوچی» را صدای کرد... صدای او بگوشم آشنا آمد. ولی باز تردید داشتم.

او انتظار داشت بمحض اینکه به محل واقعه میرسد، «لوچی»، یعنی همان مقتول را به بیند و خبر کشته شدن مرا از زبان او بشنود... وقتی جوابی نشنید، مجدداً برآه افتاد. از قدم‌هایی که بر میداشت و جلو می‌آمد، معلوم بود که دچار تردید شده است،

## امیر عشیری

چند لحظه بعد، او را در کنار درست خودم حس کردم. دست چپ من پائین افتاده بود و بنظر میرسید که دست یک مرد است. ولی دست راستم روی مسلسل دستی بود.

لحظه حساس و خطرناکی را میگذراندم آنجه که در خود احساس نمیکردم، ترس بود. شدآنک حواس پیش او بود. به خودم این اطمینان را میدادم که در دست او اسلحه‌ای نیست که اگر خود را در تنکنا دید، بتواند در یک لحظه از آن استفاده کند. او بخوبی مرا میدید که سرم بروی فرمان اتومبیل خمده و شیشه جلو شکسته است. در کشته شدن من تردید نداشت. آنجه که او را ناراحت کرده بود، نبودن «لوجی» بود. او دستش را بروی شانه‌ام گذاشت که جسد مرا بروی تشک بیندازد و جای گلوله‌ها را روی بدنم به بیند...

من سمت جب صورتم را به فرمان داده بودم که او نتواند مرا به بیند. این کار را از نظر احتیاط کرده بودم. چون ممکن بود او از چراغ قوه‌ای استفاده بکند. در لحظه‌ای که دست او را بروی هانه‌ام حس کردم، پای راستم را که قبلاً به سینه در گذاشته بودم فشار دادم و در را محکم به او زدم و بدنبال آن چراغ جمی قوی‌ای را که در جهت او میزان کرده بودم، روشن کردم و با لعن تند و محکم گفتم:

- از جایت تکان نخور و الا آتش میکنم.

و بلا فاصله از اتومبیل پائین پریدم ...

نور تند و ناراحت کننده چراغ جمی و از آن مهمتر وجود من که فکر میکرد کشته شده‌ام، ناگهان او را سخت به وحشت انداخت. او همان کسی بود که من حدس زده بودم... او متوان عضو اداره اطلاعات سری کلنل «برادرلی» بود که برای سازمان مخالف جاسوسی میکرد و ندانسته خود را بدام انداخت.

سعوان در حالی که دستش را بصورتش گرفته بود، چند قدم به عقب رفت و ناگهان خودش را از شما چراغ جمی خارج کرد که به حساب خودش دست به اسلحه ببرد. ولی من با چراغ

## جاسوس دوباره میمیرد

جویی تعقیب کرد، راه فرارش را بستم و گفت: سعوان ، تلاش بی فایده است. مجبورم نکن ترا هم مثل لوچی بکشم.  
خنده معنی داری کرد و گفت: آن مسلسل کار نمیکند، آهن پاره است.

و فورا دست به زیر کنش برد که اسلحه بکشد . من چند تیز جلوی پای او خالی کردم ... ستوان جاخورد. دستش را آهسته پائین آورد. گفت: این آهن پاره آدم هم میکشد . اگر اول از خودت میپرسیدی، لوچی کجاست که جوابت را نمهدید ، این حرف را نهادی . او را با همین مسلسل کشتم. جسدش آن پائین افتاده نشانت میدهم. آن مسلسلی که تو سوزش را خارج کرده بودی ، همین جاست. بالاخره با همه زرنگی، دست خودت را روکردی. آدم احمق و بی شعوری هستی. حالا هر کاری که میگوییم بکن.

- چه کار میخواهی بکنی؟

- هیچ، با هم برمیگردیم به مادرید و کلنل را از خواب بیدار میکنیم. مکر تو غیر از این انتظار داری؟

- تو این کار را نمیکنی ا

- از کجا میدانی؟

- چون اگر مرا به کلفل تحويل بدی فکر نمیکنم به هنک کنک بر سی.

- فکر من نباش. فعلا بروی سینه ات دراز بکش. یادت باشد که مسلسل پراز فشنگ است.

من خیلی راحت میتوانستم ستوان را بکشم ولی فکر کردم کشتن یک عضو داخلی کار را بکلی خراب میکنند. زنده هاندن او دو فایده داشت: یکی جلو گیری از تحریک سوء ظن علیه من و دیگری استفاده از اعترافات او.

ستوان چند لحظه نامل کرد. گفت: فکر کردن ندارد.

گفت: یلک کمی فکر کن. - بگذار بروم .

پوز خنده زدم و گفت: پرچانگی نکن، با هم میرویم. سعوان آهسته سرش را نکان داد و بعد بسروری سینه بر کف

## امیر عشیری

جاده ا-فالت دراز کشید . نور چراغ جیبی را بروی او ثابت نگهداشت . کراواتم را از گردن باز کردم و جلو رفتم! یک پایم را بر پیشش گذاشتم و دست هایش را از پشت با گراوات بستم و بعد دست بزیر کتش بردم و اسلحه کمریش را بهرون آوردم و توی جیبم گذاشتم و گفتم، حالا بلند شو ..

کمکش کردم تا از روی زمین بلند شود . وقتی سر پا ایستاد، به جلوهش دادم، و گفتم، بدنبیست یک نگاهی هم به لوجی پوندازی . داه بیفت...

او را به طرف اتومبیل لوجی بردم . نور چراغ قوه‌ای را بروی جسد لوجی انداختم و گفتم، نگاهش کن. این همان اینالیائی آدمکشی است که تو او را برای کشتن من اجیر کرده بودی. ولی، آدم احمقی بود، فهمید چطوری باید مرا بکشد. یعنی تقسیم هم نداشت. چون طراح این نقشه تو بودی ولی اگر من بجای توبودم، نقشه قتل ترا اینطوری موکشیدم که وقتی به اینجا رسیدی، تو از اتومبیلت پیاده شوی و بس راغ «لوجی» بروی و آن وقت او که توی اتومبیلش نشته بود، بر احتی میتوانست ترا زیر رگبار مسلسل بکورد... راه کشتن من این بود . البته اگر قبل از تکب اشتباه نمیشدی. چون وقتی مسلسلی که تو در اختیارم گذاختی و من میمن راه آنرا امتحان کرده فهمیدم که سوزن آنرا کشیده‌اند ، خیلی زود حواسم رفت پیش توبخوص که دستگاه بی‌سم اتومبیله را هم از کار انداخته بودی خلاصه آدم ناشی و احمقی هستی. دو احتباه کوچک دست تو و «لوجی» را رو کرد. حالا برگرد، چون مهخواهم ترا زودتر به کلنل معرفی کنم.

ستوان را به اتومبیل خودم بردم. در صندوق عقب را باز کردم و او را بداخل صندوق هل دادم . . . و بعد هردو پاییش را گرفتم و کمکش کردم که توی صندوق جا بجا شود. ستوان رنگ به چهره نداشت چون میدانست با او چه معامله‌ای می‌کنند. یکبار دیگر از من خواست که او را آزاد کنم. حتی سعی کرد من اطمینیع کند . ولی نمی‌دانست که با آدم سرفست و یک دنده‌ای طرف است.

## جاسوس دوباره میمیرد

نقصه هم نداشت. چون تازه پامن آشنا شده بود و خیال میکرد همانطور که آنها توانسته اند خودش را بخوردند، او هم میتواند مرد بخورد..

وقتی میخواستم در صندوق را پائین بیاورم، گفت: اگر من اشتباه کردم آنها جبران میکنند.  
گفتم: هیچ معلوم نیست که اشتباه تو از طرف آنها هم تکرار نشود.

از روی خشم و کینه خندهید و گفت: خیال میکنی ا  
در را پائین آوردم و گفتم: فعلاً حساست پوش خودت باشد.

در صندوق را انداختم و رفتم پشت فرمان نشتم. مسلسل دستی را روی نشک گذاشتم. اتومبیل را روشن کردم. عرض جاده را دور زدم و باسرعت بطرف مادرید حرکت کردم. ! شیشه جلو هشکسته بود. جریان قند بادی که به داخل اتومبیل میآمد، ناراحت میکرد. اما چاره‌ای نداشتم. باید تحمل ممکردم...

\*\*\*

وارد مادرید شدم. ساعت نزدیک به سه بعد از نیمه شب بود. اتومبیل را کنار یک اتفاق تلفن عمومی در خیابان «آلفونسو» نگهداشتیم. از آنجا بهتل «ولینکتون» تلفن کردم. کلنل برادرانی خواب بود. چون بعد از چند تازنگ کوشی برداشته شد... صدای کلنل که بگوشم خورد. گفتم: شماره پنج صحبت میکنند.  
با عصبانیت گفت: توهsti؛ تو بدون اجازه من کجا رفته بودی؟

فهمیدم که قضیه از چه قرار است. گفتم: گوش کنید کلنل، مثل اینکه خلاف بعضی شما رسانده‌اند.  
- خلاف کدامست؟  
- ستون به من گزارش داد که تو از مادرید خارج شده‌ای.  
- خوب شد راجع به ستون گفتید. ایشان همین الان پیش من هستند.

## امیر عشیری

- از کارهای تو هیچ سردرنمی آورم  
گفتم، خود منم اول سردر نمی آوردم. ولی حالا همه چیز  
برایم روشن شده البته باید ممنون آقای ستوان باشم. چون او به  
هر دوی مأخذت بزرگی کرد و جا دارد که تو هم از او تشکر  
کنی.

«پرادرلی» به میان حرفم دوید و پرسید: از کی داری حرف  
میز نی؟

- از ستوان که نمیدانم اسمش چیست. همان عضو مورد  
اطمینان تو.

- چه کار کردی؟

- این را دیگر پای تلفن نمیتوانم بگویم.

- نکننداری شوخی میکنی؟

- اختیار دارید کلنل. میتوانید جدی بودن قضیه را از خود  
ستوان هم بپرسید.

- او الان کجاست؟

- همینجا بیش من.

- گوشی را بده به او میخواهم با خودش صحبت کنم.  
گفتم، متأسفم کلنل. ستوان در وضعی است که نمیتواند با  
شما صحبت کند. من هم بیش از این نمیتوانم حرف بزنم. چند دقیقه  
دیگر مقابل موزه «پرادرلی» شما را میبینم.  
منتظر نشدم ببینم اوچه میگوید.

گوشی را گذاشت و از انافق بیرون آمد. . فکر کردم  
نکاهی به ستوان بکنم و ببینم زنده است یا مرده. . در صندوق  
عقب اتومبیل را باز کردم. ستوان بروی پهلوی راست افتاده  
بود.

پرسیدم: حالت چطوره؟

زیر لب حرفی زد که من نفهمیدم. . گفتم، ناراحت نباش  
ستوان. توبdestور آنها و با آجیز کسردن یک آدم کش حرفهای  
میخواستی مرا بکشی. ولی حسابیان غلط از آب در آمد. ایکاش

## جاسوس دو بار میمیرد

فقط یک اشتباه کرده بودی نقشهات پر از اشتباه بود.  
 گفت، سعی کن بفهمی چه میخواهم بگویم، حسا - کار خودت را کرده‌ای که میخواهی مرا به کلنل تحويل بدھی یانه؟ پوز خندی زدم و گفتم: حساب همه جایش را کرده‌ام . تو در اختیار کلنل باشی یا پیش آنها ، برای من فرقی نمیکنند. چون روی تو حسابی ندارم که بگنم. ولی فقط یک چیز هست . به آدم خیانتکاری مثل تو نباید رحم کرد. تازه خیلی شانس آورده‌ای که ترا پیش «لوچی» نفرستادم. از این بابت هم متساقم که ترا تیرباران نمیکنند. ایکاش. زمان جنک بود و برای همیشه راحتت میکردن. حداکثرش اینستکه بیست سال یا بهتر تشریف می‌برید به زندان و هوای آنجارا استنشاق می‌کنند. بیست سال خوردن و خوابیدن چه کیفی دارد.  
 بالحن تندي گفت، دیگر نمیخواهم هز خرافات تر بشنوم.

- زودتر میخواستی بگوئی.

- از این ماموریت فرمنده بزنمیگرددی.

- این حرف دیگر کهنه شده ، یک چیز تازه بگو. راستش من از موعله کردن امثال تو هیچ خوش نمیاد.  
 - راحتم بگذار.

- خود منهم توی همین فکر بودم.

در صندوق را انداختم و رفتم پشت فرمان نشستم. اتومبیل را دوشن کردم و برآه انداختم . مقصد هوزه « پرادو » بود این هوزه در خیابانی بهمن نام واقعست که از یک طرف به مهدان « کاتوواس » و از طرف دیگر به میدان « امپرادو کارلوس » منتهی میشود و یکی از مشهور ترین هوزه های آثار هنری در دنهاست . جلو هوزه چمن کاریست و بسبک بنایهای رم قدیم که سردر آن نقوش بسیار زیبائی دارد.. ساخته شده و دارای ستون های بلندیست از خیابان « آلفونسو » تا آنجا در حدود پنج دقیقه راه بود. هایدهم کمتر. فقط یک خیابان فرعی، دو خیابان « آلفونسو » و « پرادو » را بیکده کر وصل میکرد.

مقابل هوزه که رسیدم، اتومبیل رانکهداشتمن تقریباً اطمینان

## امیر عشیری

داشتم که از ماموران مری سازمان مخالف کسی رد مرا ناآنجا  
برنداشته است. چون تنها کسی که مثل سایه مرا تعقیب میکرد و  
قصد کشتنم را داشت، ستوان بود که بدستور آنها کارمیکرد چند  
دقیقه بعد یک تاکسی در آن طرف خیابان نگهداشت. مردی از  
آن بیرون آمد کلنل «برادلی» بود. من برای اطمینان 'و جراغهای  
جلو را یک بار روشن و خاموش کردم. کلنل به اینطرف خیابان  
آمد. در اتومبیل را باز کرد و بغل دستم نشست و نگاهی به صندلی  
عقب انداخت و بعد بالاخنی که معلوم بود عصبانی است، پرسید:

- پس ستوان آلبرت کجاست؟

گفتم، همین جاست، جای دوری نیست.

- کجا؛ من باید بدانم.

- البته که باید بدانید کلنل. ستوان توی همین اتومبیل  
است.

- توی همین اتومبیل؟ گوش کن رامین، من از این شوخی  
های بی مزه تو خوش نمیباو.

- من شوخی نمیکنم دارم جدی حرف میزنم. یک کمی حوصله  
داشته باشد کلنل.

بعد اتومبیل را روشن کردم و آنرا برای انداختم . . .  
جريان باد که بصورت کلنل میخورد، او را متوجه شکسته شدن  
شیشه جلو و اتومبیل کرد... پرسید، چرا شیشه جلو شکسته؟

گفتم، این را باید از ستوان آلبرت بپرسی تازه اینکه  
چنی نیست، همان کسی که شیشه جلو اتومبیل را به مسلسل بست  
و به حساب خودش میخواست من پشت فرمان بکشد، خودش کفته  
شد . . . جسدش همین نزدیکی ها افتاده. تقریبا نزدیک (آلکالا).  
مهمنتر از آن خود سعوان آلبرت است که توی صندوق عقبی زندانی  
أ. ت.

از چهره در هم رفته برادری معلوم بود که عصبانی است.  
عصبانیت او از بابت من بود. حق هم داشت چون ستوان «آلبرت»  
گزارش دلخواه خودش را به او داده بود... وقتی کلنل فهمید که

## جاسوس دوباره می‌میرد

«آلبرت» تو چندوق عقب اتو می‌بیند است، تصویر کرد که من داستان سازی می‌کنم یا قصد شوخی دارم. با همان لحن گفت، من باید این عادت را که تو با رومای خودت بی موقع شوخی می‌کنی از سر بیندازم.

گفتم، شوخی‌ها من جز رنگ حقیقت چوب دیگری ندارد. من می‌خواهم ترا با حقوقی تلخ آشنا کنم میدانم که ستوان راجع به من چه گزارشی به توداده ولی تو باید این را قبول کنی که اگر من بدون اجازه تو از مادرید حارج شده بودم دیگر دلیلی نداشت که بر گردم حتیماً حسابی در کار بوده.

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم گوش کن کلنل ستوان آلبرت جاسوس آنها است.

این حرف مثل جکش برس برادری خورد با تعجب پرسید  
چی گفتی؟ آلبرت برای آنها جاسوسی می‌کنند؟  
گفتم، آره، این را من کشف کردم و میدانم که تو بسته مهتوانی این حقیقت تلخ را قبول کنی، ولی چاره‌ئی نیست آن تیراندازی و حشتناک که بدنبال آن «سامورا» کشته شد، از نقشه‌های آنها بود که بدست ستوان «آلبرت» صورت گرفت آنها قصد داشتند من را بکشند. هنوز هم منصرف نشده‌اند. «آلبرت» خودش را از مادرید بیرون فرستاد. اینهم نقشه‌ای بود که آنها بتوانند بین راه کلکم را بگذند. چند کسی که می‌خواست بارگبار مسلسل را به آن دنیا بفرستد، در ۲۸ کیلومتری مادرید کنار جاده افتاده است. اگر وقت میداشتیم میرفته‌یم و نشانت مهدام او یک آدمکش حرفه‌ای اهل ایتالیا بود.

«برادری» در یک حالت کمی فرورفت بود کمی بعد از اینکه حرفه‌ای من تمام شد، او گفت، نمی‌توانم باور کنم. این غیرممکن است که آلبرت به من و سازمان خودش خیانت کرده باشد.

گفتم، این خیانت او باید دلیلی داشته باشد.

- مثلاً چه دلیلی؟

- این را دیگر تو باید کشف کنی. که جه چونی باعث شده او

## امیر عشیری

برای آنها جاسوسی کند.

- او افسر وظیفه‌شناسی بود.

کفتم؛ یک موقعی وظیفه‌شناس بود، ولی حالا یک خیانت کار است. بعقیده من خیانت او بدون دلیل نبود و حتماً یک چیزی وجود داشته که آنها توانسته‌اند اورا وادار به جاسوسی بنفع خودشان بگنند «برادری» درحالی که نگاهش به رو برو بود گفت، آره، باید دلیلی داشته باشد، این مهم است.

خنده کوتاهی کردم و گفتم؛ تو که توی این کار ورزیده تو از هر کس دیگری هستی و یک سازمان جاسوسی را اداره می‌کنی قاعده‌تا باشد خیلی زود دلیل خیانت آلبرت را بفهمی. بنظرهن این دلیل چیزی‌جز یک مدرک نیست و این مدرک هم پیش آنهاست.

- حالا کجاذاری می‌روی؟

به همان ویلائی می‌روم که فراد بود من در آنجا آشته شوم.

برای نگهدارشتن «آلبرت» آنجا جای مناسبی است.

- فکر می‌کنی تابحال جسد «سامورا» را از ویلا بیرون برده‌اند؟

نگاهش کردم و گفتم، آره، حتماً دلیلی ندارد که جسد مقنول را بگذارند در آنجا باشند  
گفت، خیلی خوب، حالا میل دارم جزئیات این دو حادثه را از زبان خودت بشنوم تعریف کن.

ماجرا را از ساعتی که در ویلا تیراندازی شد، تا لحظه‌ای که ستوان «آلبرت» بدام افتاده بود، شرح دادم.

کلnel بشدت ناراحت شد چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت، ولی ستوان آلبرت طور دیگری به من گزارش داد وقتی او از هتل «کاستلانا» پرسکشت پیش من و جریان قتل «سامورا» و ملاقات تو با سرهنگ «برناردو» را اطلاع داد، من به او دستوراتم دادم که به تو ابلاغ کنم. نیم ساعت بعد او تلفنی خبرداد که هتل «کاستلانا» خارج شده‌ای. من به خودش مأموریت دادم قیمتی شده، ببیند تو کجا هستی و با تو تماس بگیرد.

## جاسوس دوباره میمیرد

خنده‌ای کردم و گفتم، خوشبختانه او منا پیدا کرد، ولی نه به خاطر اینکه دستور ترا ابلاغ نکند بلکه آمده بود جسم را ببینند. مسلسلی که او در اختیارم گذاشت آنجا روی نشک عقب است. میتوانی نگاه کنی. همه چیزش درست است. فقط سوزن ندارد. اگر درست نقشه کشیده بود، من باید کشته بیشدم. خلاصه من هفواز مادرید خارج نشده، دوبار مرگ بسراغم آمده است. فکر نمیکنم بتوانم خودم را به آن طرف دیوار ناریخی برسانم. آنها به قیمتی شده، در هنک کنک کلکم را میکنند.

برادلی خنده تلخی کرد و گفت، من که به تو گفتم، ممکن است از این ماموریت زنده بر فکر دی.

- ستوان هم همین حرف را میزد.

- پس او یک چیزهایی میداند.

- حتما. چون از آنها دستور میگرفت

- گذرنامه لوچی را بده بیویم.

گذرنامه را از جیبم در آوردم و به او دادم و گفتم، شاید بتوانی درباره صاحبیش که حالا کشته شده اطلاعاتی بدهست بیاوری ولی بنظر من یک آدمکش حردهای چه سابقه‌یی جز آدم کشتن میتواند داشته باشد و اگر فکر کنیم که او از ماموران سازمان مخالف بوده، کاملاً اشتباه کرده‌ایم.

«برادلی» گفت، بهر حال از تومتشکرم. حالا برای توروشن شد که چرا من ترا انتخاب کردم؛ با کشف خیانت «آلبرت» خدمت بزرگی بستگاه من کردم و این چیزی نیست که من روی آن حساب نکنم.

- چه حسابی؟

- حساب اینکه تو در این ماموریت موفق میشوی.

با خنده گفتم، شاید حساب این را میکنی که قبل از پایان بیت گلوه طرف کلکم را میکند.

مرگفت، نه نه من به تو خیلی اطمینان دارم کشف خیانت ازمان من را از یک نابودی تدریجی نجات داد فکرش

## امیر عشیری

را بکن اگر این حاده اتفاق نمیافتد معلوم نبود خیانت او تاجه  
مدتی ادامه داشت.

پرسیدم، فکر میکنی بتوانی در مورد سازمان آنها اطلاعاتی  
از آلبرت بگیری؟

نگاهم کرد. و گفت، توهنوز مرا نشناخته‌ای. دلیلش هم  
اینستکه ما باهم کار نکرده‌ایم. فقط درست بودیم. من بظاهر مردی  
آرام بنظر می‌رسم. ولی در انجام وظیفه آدمی سخت گیر و حتی  
بی‌رحم هستم. سازمانهای سری دیگر هم این موضوع را میدانند  
که من جه جور آدمی هستم. به حال من به آنجه که در درجه اول  
اهمیت مهدویم، وظیفه است و در هیچ موقعیت رعایت دوستی را  
نمیکنم حتی در مورد تو.

گفتم، خوب شد خبرم کردی.

با خنده گفت، تنها جیزی که بین ما وجود دارد اینست که  
تو این اجازه را داری که بامن خودمانی حرف بزنی و این خمی  
مهم است. همین ستوان «آلبرت» که فعلاً توی صندوق عقب است،  
برای اولین بار بود که بامن سریک میز شام میخورد. در جنک  
دوم که با من یک شبکه چاسوسی را در شمال فرانسه اداره میکردم،  
یکی از ماموران خودم را که بر خلاف دستوراتم عمل کرده بودو  
اشتباه او باعث کشته شدن عددی از شده بود، بدست خودم کشتم. من  
چنین آدمی هستم دنیای مادنیای بی‌رحمی و شقاوت است. رحم  
و شفقت اسلام‌معنی و مفهومی ندارد. فکر میکنم طرز نفکر نوم  
همینطور باشد.

گفتم، اگر هم نباشد، کم کم هادت میکنم.

گفت، فاعدتا من باید ترا برای گذراندن یک دوره تعلیماتی  
به انگلستان میفرستادم. ولی دیدم احتیاجی نیست. خنده‌یدم و گفتم،  
اگر هم احتیاج بود، من حوصله‌اش را نداشتم. خودت هم این دا  
مهدانی. فوراً مادرت میخواستم و بزمیگفتم به هاریس...

«برادلی» با لحن نیمه شوخی گفت،

- سو کن دیگر اینطور جواب ندهی.

## جاسوس دوباره میمیرد

جوابی با و ندادم فقط خنده دیدم...

اتومبیل را با سرعت می‌راندم. چیزی از شب نمانده بود. حدود ساعت چهار و نیم صبح بود. تمام شب را بی‌آنکه استراحتی کرده باشم، با حسادتی گذرانده بودم تزدیک ویلا که رسیدیم. از «برادری» پرسیدم:

- با آلبرت چه معامله‌ای می‌کنی؟

گفت، فعلاً نمیتوانم چیزی بگویم.

بعداز یک باز جوئی کوتاه او را با خودم بدلندن مجبورم، تا در آنجا باروش مخصوص به خودمان از او تحقیق کنم. برای او راه فراری وجود ندارد. مجبور است اطلاعات خودش را در مورد سازمان آنها در اختیار مابگذارد.

گفتم، بعقیده من آلبرت در مادرید تنها نوست. من حدس میزنم که او دستورات را از یک زن میگرفته. ها باید آن زن را پیدا کنیم.

پرسید: این را از کجا میدانی؟

گفتم، یادم رفت این موضوع را به تو بگویم. کمی بعداز بقتل رسیدن «سامورا» تلفن زنگ زد. ذنی سراغ من گرفت و من در جوابش گفتم که رامین را کشتند. البته صدایم را تغییر داده بودم.

- حدس تو باید درست باشد. او این سؤال من از آلبرت راجع به آن زن خواهد بود.

- اگر ما این زن را بشناسیم، تقریباً سرنهضی بسدستمان میافتد...

وقتی به مقصد رسیدیم، ویلا در تاریکی فرورفت. کلمد در ورودی ویلا بیش من بود. «برادری» کلمد را از من گرفت و از اتومبیل پائین رفت. در را باز کرد. من اتومبیل را بداخل ویلا بردم. او در را بست و آمد سر جایش نشست. از خیابانی که دو طرف آن گلکاری بود و به پشت ویلا منتهی میشد، گذشتیم. من اتومبیل را در جای همیشگی اش که پشت آشپزخانه بود

## امیر عشیری

نکهداشتم... هردو پیاده شدیم. برادری گفت، در صندوق را باز کن ببینم.

همه‌ی که من در صندوق عقب را باز کردم و نور چراغ قوه‌ای را بروی صورت آلبرت انداختم، برادری با عصباً نیت یقه کت آلبرت را گرفت و اورا با یک حرکت تند از توی صندوق بیرون کشید و رهایش نیز دسته‌ای آلبرت بسته بود. نتوانست تعادلش را حفظ کند با سیفه بروی زمین افتاد.

من اورا بلند کردم «برادری» در اوچ خشم بود. از قیافه‌اش پیدا بود که خیلی دلش می‌خواست آلبرت را بعدازیک باز جوئی کوناه، همانجا بکشد. من هم بجای ادبودم همین رامی خواستم ولی در اینجا خونسردی لازم بود.

کلمل بمن گفت: «برو چرا غها را روشن کن.

من مسلسل دستی خودم را از روی تشك برداشتیم و با شتاب از پله‌های آشپزخانه بالا رفتم بکمک فورد چراغ قوه‌ای، کلید برق آشپزخانه را پیدا کردم و بعد کلید برق راهرو را زدم. برادری در حالی که پشت سر آلبرت در حرکت بود، داخل ساختمان شد.. هردو توی راهرو ایستادند من در اتاقی را که «سامورا» در آنجا کشته شده بود، باز کردم و به آلبرت گفتیم: «همین چند ساعت پیش بود که رگبار مسلسل شوشه‌های پنجه اتاق را شکست و «سامورایی» بیکناه را درخون غلطاند.. حرف بزن، «لوچی» تیراندازی کرد یا تو؟

«آلبرت» در سکوت فرورفت بود. نگاه خیره‌اش به کف اتاق دوخته شده بود ..

«برادری» ناگهان با دست به صورت او کوبید و گفت: «چرا خفه شدی؟ جواب بدی ..

آلبرت کمی عقب رفت. ایستاد ولی هنور در سکوت بود. از قیافه‌اش پیدا بود که خیلی زود فاشه را باخته است این باعث تعجب من شده بود. بنظر میرسید که او آن تجربه و پختگی یک مامور سری را ندارد. رنگ جهره‌اش پریده بود و در چشمانتش

## جاسوس دوباره میمیرد

ترس و وحشت موج هیزد..

من جلو رفتم و گفتم، خودت میدانی که سکوت بی فایده  
است. جواب سؤالم را بده ..

برادلی از روی خشم گفت؛ احمق از خودت دفاع کن.  
من یوزخندی زدم و گفتم؛ دفاعی ندارد بکند. دستش رو شده  
باید به سؤالاتمان جواب بدهد..

«برادلی» گلوی آلبرت را گرفت و سراورا بدیوار فشار داد  
و درحالی که انگشان در شتش گلوی او را میفرشد، گفت؛  
- حرف بزن. چند وقت است برای آنها کار میکنی؟

من دیدم رنگ صورت آلبرت تیره شده و چشم‌ها نشحال دیگری  
پیدا کرده.. برادلی را کنار کشیدم و گفتم؛ فرصت بده، حرف بزنند..  
آلبرت به نفس نفس افتاده بود. چندتا سرفه کرد و سرش را  
بدیوار نکیه داد از برادلی پرسیدم؛ اجازه مهدی دست‌هایش را  
باز کنم.

پتندی گفت؛ نه، بگذار بسعه باشد. بپرس توى آن اناق.  
من آلبرت را جلو آنداختم و به اناق نسبتاً کوچکی که چسبیده  
به مان اناق بود، برمدم. او را روی صندلی نهاندم برادلی پشت  
سرما وارد اناق شد. و وبروی آلبرت ایستاد و گفت؛ تو از روش  
تحقیقاتی ما خبیر داری. پس بهتر است حرف بزنی.  
آلبرت نگاهش را به من دوخت و آهسته گفت؛ لوجهی مامور  
کشتن توبود.

برادلی پرسید؛ چند وقت است برای آنها کار میکنی؟  
- در حدود شش ماه.

- با کی تعاص میگرفتی؟  
- با مردی که او را با اسم رمز «پلنگ سرخ» میشناسنند.  
من هرسیدم؛ این پلنگ سرخ کجا کار میکند؟  
آلبرت گفت؛ فعیدانم ولوم، من در گورستان «سان این سیدرو»  
با اد تعاون میکردم. محل ملاقات را او تعیین می‌کرد.  
- کی قرار است او را ببینی؟

## امیر عشیری

- معمولاً او قرار می‌گذاشت.

- آخرین دفعه‌ئی که اورا دیدی، کی بود؟

- در حدود چهار ساعت قبلاً از آنکه «لوچی» مامور گشتن تو شود.

«برادلی» پرسید: در لندن هم با همین شخص تماس می‌گرفتی؟ «آلبرت» آهسته سرش را تکان داد و گفت: بله، او در لندن با من آشناشد.

«کلنل» خنده معنی‌داری کرد و گفت: معلوم است، خوب‌در لندن که بودی نورا در کجا ملاقات می‌کردی؟ «آلبرت» کمی فکر کرد و بعد گفت: بیشتر وقت‌هاروی‌هل «واترلو» یا در قهوه‌فروشی خیابان «کینگ استریت».

- ازما چه اطلاعاتی به او داده‌ای؟

- چیزی نمی‌دانستم که در اختیارش بگذارم.

- دروغ می‌گوئی. توم موضوع ماموریت را مینهاد فاش کرده‌ای «آلبرت» سکوت کرد... من پرسیدم: راجع به ماموریت من چی گفته‌ای؟

«آلبرت» گفت: حرفهایی که کلنل بتولو گفته بود. همه‌را برای «پلنک سرخ» فاش کردم.

«برادلی» با دست محکم بصورت او کوپید و گفت: حرف بزن. بگوچه اطلاعاتی در اختیار آنها گذاشته‌ای.

چیزی نماینده بود که «آلبرت» با صندلی بر کف اتساق بیفتند، من اورا نگهداشتیم... سه‌گاری آتش زدم و میان دولب «آلبرت» گذاشتم. او پیکی زد و گفت: یادم نیست چه اطلاعاتی در اختیار «پلنک سرخ» گذاشته‌ام.

من پرسیدم: راجع به سازمان آنها چه مهدانی؟ «آلبرت» گفت: من کنزش بکه آنها در «لیسبن» است.

- آن‌زنی که در مادرید با او رابطه‌داری کیست؟ - اسمش را نمی‌دانم. ولی من «ماریا» صدایش می‌کنم.

## جاسوس دوباره میمیرد

- کجا کار میکند؟ منزلش کجاست؟  
- نمیدانم. من اوزرا دریکی از بارها میدهم.  
- او به کودس دور میداد؟  
- نه، من از اودستور لمیگرفتم.  
- از روایط پلنگ سرخ با ماریا چه میدانی؟  
- آنها را با هم ندیده ام  
- فکر نمی کنم که ماریا هم از ماموران آنهاست؟  
- نه از اوجیزی نخنیدم. ما با هم فقط دوست بودیم.  
برادلی پرسید، چطور شد که خود را به آنها فروختی؟  
آلبرت سکوت کرد.. من با دست آهسته به صورتش قدم و گفتم:  
جواب بدء.

آلبرت نفسی تازه کردو گفت، آنها از من مدرک دارند.  
برادلی پرسید: چه مدرکی؟  
آلبرت گفت، فقط یک عکس..  
- یک عکس؟! عکس کی؟

- عکس من بازنی که از ماموران سری آنهاست. این عکس  
را در لندن ازما گرفتند. در آن موقع خودم هم متوجه نشدم.  
من پرسیدم، با آن زن دوست بودی؟  
«آلبرت» سرش را تکان دادو گفت:

- آره، عاشقش بودم.  
در همین موقع ناگهان شیشه پنجره اطاق بشدت شکست و  
بدنبال آن صدای آمرانه مردی بکوش رسید که به انگلیسی گفت،  
- از چایتان تکان نخوردید. مارو گردانیدیم. مردی که  
صورتش را با «صورتک بازیجهای» پوشانده بود، در پشت مسلسل  
نظرمان را جلب کرد. این صورتک حالت عبوس مردمیانه سالی را  
نشان مهداد.

من و «برادلی» کاملاً غافلگیر شده بودیم و نمی توانستیم دست  
باسلحه ببریم. من به الیت نگاه کردم. دیدم او از این وضع استقبال  
نمی کند. چند لحظه بعد در اتاق باز شد و مردی بیکری که «صورتک»

## امیر عشیری

یک دلگیر را بصورتش گذاشت بود، وارد شد. لوله مسلسل دستی را بطرف ما کرفت و بالحن تن و خشنی به آلبرت گفت، بلند هو..

«آلبرت» آهسته از روی صندلی بلند شد .. من در همان لحظه‌ای که شیشه پنجره شکست و لوله مسلسل از آن بداخل آتاق آمد، با خودم گفتم، رامین، ایندفعه دیگر کارت تمام است.

وقتی دیدم از کشتن من خبری نیست، حدم زدم که تصمیم آنها عوض شده. چون در این قبیل مواقع به طرف فرصت فکر کردن هم نمیدهدند و در یک چشم بر هم زدن ؟ اورا زیر رگبار مسلسل می‌گیرند و بعد هم ناپدید می‌شوند. آنها برای نجات دادن آلبرت آمده بودند من و برادری نگاهی بیکدیگر کردیم . هردو انتظار داشتیم که آلبرت از دیدن آن دوم رد جان بگیرد و کشیده‌هائی که از برادری خورده بود، تلافی کند یا لااقل برش ما بخندد ولی بر چهره‌اش ترس خفیف و عمیقی سایه‌انداخت مثل این بود که سر نوش شوم و وحشت‌ناکی را برای خود پیش‌بینی می‌کند ..

مردی که «صورتک» یک دلگیر را بصورتش زده بود از آلبرت پرسید: رامین کدام یک از این دونفر است ؟

اینجا بود که بندیلم پاره شد . نگاهم را به آلبرت دوختم . او مرانشان داد و گفت، این یکی.. متوجه آن مرد شدم و با خودم گفتم، الان است که بدنم را با مسلسل سوراخ می‌کنم .

آن مرد اشاره به برادری کرد و از آلبرت هر سید، این دیگر کهست ؟

معلوم بود که آنها کلتل برادری و رئیس سازمان اطلاعات سری را نمی‌شناستند . نفس درسینه من و برادری حبس شده بود. به اونگاه کردم، دیدم لحظه‌های خطرناک و پراخطرابی رامیکدراند .

اما آلبرت درحالی که نگاهش به «برادری» دوخته شده بود گفت، این از همکاران رامین است.

احساس کردم که برادری نفسی بر احتی کشید.. آلبرت ذر این دقایق پراخطراب پشمای خودش را نشان داد بنظر میرسید که وضع خطرناک خودش او را مجبور کرده بود که هویت کلتل را از

## جاسوس دو بار میمیرد

آنها منعی نکهادارد. چون اگر آنها برادلی را میشناختند، معلوم فبود چه وضعی پیش می‌آمد.. اورامیکشتند، یا باخوهشان میبردند. آن مرد جا او آمد. نزدیک من که رسید، ایستاد و گفت، خوبی شانس آوردی..

من حرفی نزدم. چون چیزی نداشم که بگویم .. مرد روکرد به آلبرت و گفت، برای نجات تو آمده‌ایم، راه بیفت.. «آلبرت» درحالی که دراندیشه سرنوشت شوم خودبود، با دست بسته بطرف درا تاق رفت..

مرد به جای خودبرگشت و به من و برادلی گفت، اسلحه‌تان را بیندازید، کف اتاق.

من و برادلی نگاهی بیکدیگر کردیم چاره‌ئی نبود. باید هر کاری که او می‌گفت بدون چون و چرا میکردیم.. هر دو هفت تیرمان را کف اتاق انداختیم مرد کنار رفت و گفت، حالا دستهایتان را بالای سر نان نگهدارید و از اتاق بیرون بروید.

ماهیین کار را کردیم.. توی راه رو که رسیدیم، آلبرت کنار دیوار ایستاده بود. برادلی آمده به او گفت، سعی کن خودت را نجات بدھی..

بر لبان آلبرت لبخند بی‌رنگی نشست و حرفی نزد.. آن مرد من و برادلی را توی حمام برد و در را بروی‌ها بست.. صدای پای او و آلبرت را که از ساختمان بیرون می‌رفتند، می‌شنیدیم صدای پای آنها کم کم ضعیف شدو کمی بعد سکوت جای آنرا گرفت.. به برادلی گفت، اینجا رامفت باختیم..

گفت، زیادهم مفت نباختیم، چون من منتظر این بودم که آنها اول تو و بعد من را بکشند. خود این، خیلی مهم است که آنها ماران نگشتنند. این دو میهن دفعه است که من به تله می‌افتم اولین دفعه در او اخراجنک دوم بود که نازیها مرا اگرفتند و قبل از اینکه هویت مرا اکشف کنند، یکزن که چزو گروه مقاومت ملی فرانسه بود و پیش آنها کار میکرد، من انجات داد. حتی در نقشه کشتن تو تجدید نظر کرده‌اند.

گفت، این تجذید نظر باید دلیلی داشته باشد.

## امیر عشیری

— مهلا چه دلیلی؟

— این را دیگر باید از خودشان بپرسیم . کلنل خنده‌ای کرد و گفت : خوب، می‌خواستی بپرسی .  
گفتم ، بمنظر من توی این کار یک کلکی هست که آنها از کشنمن صرف نظر کردند. برای اینکه از سر شب در پی کشنمن بودند. اینجا، خارج مادرید.. خلاصه بدون کلک نیست.. بالاخره یکروزی می‌فهمم .

در همون موقع صدای ضعوف حرکت اتومبیلی بکوشمان خود و ناگهان صدای شلیک چند تیر مارا به تعجب انداخت.  
من و برادری بیکدیگر نگاه کردیم.. او گفت، فکر ممکن آلبرت را کشته‌مد.

گفتم، صدای تیر طوری بود مثل اینکه به هدف اصابت نکرد.  
 فقط چند تیر هوائی شلیک شد . آنها اگر هم قصد کشنمن آلبرت را داشته باشند، آنقدر ناشی نیستند که او را در اینجا بقتل برسانند .  
 وانگهی، چه دلیلی دارد که او را از بین ببرند؟

برادری گفت: تود را زمینه مطالعه نداری. روش آنها اینطور است. مگر آلبرت را ندیدی که چه قیافه مضطربی داشت ؟ قاعده‌تا باید از نجات خودش خوشحال می‌بود. ولی ناراحت بود. بهمین دلیل بی دردسر به ستوالات ماجواب داد. من انتظار نداشتم که او به سهولت هر چه موداند بگوید .

پرسیدم ، فکر می‌کنی آنها حرفهای مسا و آلبرت را از پشت در شنیده‌اند ؟

— شکی نهست و بهمین دلیل است که می‌کوییم ممکن است او را کشته باشند .

— روش وحشتناکی است.

— آنقدر هاهم وحشتناک نهست. آنها می‌کشند، ولی ماطصور دیگری عمل می‌کنیم .

با خنده گفتم، خدا به من رحم کند .

«برادری» بالعن جدی گفت، اگر ترا بیکنند، زیادا ذیمت

## جاسوس دوبار میمیرد

نمیکنند . یک بازجوئی و بعدش یک شستشوی مغزی و دست آخر هم در هنگ کنک آزادت میکنند . چی از این بهتر ؟  
گفتم : آره ، از این بهتر نمیشود .  
خندید و گفت : از این راحت تر گلوله است که توی مغزت خالی کنند .

نگاهش کردم و گفتم : اگر آنها این کار را نکردند ، تو بکن از همین حالا این اجازه را به تو میدهم که اگر یک روزی من را با مغز شسته در هنگ کنک پیدا کردی ، یک گلوله توی مغزم خالی کنی .  
«برادلی» خنده اش گرفت و گفت : حواست به بیرون باشد .  
بین میتوانی در را باز کنی . فکر میکنم کلید روی در باشد .  
گفتم : این را می دانم . فروض کنیم کلید را از سوراخ قفل پائین انداختیم ، بعد چطودی میتوانیم کلید را از پائین در بداخل بکشیم ؟ باید فکر دیگری کرد .

او نگاهش را به پنجه دوخت و گفت : تنها راه فرار این پنجه است . ولی معافانه من و تو نمیتوانیم هیکل خودمان را از آن بیرون بکشیم .

من فشاری بدردادم و گفتم : اگر اسلحه کمری داشتیم ، باز میشد یک کاری کرد . با گلوله میتوانستیم قفل در را بشکنیم .  
کلنل گفت : حواس من پیش آن چند گلوله ایست که شلیک شد . من فکر میکنم ماموران یک سازمان سری دیگر وارد کارهدهاند و الان است که بس راغما بیایند . پوز خنده زدم و گفتم : اسنادی سرقت نشده که یک سازمان سری دیگر دست بکار بدهست . آوردن آنها شده باشد . تو اشتباه میکنی ، ممکن است آنها قبل از حرکت چند تیر هوایی شلیک کرده باشند .

- که چطود بشود ؟

- به حساب خودشان مارا ترسانده باشند .  
- چد لیل ضعیفی ا .. تو خیال میکنی با یک مشت تبهکار طرف

هستی ؟

- نه هیچ وقت چنین خیالی فمیکنم .

## امیر عشیری

در این هنگام صدای پای کسی در راه رو شنیده شد هر دو سکوت کردیم. حتی کملک هم نخواستیم چون نمیدانستیم صدای پا از کیست. به «برادلی» نگاه کردم، دیدم ناراحتی خفیفی بر چهره اش سایه انداخته است او از بابت خودش که رئوس یک سازمان سری بود، مهترسید. هنهم. کم کم ناراحت شدم و فکر کردم ممکن است واقعاً ماموران یک سازمان سری دیگر، رد مارا تا آنجا برداشته اند و حالا یکی از آنها داخل ویلا شده و دارد اتفاها را جستجو میکند.

من از صدای پای طرف اینطور احساس کردم که موضوع بازرسی اتفاها در بین نیست. صدای پا یکنواخت بود و بنظر میرسد که دارد یکس بطرف حمام می‌آید. وقتی به پشت در حمام رسید. ایستاد. لحظه‌ای بعد صدای چرخش کلید در قفل در برخاست. من و «برادلی» وضع خطرناکی داشتیم. چون نمیدانستیم چه کسی دارد در رابروی ما باز میکند

وقتی در حمام بازشد، من از دیدن «کاراملا» رقصه کاپساره «پاسا پوگا» جا خوردم. ولی «برادلی» اصلاً تعجب نکرد. حدس زدم که «کاراملا» باید یکی از ماموران سری کلدل، یا از زنهای باشد که برای او کار میکنند.

«کاراملا» نگاهی به ما دونفر انداخت و مدخله‌ای کرد و گفت وقتی همه جارا گشتم و شما دو تارا پیدا نکردم، حدس زدم که باید توی حمام باشید.

ما از حمام بیرون آمدیم «برادلی» با شتاب بطرف هفت تیرش که کف اتفاق افتاده بود، رفت و گفت:

- رامین عجله کن. من باید بهر قیمتی شده آلبرت را از چنک آنها نجات بدهم.. من نگاهی به کفش‌های مردانه‌ای که «کاراملا» بیا داشت، انداختم و بعد با خنده گفتم: اگر کفش خودت را پوشیده بودی، من و کلدل خیلی زود میتوانستیم بفهمویم که صدای پای یک زن است.

«کاراملا» خنده دید و گفت: وحالا شناختی که صاحب آن صدای پا همان زنیست که تو دوستش داری؟

## جاسوس دوباره میمیرد

«برادلی» هفت تیر مرا توی دستم گذاشت و گفت، چرا  
ایستاده ئی؟ راجع به «کاراملا» توی اتومبیل باهم صحبت میکنیم.  
فعلا راه بیفت.

من و کاراملا بدنبال کلنل از در آتاق بیرون آمدیم.. دو سه  
دقیقه بعد با اتومبیل من ویلارا بقصد تعقیب اتومبیل آنها می که آلبرت  
را برده بودند، ترک گفتیم.. مسافتی که ازویلا دور شدیم، کلنل که  
بنعل دست من نشسته بود، گفت، کاراملا را که میشناسی. گفتم، آره،  
تا چند دقیقه پیش اورا بعنوان رقاشه کاباره «یاساپوگا» میشناختم و  
حالا افتخار آشنا می کنم از مأموران ترا دارم.

برادلی خنده ای کرد و گفت: کاراملا از مأموران اداره ضد  
جاسوسی ماست. بلکه مأمور ورزیده که زیر دست خودم تربیت شده حالا  
اورا بهتر میشناسی.

کاراملا گفت: اگر کلنل اجازه بدهم میخواهم یک چیزی  
بگویم.

برادلی گفت: بگو، آزادی.

کاراملا دستش را بر وی شانه ام گذاشت و گفت، من بدهستور کلنل  
با تو گرم گرفته بودم، ولی کم کم حس کردم که از تو خوش  
می آید.

«برادلی» خنده دید و گفت، پس حالا دیگر بایسد از رامین  
 جدا شوی.

گفتم، لازم به سفارش تو نهست. خودت قریب شردا داده ای.

کاراملا گفت: کلنل یک موقعی رئیس من بود.

من خنده ام گرفت.. کلنل پرسید: چرا میخندی؟  
گفتم، دارم گیج میشوم.

او با خنده گفت، تو که با این قبیل چهره ها عادت داری.

«کاراملا» در حالی که میخندید گفت، رامین کوچ نشده. از  
این ناراحت است که بعد از این، معاشره اش با من دیگر آن لذت سا بقرا  
به او نمیدهد.

گفتم، بر عکس، حالا گر هر تر و با اطمینان بیشتر قرا میبوسم.

## امیر عشیری

ولی متأسفانه کلنل این فرصت را دیگر به من نموده‌د.  
برادلی که همه حواسش بیش اتومبیل آنها بود، گفت  
تندری برو ..  
«کارا‌ملاء» گفت، تلاش ما بی‌فاایده است ما حداقل پنج دقیقه  
با آنها فاصله داریم. این فاصله زمانی برای اینکه آنها بتوانند  
رد خودشان را گم کنند، فرصت خوبی، است.

من گفتی، باید دور اسیم آلبرت را خط پسکشیم. چون بیدا  
کردن او غیر ممکن است.

چند لحظه سکوت بیش آمد، من روکردم به کارا‌ملاء و پرسیدم  
راستی. جطور شد تو سر غماً آمدی؟  
«برادلی» گفت، آره، من هم باد مرفت بی‌رسم آمدن توبه  
ویلای رامهن، خیلی عجیب بود.

«کارا‌ملاء» گفت، زیاد هم عجیب نبود. خودم میخواستم  
بگویم، ولی شما دو تا آنقدر در فکر آلبرت هستید که به من فرصت  
نمیدهید.

من گفتم، حالا میتوانی بگوئی.  
«کارا‌ملاء» خنده‌ای کردو گفت، وقتی برنامه‌ام در «هاساپوگا»  
تام شد، از آنجا به بار «رینکار» رفتم. با «توگاس» قرار داشتم.  
کلنل اورا مشناسد..

من پرسیدم، او هم از ماموران است؟  
«برادلی» گفت: نه توگاس از جاسوسان حرفه‌ایست. در  
حدود بنهایه سال دارد.

گفتم، خوب، بقیه اش را بگو.

کارا‌ملاء گفت، موضوع تیراندازی در ویلای ترااز «توگاس»  
شنیدم و همان موقع از بار «رینکار» به کلنل تلفن کردم و راجع به نواز  
او پرسیدم که آبا اطلاع دارد، یانه کلنل به من اطمینان داد که به  
رامین صدمه‌ای نرسیده است.

به میان حرف «کارا‌ملاء» دویدم واز «برادلی» پرسیدم، ولی  
تو راجع به این موضوع چیزی به من نگفتی ۴۱

## جاسوس دوبار میمیرد

برادلی گفت، لزومی نداشت که به تو بگویم. کاملاً گفت: من و «توکاس» تا ساعت یک بعد از فیمه شد دربار «ریسکال» بودیم بعد از هم جدا شدیم و من به آپارتمان خودم رفتم من ماخنده گفتم: لابد این دفعاً هم «توکاس» وضع خطرناک ما را به تو اطلاع داد.

«کاراملا» که دستش هنوز بروی شانه من بود، فشاری به آن داد و گفت: آره، تقریباً یک ساعت پیش بود که «توکاس» به آپارتمان من آمد و من بیدار کرد و خبر کشته شدن رامین را در نزدیکی «آلکلا» بهمن داد.. من هر اسان شدم و از همانجا به هتل ولینگتون تلفن کردم که موضوع را به کلنل بگویم. ولی کلنل در اتفاق نبود و تلفن جواب نداد. با عجله اپاس پوشیدم و از آپارتمان بیرون آمدم و باتا کسی خودم را به هتل ولینگتون رساندم جلو در هتل، اتومبیل «توکاس» را دیدم. بسراغ او رفتم. او کلنل را دیده بود که با تائثی از آنجا رفته بود. من مطلع نشدم. بغل دست او نشستم «توکاس» میدانست تا کسی کلنل در چه جهتی حرکت کرده است. ما در همان جهت حرکت کردیم. بین راه، یعنی در حوالی میدان «امپرادرور کارلوس»، اتومبیل رامین را دیدم حدس زدم که او ناید زنده باشد... به «توکاس» گفتم که اتومبیل رامین را تعقیب کند..

به قیافه «برادلی» نگاه کردم می خواستم تأثیر حرفاًی «کاراملا» را در جهر او ببینم ولی مثل این بود که او توجهی به حرفاًی او نداشت حواس پیش آلبرت بود ولی من گوشم به «کاراملا» بود و بادقت حرفاًیش را میشنیدم. حرفس را قطع کردم و پرسیدم: پس توکاس کجا بود؟

«کاراملا» بدون اینکه مکث کند گفت: توکاس مرد عجیبی است. کلنل او را خوب میشناسد. توکاس در این قبیل موقع خودش را کنار میکشد. وقتی او با اتومبیل خودش مرا بدویلای تورسانید، من پیاده شدم و او بر گشت به شهر. منظور من این بود که خودم را به شما پرسانم ولی وقتی بدرویلا نزدیک شدم، کمی پائین تر اتومبیلی نظرم را جلب کرد، حدم: دم که باید اتفاقی افتاده باشد همانجا

## امیر حشیروی

ملحق شدم، چند دقیقه بعد «آلبرت» را دیدم که دونفر او را با مخود از درویلابیرون آوردند. دستهای او بسته بود. من برای اینکه بتوانم آلبرت را از چنک آنها نجات مدهم، چند تیر شلیک کردم. بینکی ار آنها «آلبرت» را کنار کشید و دیگری بطرف من نیز اندازی کرد.

«کار املا» در اینجا حرفش را تمام کرد: من همدا اتومبیل را به سمت راست جاده بردم. بطوری که کم مانده بود از جاده خارج شود. کلنل بتنه‌ی گفت، چه کار نیکنی؟

«کیفتم، دست خودم نیست، خسته‌ام توهم بجای من بودی اصلاً نمیتوانستی پشت فرمان بنشوی. گفت، نکهدار..»  
«اتومبیل را نکهداشتم. او پشت فرمان نشست و من رفتم هقب پیش کار املا..»

کلنل خنده‌ید و گفت: امیدوارم وقتی به شهر میرسیم، دیگر احتساس خستگی نکنی!

من و «کار املا» خنده‌یدیم. من گفتم: بین خشید فربان، آیا حرف زدن برای رفع خستگی هم جزو وظیفه است؟

«کار املا» با خنده گفت: این یک ماموریت خصوصی است که نه خطز ناکست و نه گزارش لازم دارد.

کلنل گفت: بله، یک ماموریت خصوصی..

با سرعتی که کلنل اتومبیل را میراند، من منتظر این بودم که قبیل از رسیدن به میدان «تلوز» اتومبیل آنها را می‌بینم. ولی هنافانه به میدان «تلوز» هم رسیدیم و از اتومبیل آنها اگری نبود. کلنل گفت: دیگر فایده‌ای ندارد.

کار املا گفت: خواهش می‌کنم مرآ در اواسط این خیابان پیاده کنید.

برادرانی گفت: عجله نکن، با تو کار دارم.

«کار املا» بالبهمند گفت: میدانم چه کار دارید! سعی می‌کنم قبیل از ساعت هشت صبح «توکان» را پیدا کنم و راجع به «آلبرت» اطلاعاتی از او بگیرم.

## جاسوس خوبار میمیرد

من گفتم، بیخود نیست که کلنل ترا پیکنی از ماموران و وزیده اداره ضد جاسوسی معرفی کرد او هنور حرفی نزدیه، تو میدانی چه میخواهد بگوید. من باید به کلنل تبریک بگویم.  
«برادلی» خندید و گفت، این کار املا، زن زبر و ذرنگی است من به اخیلی اطمینان دارم.

کار املا گفت، شما لطف دارید آفای کلنل.

کلنل گفت، تو باید بهر قسمی شده، تو کام را بیداکنی. او کسی نیست که وقتی ترا چلو و بیلای رامین پیاده کرد، فوراً برگردید به شهر. حتی با یددره مان دور و بر حامضی شده باشد، تا وقت آنها آلبرت را بپرسند تمقیب شان کنند. بدوف شک تو گام از مخفی گاه آلبرت خبر دارد. او آدم پشت کار داریست به او بگو هر خبری راجع به آلبرت بدست آورده، تلفنی به من اطلاع بدهد. خودت هم میتوانی این کار را بکنی.

سپهده صحیح از دل تاریکی بیرون آمده بود که ما در امداد خیابان «آلکلا» پیش میرفتیم. در انتهای خیابان، «برادلی» اتومبیل را نگهداشت.. «کار املا» پیاده شد و گفت ما مجدداً حرکت کردیم.. به برادلی گفتیم، باوضن که پیش آمده، من فکر نمیکنم بعوانم ساعت ده امشب هر واژ بگنم. بالحن محکمی گفت، ساعت هر واژ تغییر ناپذیر است و ناساعت نه امکن نباید از هتل و لینکن کون خارج شوی.

- میترسی کشته شوم؟

- خودت به مردمدانی.

- و تو بیشتر از من.

خندید و گفت، شب پر حادثه‌ای بود، تو دوبار از چنگال مرگ فرار کردی. دونفر کشته شدند و من پیکنی از مامورانم را از دست دادم. یک شب و اینهمه حادثه..

از خستگی سیگاری آتش زدم و گفتیم، اگر گلوله‌های اول به هدف اصلی که من باشم اصابت کرده بود، حادث بعدی پیش نمیآمد. و توهمند سوان آلبرت را از دست نمیدادم و او همچنان به خیانت خود ادامه میداد. بنظر من تو باید در جستجوی شناختن آلبرت های

## امیر عشیری

دیگر باشی که بدون شک در سازمان تو رخنه کردند آنند. «برادرانی، کم مفکر کسرد و بعد گفت، به لندن که برگردم، سازمان را تصفیه میکنم.

- یک تصفیه بی سرو صدا.

- آره، حتیماً آلبرت زنگ خطر را برای من بصدای درآورد.

ما به هتل ویلینگتون رسیدیم برادرانی گفت، توجه داشت را بردار و به اتفاق من برو واستراحت کن اینهم کلید اتفاق کلید را از او گرفتم چمدان را برداشتیم و ازانو مبیل هائین آدم هر صدم، کجا میخواهی بروی؟

گفت، یک کاری دارد. من میکنم صبحانه را بانو بخورم.. اوردت و من هم داخل هتل شدم ولی به اتفاق برادرانی نرفتم. در حمام راه روندی که اتفاق او بود، یک اتفاق گرفتم. چون من خواستم با خواهی راحت چند ساعت استراحت بکنم

در حدود ساعت نه صبح بود که از خواب بیدار شدم به اتفاق کلیل تلف کردم. چون میدانستم که او در آن ساعت به هتل برگشته است. همینکه صدای من را شنید، بتنده برسید، باز شروع کردی ا.. ار کجا تلفن میکنی؟

- زیاد دور نیست نزدیک اتفاق شما..

- بیا اینجا کارت دارم.

گوش را گذاشتم و از اتفاق بیرون آدم.. وقتی وارد اتفاق کلیل شدم، او وسط اتفاق ایستاده بود. بالبختی که معلوم بود یک کمی فاراحت است، گفت، از این ولغت جو حامی خوش نمیاد که برای چند ساعت یک اتفاق بگیریم.

گفت، روی این مسائل زیاد تکیه نکن. من نمیتوانم با خیال ماراحت در اتفاق تو استراحت کنم.

- صبحانه خورده ایم؟

- نه، قرار است با هم بخوریم.

- راه بیفت. صبحانه را خارج از اینجا میخوریم.

## جاسوس ذو باره میرد

به اتفاق هم از اتاق بیرون آمدیم.. از هتل که خارج شدیم،  
من دیدم شیشه اتومبیل تعمیض شده ..  
به برادلی گفتم، قرار نبود من را خجالت بدھی..  
خندید و گفت، باید پولش را بدھی ..  
گفتم، این اتومبیل دیگر بدرد، من نمی خورد ..  
- میخواهی بفروشی؟ ..  
- خودم فکرش را کرده ام ..

بعد پشت فرمان اتومبیل نشستم. برادلی بغل هستم چا گرفت  
واز آنجا حرکت کردیم. برای صرف صبحانه به هتل «تیرونل» رفتیم  
سرمیز صبحانه کلند گفت، من اطمینان دارم که آلبرت اطلاعات  
خودش را مورد ملاقات تو با مامور شماره ۲۱ در هنک گذاشت  
آنها گذاشته ..

گفتم، در آن موقع که ماتوی اتاق تو داشتم درباره ماعونیت  
من صحبت می کردیم، ستوان در اتاق دیگری بود، برادلی گفت، این  
درست، ولی احتیاط را نباید از دست داد امنوز صبح وقفن ترا  
جلو هتل پیاده کردم تا ساحت هفت بدلیال این کار بودم .. با یک  
تلگراف رمز به مامور شماره ۲۱ دستور دادم که از هتل «وبکتوریا»  
به هتل «ماندارین» برود .. ضمناً عبارت رمزی که برای تو تعیین  
شده بود، او میگوید و مال اورا تو باید بگوئی. کمی قهوه خوردم و  
گفتم، پس کلی کار انجام داده ئی ۱

گفت، یک چیز دیگر، مامور شماره ۲۱ خودش را به اسم «استوکر»  
در دفتر ثبت هتل معرفی کنده است. با این اسم میتوانی شماره اتاق را  
پیدا کنی ..

- استوکر، اسم خودش چیست؟ ..  
- میتوانم از تو خواهش بکشم که زیاد کنجهاوی نکنی؟ ..  
- احتیاج به خواهش کردن ندارد، میتوانی دستور  
بدھی ..  
- یکدفعه بتو گفتم که ما با هم دوست هستیم. من روی تو خیلی  
حساب می کنم ..

## امیر عشیری

گفت، مشکرم، خودت که می بینی با اینکه در اینجا جانم در خطر افتاده، سعی ممکنم این ماموریت را انجام بدهم. ولی اگر وسط کار کشته شدم، بقیه اش را به یکنفر دیگر واگذار کن. من زیاد به خودم امیدوار ننمم که زنده بروم.

برادری گفت، تاسعت نه امشب، یا چند دقیقه بیشتر تو لباید از تدقیق من در هتل خارج شوی بعد با تفاف هم به فرودگاه میردام پرسیدم، پس تو بامن نمی آئی؟

گفت، نه و ما تایا یان ماموریت یکدیگر را نمی بینیم. امیدوارم موقع باشی و بتوانی در خطر ناکترین لحظه ها مغزت را بکار بیندازی.

- پس ماموقمی هم دیگر را می بینیم که من بتوانم جناب کشیش را بسلامت در لندن به تحویل بدهم؟

- همینطور است. شاید بعوض لندن، یک جای دیگر را در نظر بگیرم

خندیدم و گفتیم، تا سر نوشت من چو ماشد. راستی، سعی کن با «تو گاس»، تعاس بگیری و راجع به آلبرت اطلاعاتی از او بست بیاوری.

برادری گفت، خوب شد گفتی، کار املاه نوز موفق نشده «تو گاس» را بهیند.

- کار املا را کی دیدی؟

- در حدود ساعت هشت و نیم صبح بود که به من تلفن کرد.

- حتماً او موفق می شود؟

- کی، تو گاس؟

- نه کار املا را می کویم. بظاهر او از ماموران ورزیده ضد جاسوسی است.

کلنل گفت، آره، همینطور است.

گفت، خودت دست بکارشو. به کار املا و امثال او اطمینان نکن و تا عکش ثابت نشود، ناید بهم شک کرد.

با تعجب پرسیدم، تو به کار املا سوء ظن داری؟

## جاسوس دو بار میمیرد

گفتم، نه، بهیچوجه. منظورم شخص بخصوصی نیست .  
گفت، توداری همه را با یک چوب میرانی اگر اینطور  
باشد، من باید این گودرا ببوسم و بروم.

با خمده گفتم، لارم نیست گودرا ببوس. فقط مرافق ماش  
حدود ساعت یازده صبح و دکه ارهتل «تیرول» بیرون آمدیم  
کلنل ولینگتون را پیاده کرد و خودش بدنبال کاری که داشت، پیش  
داشت، رفت..

آن روز تا ساعت نه و پانزده دقیقه شب من در اتاق «کلنل  
در هتل ولینگتون بودم بسادلی هم با من بود خیلی مبل داشتم  
«کارامله» را یکبار دیگر بهینم ولی مثل این بود که دیگر جنین  
فرستی را ندارم .. ساعت نه و پانزده دقیقه به اتفاق بسادلی از هتل  
بیرون آمدم او را با اتومبیل خودم بطرف فرودگاه برد . بهن  
راه گذرنامه و بلوط مسافت تالندن و از آنجا تا هنک کنک را در  
اختیارم گذاشت یک ربع به ساعت ده او را جلو سالن فرودگاه  
پیاده کرد و پس از آرزوی موفقیت برای من . خدا حافظی کرد  
و بر گفت به شهر ...

وارد سالن فرودگاه شدم ویکسر به گمرک رفتم.. پنج دقیقه  
به پرواز هواپیما مانده بود که از هله های هواپیما بالارفتم مهماندار  
هواپیما را در جای خودم نشاند. ساعت ده شب بود که هواپیمای  
غول پیکر، فرودگاه مادرید را بقصد فرودگاه لندن ترک گفت ...

\*\*\*

هواپیما از آسمان فرودگاه مادرید که دور شد، من بمسافر  
بغل دستیام نگاه کردم یک زن میانه سال بود. صندلی ردیف آن  
طرف را، یک زن و مرد نسبتاً مسن اشغال کرد، بودند حدس زدم  
ممکن است از ماموران سازمان مخالف، کسی را تعقیب کند.  
چون حوادث شب گذشته باندازه ای سریع و بدنبال هم اتفاق افتاد  
که نشان میداد آنها مثل سایه در تعقیب من هستند. فرصت این را  
نداشت که وقتی داخل هواپیما شدم، بتوانم قیافه یک یک مسافران  
را که قبل از من در جای خود نشسته بودند، بهینم .. زن میانه ..

## امیر عشیری

مال که بغل دستم نشته بود، از قیافه هبوش بیدا بود که نمیخورد  
با او سر صحبت را باز کرد. چاره‌ئی نبود. باید تا لندن ساکت  
مینشتم و قیافه هبوس اورا تحمل میکرم.

چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که هواپیما روی باند  
فروودگاه لندن نهشت. در اینجا من می‌باشم هواپیمایی خود را  
هوض کنم. جون هواپیمائی که من با آن از مادرید پرواز کرده  
بودم، به مقصد لندن بود.

و فتنی از پلکان هواپیما پائین آمدم، بطرف یکی از ماموران  
فروودگاه که در چند قدم من ایستاده بود، دقتم د از او سراغ  
هواپیمائی را که همان شب به مقصد هنک کنک پرواز میکرد، گرفتم...  
مامور فروودگاه هنوز جواب من را نداده بود که کسی از هفت سر  
بازدید را گرفت و گفت، بامن بیاید...

صدایش را شناختم. رویم را بجانب او کردم و گفتم،  
میخی نمیدانستم تو هم از این شیرین کاریها بله‌ی! ۱۱  
کلنل برادری که فیافه یک جهانگرد را به خود گرفته بود.  
خنده‌ای کرد و گفت، فکر میکرم تو میتوانی من را بین مسافرین  
هواپیما بشناس!

گفت، اگر بجای یکی از مهمانداران بودم، ناید  
میتوانستم.

گفت، راه بیفت من من به هواپیمای خودت برسانم.  
شانه به شانه هم برآه افتادیم... هواپیمائی که هازم هنک کنک  
بود، در باند شماره سه آماده پرواز بود. مسافرانی که از سالن  
آمریک بیرون آمده بودند از پلکان هواپیما بالا میرفتند... بساعت  
پرواز در حدود هانزده دقیقه مانده بود.

با خنده به «برادری»، گفت، اگر بگویم از این شوخی بهمراه  
تو هیچ خوش نیامد، ناراحت نمیشوی؟

گفت، قبول کن که جزاین چاره‌ئی نداهم. آنها نباید ما  
را باهم میدیدند. احتیاط لازم بود.

گفت، مگر قرار نبود تودر مادرید بعانی دراجع به آلت

## جاسوس دوبار میمیرد

اطلاعاتی بدست بیاوری ۱۹

گفت. آلبرت را از مادرید خارج کرده‌اند.  
پرسیدم، از کجا میدانی؟ کاراملا این خبر را به تو  
داده.

- آره، با او قرار گذاشته بودم که اگر خبری راجع به  
آلبرت بدست آورده، تا قبل از ساعت ده شب به فرودگاه  
بیاید.

- هس تو ترتیب پرواز خودت را داده بودی؟  
گفت، همینطور است. ضمناً این موضوع را به توهمندی و انتیم  
بگویم و دوست در همان موقعی هم تو از اتومبیل پیاده شدی و  
خدا حافظی کردی، کاراملا در چند قدمی تو ایستاده بود.  
کفتم؛ پس کاراملا این خبر را از تو گاس بدست  
آورده؟

- آره، و اگر خبر دیگر بدستم میرسید، فاچار بودم در  
مادرید بمانم.

- خوب بود این موضوع را به من هم مهکفتی.

- لازم نبود. تو ماموریت دیگری داری.

- ولی آخه قضیه آلبرت با ماموریت من بستگی دارد. هر  
اتفاقی که برای من بیفتند، ناشی از خیانت است.

برادلی گفت، همه اینها را میدانم و اگر میتوانستم، ماموریت  
ترا عوض میکردم ولی در حال حاضر راه دومی وجود ندارد. تو  
باید به این ماموریت خطرناک بسروی و من از این بابت  
متاهمم.

کفتم؛ مهتوانی راجع به این موضوع دیگر حرفی نزنی؟  
ناسف تو به حال من چه فایده‌ای دارد. بگذار هر وقت خبر کشته  
شدن من به تورمید، آن وقت اظهار تاسف بکن. خوب، پس چیملوم  
نهست او را کجا بردۀ‌اند. برای ما این مهم بود.

برادلی گفت، اینطور که کاراملا هیگفت، تو گاس نتوانسته  
بود بفهمد که آنها آلبرت را کجا بردۀ‌اند.

## امیر خشیری

گفتم: بنظر من رد آلبرت را در آنطرف دیوار تاریخی  
باید پیدا کرد.

- از کجا میدانی؟

- حدس میز نم، مطمئن نیستم. مگر تو نمیخواستی او را با  
خدوت به لندن بهاوری؟

- آره، ممکن است..

- خلاصه آلبرت را به خطر اندادخه و آنها از جزئیات  
ماموریت من با خبر هستند.

برادرلی کمی فکر کرد و گفت: مهم محل ملاقات تو و مامور  
شماره ۲۱ بود که من عوض کردم.

گفتم: ولی ماموریت را که نمیتوانی عوض کنی نجات دادن  
کشیش از آنطرف دیوار تاریخی. اصل قضیه همین است. خدا کند  
آلبرت این یکی را شنیده باشد.

گفت: آلبرت چند کلمه از حروفهای ما را هم که شنیده  
باشد، برای آنها کافیست که ترا قدم بقدم تعقیب کنند. اگر غیر  
از این بود آنها قصد کشتن ترا نداشتند.

لبخندی زدم و گفتم: حالا میترسم چون نقشه آنها در مورد  
کشتن من عوض شده. چون بهترین فرصت برای از بین بردن من  
همان موقعی بود که آنها در ویلاها را فاalkir کردند. خیلی  
راحت میتوانستند را بکشند. . . معلوم نیست چه نقشه‌ای  
کشیده‌اند.

«برادرلی» دستش را بطرف آورد و گفت: سفر بخیر. به  
پرواز هوایپما چیزی نمانده.

دستش را فشردم و باخنده گفتم: برای من دعا کن.  
باخنده معنی داری گفت: دعای کار املای قشنگ اثر شریبیتر  
است.

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم: پس توهمند  
توی حساب است؟

در حالی که نمیخندید گفت: من به او گفته بودم که با تو گرم

## جاسوس دوباره میمیرد

بکهور د.

- آره، هیچ یادم نبود.  
- حنما برای تو دعا میکند.  
- ولی مثل اینکه او بـون اجازه بزرگترها کاری نمیکند.

- دعا کردن که دیگر اجازه نمیخواهد. این یکی کاردل است.

- خدا کند اینظو باشد.  
- از این لحاظ آدم خوش شانس هست.  
- خدا حافظ ...  
- سفر بخیر ...

از پلهای هواهیما بالا رفتم.... من آخـرین مسافر بودم. چون بمحض اینکه داخل هواهیما شدم، مهماندار در را بست. رفتم سر جایم نشتم... نگاهی به دوربین انداختم و بعد متوجه مسافری شدم که بغل دستم نشسته بود. او مرد زرد پوستی بود. یک روزنامه انگلیسی بست داشت و آنرا مطالعه میکرد. ناگهان چشم به این بزیدگی پشت دست چیز افتاد. اورا شناختم. یکی از آن دونفری بود که من و کلتل را درویلا غافگیر کردند و آلبرت را با خودشان برداشتند. او همان کسی بود که با ماسک یک دلچک وارد اتفاق شد و آلبرت را بیرون برداشتند... در آن موقع که او به آلبرت نزدیک شد، بر حسب اتفاق نگاهم بست چیز افتاد و اثر یک بزیدگی را در پشت آن دیدم، البته راجع باین موضوع به کلتل برادری و کاراملای حرفی نزدم.

دیدن این مرد که قیافه‌ای آرام داشت، من را باین فکرانداخت که آلبرت را از مادرید خارج نکرده‌اند و «توگاس» نتوانسته است اطلاعات صحیح و دقیقی راجع به او بست بیاورد. هیچ یهود نبود که آلبرت را در مادرید کفته باشند. بهر حال آنجه که برای من مهم بود این بود که این مرد از مادرید من را تعقیب کرده است.

## امیرعشیری

با خود گفتم، ممکن است رفیقش هم چند صندلی عقب یا  
جلوتر نشسته باشد...

ها یه‌یما از روی باند بلند شد. من شفدازک حواسم بهش  
آن مرد زردپوست بود. او مرا می‌شناخت که کی هستم و مهدانست  
که بکجا دارم می‌روم... چند دقیقه‌ای که گذشت، مرد روزنامه را  
تا کرد و بالای سرش گذاشت. بعد از داخل کیف دستی اش یک  
جمعه شکلات بیرون آورد و تعارف کرد... تعارفش را خیلی مودبانه  
و بهانه اینکه سینه‌ام درد می‌کند رد کرد. او شکلانی در دهان  
خودش گذاشت. در جمعه را بست و دستش را بطرف آورد و گفت،  
اسم من «یانک» است. در هنک‌کنک یک رستوران دارم و خیلی  
خوشحال می‌شوم اگر اسم همسفر هم صندلی خودم را بدانم...

من خودم را به اسم «موریل»، اهل جنوب فرانسه معرفی  
کردم. گذرنامه‌ام هم بهمن اسما بود معرفی من و او بیکدیگر از  
هر لحاظ مسخره بود. چون هر دو بهم دروغ می‌گفتیم تا اینجا من  
جلوتر از او بودم. چون مهدانستم آقای «یانک» چه کاره است.  
در حالیکه او صد درصد اطمینان داشت من حرف‌ها بش را باور  
کرده‌ام.

یانک هر سه‌شما هم به هنک‌کنک مهروید!

گفتم، بله، من خبرنگار مجله «دوردنیا» هستم.

یانک خندید و گفت، شما خبرنگارها آدمهای جسور و با  
شهاستی هستید، از هیچ چیز نمیرسیده.

گفتم، معمولاً همینطور است به‌نهم، شما برای گردش به‌لندن  
آمده بودید؟

- بله، یک رستورانی، چز گردش بدور دنیا کار دیگری  
نمدارد.

- هس شما هر چند وقت یکبار به سیر و سواحت می‌روید.

خندید و گفت، فقط سالی یک دفعه، آنهم در فصل تابستان.

تقریباً بیشتر کشورهای اروپا را دیده‌ام. شما چطور این اولین  
سفر به هنک‌کنک است؟

## جاسوس دوباره میرد

گفتم: بله، اولین سفر است.

- هنک کنک شهر شلوغ و عجیبی است.

- من از شلوغی خوش می‌باید. چون کار و حرفه‌ام اینطور ایجاد می‌کند در سکوت و آرامش که خبری بدست نمی‌آید.

- حق باشماست آقای موریل خوب، چه چیزهایی می‌خواهد برای مجله‌تان تهیه کنم؟

گفتم، والله مرا در تهیه خبر آزاد گذشته‌اند. یک دیرنماز کامل از هنک کنک و کلون، یا بقول شما شهر شلوغ و عجیب. تصمیم دارم از کلوب‌های شبانه و زنان روپی و محله‌های بدنام هنک کنک یک دیرنماز کامل تهیه کنم.

«یانک» ناکهان به میان حرفم دوید و گفت، این کار خطر-  
نا کیست دوست من.

هر سیدم، برای چه؛ فکر می‌کنید مزاحم می‌شوند؟  
یانک بالحنی جدی و سعکم گفت: صدر رصد. چون هنوز خبرنگاری نتوانسته چنین دیرنمازی تهیه کند: اگر هم تهیه شده باشد، با واقعیت تطبیق نمی‌کند. بهر حال شما دست بکار خطرناکی می‌خواهید بزند. اینکه می‌گوییم خطرناک، از این نظر است که دیرنماز شما عکس هم لازم دارد.

با خونسردی گفتم: من مطمئن هستم که موفق می‌شوم چون آشنازی باشما را بفال نیک گرفته‌ام و اطعینان دارم که کمک می‌کنند...

«یانک» قیافه تعجب آمیزی به خود گرفت و گفت: من... بشما کمال کنم؟

گفتم: مگر اشکالی دارد اراده سالم‌هاست که در هنک کنک اقامت دارید و به خوبی چیزهای آشنا هستید بهینم، شما در هنک کنک رستوران دارید یا در کلون؟

یانک در حالیکه فکاهش به جلو بود گفت: در هنک کنک بعد به فکر فرو رفت... مرد زیرک و تکار کشته‌شی بود. نقش خود را بامهارت بازی می‌کرد برای من طوری قیافه گرفته

## امیر عشیری

بود که اگر آن افر بزیدگی پشت دستش که علامت مشخص او بود وجود نمیداشت حرفها یعنی را با تردید و شاید هم واقعاً قبول میکردم. بالعنه که دلسری او در آن احسان میشد، سعی میکرد من را از تهیه چنین رهربازی منصرف کند. حتی موقعي که باو گفت: «حتماً کمکم میکنند» قیافه و حالت یک فرد عادی را داشت. خلاصه آدم که نه کاری بود. وقتی دیدم او سکوت کرده، گفت: «پس کمکم میکنند؟»

سرش را به جانب من گرداند. لبخند مرموزی روی لبانش آورد و گفت. یک کاری میکنم.  
بعد خنده داد و ادامه داد، ولی شرطش اینست که در رستوران من غذا بخورید.

گفت: ای به چشم . . . با کمال هیل....  
یانک پرسیده شما نمیخواهید؟...  
گفت: بدم نمیاد یکی دو ساعت بخوابم.  
خنده داد و گفت: فعلاً شب بخیر .  
— شب بخیر دوست من...

او سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشمانش را بست...  
منهم کمی خودم را از روی صندلی پستانی کشیدم که یکی دو ساعت بخوابم ولی همه حواسم پیش او بود. با این حال خوابم برد...

وقتی از خواب بیدار شدم، روشنائی روز از پنجره هوا پیما به چشم میخورد. یانک خوابیده بود، یا خودش را به خواب زده بود. بهر حال از قیافه اش پیدا بود که خوابیده است. به ساعتم نگاه کردم نزدیک به ساعت هفت صبح بود. از مهماندار پرسیدم، بپخشید مادموائل، ما کجا هستیم؟

بالبخند ملیحی گفت: تا یک ساعت دیگر به فرودگاه مهرآباد میرسیم.

خوشحال شدم که داریم در آسمان خانه وطنم پرواز میکنیم... مهماندار پرسید، بپخشید آفای موریل. صباحانه میل

## جاسوس دوباره می‌عیرد

دارید؟

به جشمان قشنگش نگاه کردم و با لبخند گفت: البته...  
چند دقیقه بعد مهماندار سوئی صبحانه را بدمست داد و من  
با اشتها مشغول خوردن شدم.

«یانک» مرموز هنوز همان قیافه یک آدم به خواب رفته را  
داشت. بعد از صرف صبحانه، یک سیگار روشن کردم. من معمولاً  
دود سیگار را نمی‌بلعیدم. بعد از هر هک دود آنرا ازدهان خارج  
نمی‌کرم. این بروای من عادت شده بود. ولی همین دود را ہائین  
ندادم، به من لذت مهداد. بخصوص اینکه بمداز صرف یک صبحانه  
کامل بود.

کمی از ساعت هشت صبح گذشته بود که هوا پیما روی باند  
فرودگاه مهرآباد نشست. یانک تازه چشمهاش را باز کرد.  
نکاهش را به من دوخت و همراه با لبخند گفت: صبح بخیر دوست  
عزیز.

گفت: صبح بخیر، شما آدم راحت طلبی هستید.  
گفت: من وقتی خوابم بگیرد، برایم فرق نمی‌کند که روی  
تختخواب نرم باشد. یاروی زمین.  
با خنده گفت: در سفر کردن باشما، به آدم خیلی خوش  
می‌گذرد.

— بپخشید، مثل اینکه هوا پیما نفست؟  
— بله، به فرودگاه مهرآباد رسیده‌ایم.  
— مهرآباد!

— مثل اینکه این اسم بگوش شما آشنا نیست. منظورم تهران  
است.

یانک سرش را تکان داد و گفت: حالا یادم آمد. من عجب آدم  
کم هوشی هستم. شما تهران را دیده‌اید؟  
گفت: دوسته دفعه، حتی یکی از مکاران مطبوعانی ام در  
همین شهر کار می‌کند. تصمیم دارم از فرودگاه به او تلفن  
کنم.

## امیر عشیری

- شما صبحانه خورده اید؟

- شما هم میتوانید بخورید.

یانک با پشت انگشتان چشمانش را مالید. خودش را از روی صندلی بالا کشید. دستی به موهای کم پشت سرش کشید و بعد گره کراواتش را سفت کرد و از مهماندار خواست که برایش صبحانه بیاورد ...

وقتی مهماندار سینی صبحانه را بدمست یانک داد، من از مهماندار پرسیدم، ببخدمید مادموازل، ممکن است بفرمائید هواپیما چه مدت در مهر آباد توقف میکند؟ مهماندار نگاهی به ساعتش کرد و گفت، فقط سی دققه.

- متشرکم. میتوانم پیاده شوم؟

- البته، ولی فقط به سالن ترانزیت میتوانید بروید.

- همین کار را میکنم

مهماندار رفت. یانک پرسید، در اینجا کاری دارد؟ خنده کوتاهی کردم و گفتم، میخواهم به آن دوست‌روزنامه نگارم تلفن بکنم و احوالش را بپرسم.

یانک فنجان قهوه را که در دستش بود، تسوی سینی گذاشت و با خنده گفت، مذرعت میخواهم تقصیر خودم نهست، حافظ ام بکلی خراب شده، یک موضوع را خیلی زود فراموش میکنم.

من خنده‌ام گرفت... در حالیکه میخندیدم گفتم، این حافظه خراب مال خودتان است.

یافک با صدای بلند خندهید.. اما خیلی زود خنده‌اش راقطع کرد

چند دقیقه بعد هواپیما در جای خودش توقف کرد. به یانک گفتم، اگر مایل باشید میتوانید چند کار دستی ایران را بخرید. جالب است بدیدنش می‌ارزد.

گفت، بله، من هم شنیده‌ام که کارهای دستی ایران فشنگ

## جاسوس دوباره میمیرد

است. شما تصمیم دارید خرید کنید؟  
گفتم، بدم نمایادیک نگاهی بکنم شما ناصبحانه تان را بخورد  
من برمیگردم.

- شاید منم بیایم. البته اگر وقت داشته باشم.  
- میل خودتان است.

من از روی صندلی بلند شدم. کیف دستی ام را که توی  
آن جز چند جلد کتاب و لوازم منبوط به خودم چیز دیگری نبود،  
سر جایم گذاشت. خیالم راحت بود که اگر یانک تمام لوازم توی  
کیف را زیر و رو کند، چیزی دستکثیرش نمیشود. وانگهی، او  
مرا میشناخت و بعد بنظر میرسید که در کیف را باز بکند. آدم  
پخته‌ای بود و میدانست که من عمدتاً کیف را با خودم نبرده‌ام.  
از هواهیما پائین آمدم. به افسر مأمور فرودگاه گفتم، که  
میخواهم بسالن ترا نزیت بروم... او گذرنامه‌ام را گرفت و نگاهی به آن  
کرد و بعد متوجه من شد و با تعجب پرسید، شما ایرانی هستید؟  
گفتم، نه، لا بد از اینکه زبان شما را خیلی خوب حرف میز نم،  
تعجب میکنید؟

- بله تعجب هم دارد. فادسی را درست مثل خود ما حرف  
میز نید.

- آخر من چند سالی در ایران بودم. خیلی زحمت کهیدم  
تا توانستم فارسی را یاد بگیرم.  
ستوان گفت، خوشحالم که یک فرانسوی، زبان هارا اینطور  
روان صحبت میکند.  
با خنده گفتم. منم خوشحال میشوم اگر مرا یک ایرانی  
بدانید.

ستوان دست مو افشد و گفت، از نظر من هما یک ایرانی  
هستید.

گفتم، منشکرم، حالا اجازه بدھید سری به سالن ترا نزیت  
بزنم. وقت کمی دارم.

## امیر عشیری

گفت، خواهش میکنم. سعی کنمید زود برگردید.  
از او جدا شدم و بطرف سالن ترازیت دقتم. نگاهی به  
اشخاصی که در آجا بودند انداختم. فیاوهایی که سوءظن مرانسبت  
به خودش جلس کند، یامشکوک بنظر برسد، ندیدم. جند لحظه مقابل  
ویترین کارهای دستی شهر از توقف کردم بعد، براغ تلفن رفتم...  
به دفتر کار کارآگاه مسعود در اداره پلیس آفن کردم... وقتی  
صدایش را شنیدم که گفت، «الو...» گفتم، صبح بخیر، آفای مسعود  
خان...»

خیلی زود مرا شناخت با صدایی که معلوم بود خیلی  
خوشحائز شده، گفت، السلام و علیکم آفای رامین خان. هر چیز  
معلوم هست تو کجا هستی؟

- از کجا داری تلفن ممکنی؟

- از فرودگاه.

- فرودگاه ۱۹۰۰.

- آره، وقت زیادی ندارم فقط خواستم سر راه سلامی کرده  
باشم و احوالت را بپرسم.

- ہیں مقصد تو کیوست؟

- نه، ولی در همان حدود.

- موفق باش. خیلی دلیم میخواست من آمدم و ترا  
میدیدم.

- اگر ہم من آمدی، من آشنائی نمیدادم.

- پس تنها نوستی؟

- کسی با من نوست. منتها وضع یک کمی ناجور است همین  
سلام و علیک تلفنی را قبول کن نا بعد.

در همان موقع دیدم سروکله آفای یانک پیدا شد من شروع  
کردم به فرانسه حرف زدن... مسعود موضوع را فهمید و  
گفت، مثل اینکه وضع تو خیلی ناجور است خدا حافظی کن و  
برو...

خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشت. یانک بطرف من آمد

## جاسوس دوبار میمیرد

و پرسید، شما چیزی خریدید؟

گفتم، هنوز نه، فقط نگاه سطحی کردم.

باتفاق هم از دیترین کارهای دستی دیدن آردیم... اشکال

کار برس چول بود. من چول ایرانی همراه نداشتم به یانک گفتم.

چند دقیقه به هر راز هواپیما بیشتر نمانده. من رفتم.

- صبر کنید من هم من آمیم.

- شما تماشا کن.

معطل نشد. از سالن تراانزیت بیرون آمدم و با سرعت به پشت یک وانت که نزدیک نرده‌ها ایساده بود، پیچیدم و از آنجا چشم به در سالن تراانزیت دوختم... حبس‌زده بودم که یانک از آمدن به آنجا اینطور خاصی داشته که من هم جزو آن هستم اگر غیر از این بود، او باید بدنبال من از سالن خارج میشد در حدود ده دقیقه به هر راز هواپیما مانده بود. من چشم از در سالن تراانزیت بر نمیداشتم. تقریباً این فکر در من قوت میگرفت که ممکن است یافک در آنجا با کسی تماس گرفته باشد. در سالن تراانزیت باز شد. یانک باتفاق زن جوانی از آنجا بیرون آمد. آن دو شانه به شانه هم، درحالی که گرم صحبت بودند چند قدمی از در سالن دور هدند. « یانک » به بهانه روشن کردن سیگار بستاد و زن جوان براه خود طرف هواپیما ادامه داد. حدم درست بود. معلوم شد که در این سفر تنها یانک نهست که مرا تعقیب میکند، بلکه زن جوان هم دور دور مرائب من است و از هواپیما تا سالن تراانزیت مرا تعقیب کرده و مسلماً دیسده است که من تلفنی صحبت کرده‌ام.

برای اینکه دیده نشوم، به پشت جیب وانت رفتم. و باین فکر افتادم که نباید اینجا را مفت به بازم و بعد از آنها داخل هواپیما شوم. گو اینکه یانک مطمئن بود من او را بعنوان یک مأمور سری سازمان مخالف نمیشناسم، ولی برای حفظ موقعت خودم در هنک‌کنک و باحتمال قوى در آنطرف دیوار تاریخی، لازم بود که اینطور وانمود کنم که من یانک را با آن زن جوان

## امیر عشیری

ندیده‌ام.

داخل جیپ وانت را نگاه کردم . سویچ در جای خودش بود. معطل نشدم. در را باز کردم و پشت فرمان نشتم و در یک چشم بر هم زدن، جیپ وانت را برای انداختم و با سرعت بطرف هواپیما که تا آنجا در حدود دویست قدم فاصله بود ، حرکت کردم . . . صدای مردی را شنیدم که فریاد زد ، کی وانت را برداشته باشد.

وقتی نزدیک هواپیما سیدم ، طوری جیپ وانت را کنار پلکان نگهداشتم که در سمت من بطرف هواپیما باز شود .. چون ممکن بود زن جوان که در راه بود ، مرا موقع بهاده شدن از وانت بشناسد .

ستوان که هنوز پائین پله‌ها ایستاده بود، با تعجب نگاهم کرد و گفت: آقای موریل شما هستید؟

گفتم: بله پس میخواستید کسی باشد؟

قبایه جدی به خود گرفت و گفت، با وانت چرا آمدید؟ من مجبورم از شما توضیح بخواهم .

پشت سرم را نگاه کردم دیدم زن جوان بوسط راه رسیده. رو کردم به ستوان گفتم، چه توضیحی میخواهید؟

گفت: شما برخلاف مقررات فرودگاه رفتار کرده‌اید. کارت پلیسی ام هنوز پیش بود. آنرا از جیبم در آوردم و بدست ستوان دادم و گفتم، امیدوارم خلاف مقررات رفتار نکرده باشم.

کارت پلیسی را نگاه کرد و با تعجب گفت، پس . . شما آقای رامین هستید؟

کارت را گرفتم و توی جیبم گذاشتم و گفتم، حالا دیگر مرا به ایرانی بودن قبول دارید؟

خندید و گفت، مادرت میخواهم، خواهش میکنم بفرمائید.

گفتم، خواهش میکنم این موضوع را فراموش کنید . من «موریل» هستم. خدا حافظ.

## جاسوس دو بار میمیرد

- سفر بخور...

از پله های هواپیما بالا رفتم و در جای خودم نشستم. . .  
یکی دو دقیقه بعد «بانک» داخل هواپیما شد و سر جایش نشست.  
آن زن جوان در ردیف عقب نشسته بود ساعت هشت وسی و پنج  
دقیقه بود که هواپیما از روی بساز د فرودگاه شهر آباد بلند  
شد.

«بانک» پرسید شما چیزی نخریدید؟  
گفتم، نه، مگر شماندیدید که من دست خالی از سالی قرازنیت  
بیرون آمدم!؟

گفت، چرا دیدم، حتی چیز بزرد بخوری پیدا نکردید.  
گفتم، بر عکس، همه اش جالب و در نوع خود بی نظیر بود.  
منتها تصمیم دارم در مراجعت از هنک کنک چند روزی در تهران  
بمانم و سفرست خرید کنم. شما چطور؟

شانه هایش را بالا نداشت و گفت، والله من نگاه بجهیم  
کردم، والا خیلی میل داشتم از اینجا با خودم سوگات ببرم. منهم  
با شما هم عقیده هستم. اغلب چیز هائی که تو ویترین بود، جالب  
بود.

با خنده گفتم، مردم شم جالب هستند. انشاء الله، فرصتی برای  
شما پیش بھاید که بایکی از آنها آشنا شوید. آن وقت میفهمید که  
ایرانیها چقدر هم میهمان نواز هستند.

بعد با خود گفتم، بزودی مهمان نوازی را نشانت میدهم!؟  
بانک پرسید: شما چند روز در هنک کنک میمانید؟  
گفتم، این سه کی به تهیه رهرباز دارد. یک ماه، یا بیشتر و  
هر وقت شما مرا راه بیندازید.

- چرا من!

- مگر قول ندادید که در تهیه رهرباز کمکم میکنید؟  
- بله یادم نبود. شما خبرنگارها معمولاً آدم های زرنگی  
هسته.

- اینطورها هم نیست

## امیر عشیری

- چرا دوست‌من، همین‌طور است. بعضی وقت‌ها دست به کارهای خطرناکی میزند.

گفتم، شما فکر می‌کنید تهیه این دهر تاز خطرناک است؟ سرش را آهسته تکان داد و گفت، بله، حتی ممکن است شما را بکشند. جون آنها میل ندارند کسی از کارهای ایشان سر در بیاورد. لبخندی زدم و گفتم، با بودن شما فکر نمی‌کنم کسی جراث کشن من را داشته باشد.

- روی من زیاد حساب نکنید.

- بر عکس، آشنازی با شمارا من بفال نهک گرفتام و اطمینان دارم که حتی موفق می‌شوم.

- اگر نتوانستم چی؟

با خنده کوتاهی گفتم، آن وقت. هنهم در رسوران هما غذا نمیخورم.

بانک مرموز خنده‌اش گرفت. با دست آهسته به روی زانویم زد و گفت، شما خبر نکارها آدم‌های جسور و بذله گوئی هستید.

گفتم، حالا کجا پیش را دیده‌اید. ما خیلی هم کنجه‌کار هستیم.

- باید هم کنجه‌کار باشید. بپخشید، بدوسستان تلفن کردید؟

- شما که دیدید داشتم تلفنی صحبت می‌کردم.

- بله دهدم.

- بپخشید، ما کی با هنک کنک می‌رسیم؟

گفت، اگر در فرودگاه‌های بین راه زیاد توقف نداشته باشیم، قاعده‌نا باید نیمه شب بررسیم. شاید هم یک کمی زودتر. شما جائی را بلد هستید؟

گفتم، واله یکی از همکارانم نشانی یکی دو هتل را به من داده که اسمی آنها را یادداشت کرده‌ام. الان یادم نیست.

بانک گفت، این همان، سعی می‌کنم یک هتل خوب و ارزان قیمت برای شما پیدا کنم.

گفتم، من در بند ارزان بودنش نیستم. تا با مرور زیستم، در بھرین هتل‌ها اقامت کرده‌ام، خرجش با اداره مجله

## جاسوس دوبار میمیرد

است.

- پس لابد به هتل ویکتوریا مهروید؟

- هتل ویکتوریا ۱۹۱

- بله، از هتل‌های درجه اول هنک کنک است.

- ولی دوستم نشانی این‌بکی را نداده...

- در هنک کنک هتل زیاد است.

- بالاخره یک جائی بودا می‌کنیم.

منظور اورا از اینکه من لابد به هتل ویکتوریا مهروم، فهمیدم.

جون حتماً او میدانست که من در هتل ویکتوریا مه.اید با مامور شماره ۲۱ تماس بگیرم. این همان اطلاعاتی بود که آلبرت در اختیارش گذاشته بود. یا اک بازرگانی خاصی موضوع قتل ویکتوریا را بهش کشید که تاثیر آفران در جهره من بیروند. به حساب خودش و اینکه من اورا نمی‌شناسم خیال کرده بود مرآ بدامانداخته است در واقع ن ارجومند راضی بودم و توانسته بودم تا اینجا خوب بازی کنم. یا اینکه باید بگویم او آدم چندان زدنگی نبود.

یانک گفت، بهر حال فراموش مکنید که در رستوران من باید غذا بخورید.

گفتم، البته، بش طاینکه با من ارزان حساب کنند.

خندید و گفت. اولین ناهار یا شام را مهمان مر هستید.

- هتشکرم دوست عزیز.

- تشکر لارم دارد.

- چرا ندارد. از همین حالت بید است که شما هم مهمان نواز هستید.

گفت، شما مردم هنک کنک را نمی‌شناسید. علاقه خاصی به جهانگردان داردند. بعد از هنک کنک، خمال دارید کجا بروید؟

یانک خوبی سریع و با-هارت مطلب را عوض کرد بهایر منظور

که اطلاعات بیشتری از من بگیرد من هم برای اینکه اورا گیج کرده باشم، در جوابش گفتم، بر می‌گردم به پاریس.

- پاریس!

## امیر عشیری

- بله، ذنم در آنجا منتظر است.

- شما زن هم دارید؟

- دو تا هم بجهه دارم.

- چقدر خوب بود زفتان راهم با خودتان می آوردید.

خندیدم و گفتم، آخه تایک ما دیگر سومین بجهه ما بدنها می آید.

یانک با صدای بلند خندید و گفت، دیگر لازم شده که یلک گیلاس مشروب بسلامتی سومین بجهه شما بخوریم . . .

گفتم، وقتی به هنک کنک رسیدیم، مشروب مهمان هن.

- خیلی خوب.

- شما هم زن دارید؟

در حالی که نگاهش به من بود گفت، زن و پنهنج تا بجهه قد و نیم قد، میدانید، من و زنم علاقه زیادی به بجهه داریم. الان هشت سال است که ازدواج کردہ ایم. زنم اهل «مانیل» است. وقتی من بقصد گردش از هنک کنک خارج شدم، او با بجهه ها برای دیدن پدر و مادرش به مانیل رفت. یلک ما دیگر برمیگردد.

بایینکه او میدانست من چه کاره هستم، لازم بود که قیافه ام طوری باشد که او با اطمینان به حرفها پیش ادامه بدهد. خیلی جالب و در عین حال مسخره بود. چون هردو برای هم داستان سازی مهکر دیم، اما من حواسم شدآنک جمع ماجرا بود چون ممکن بود یک اشتباه کوچک از طرف من، به او بفهماند که من هم او را شناخته ام.

بین ما دیگو حرفی به میان نیامد. او کتاب کسوجکی از کیف دستی اش بیرون آورد و مشغول خواندن شد. من هم خودم را با محله ای که مال یلک هفته پیش بود، سرگرم کردم. ولی همه اش در فکر ان زن جوان بودم که چند مندلی عه - تر نشسته بود، یانک از نزد یلک مراقب من بود و آن زن دور ادور مرا زیر نظر داشت. در واقع هو دو ماموریت داشتم که قدم مرا تعقیب بکنم که هر وقت یکی می‌حال پیدا نکرد، دیگری باشد که جبران بکند. آنچه که برای

## جاسوس دوبار میمیرد

من مبهم بود، این بود که آنها مامور اجرای چه نقطه‌ای بودند  
باید من را در هنک‌گنك از بین میبرندند، با اینکه زنده تحويل آن  
طرف دیوار می‌دادند؛ ماموریتی بس خطرناک بود..

\*\*\*

ها پیما یک توقف کوتاه در فرودگاه‌های کراچی، دھلی و  
سنگاپور داشت واز آنجا نامقصد پرداز یکسره بود، در سنگاپور  
موفق شدم آن زن جوان را که مامور سری سازمان مخالف بود از  
نژد همکنون بینم. از قیافه‌اش پیدا بود که شرفی خالص نمیتواند باشد.  
تقریباً طرح صورت ورنک پوست بدنش اورا نیمه شرفی معرفی  
میکرد. حدس زدم ممکن است هدریا مادرش اروهائی باشد.

او جوان و زیبا بود. صورت گرد و گوشتا لود و چشم‌انخوش  
حالی داشت و گیسوانش مشکی بود. زن زیبایی کی بنظر می‌رسید  
قدش متوسط و باریک اندام بود چهره بظاهر آرام او در خاطرم نقش  
بست. طوری نگاهش نکردم که توجهش را جلب کرده باشم.

وقتی هوا پیما به آسمان هنک‌گنك رسید، یانک در حالی که  
نگاهش از شیشه پنجره به پائین بود گفت، آقای مودیل، نگاه کنید  
هنک‌گنك در شب چه منظره زیبائی دارد. غرق در نور است.

کمی خودم را بطرف او کشیدم. از پنجره به پائین نگاه کردم  
هنک‌گنك مانند چشم‌جوشان نور جلوه میکرد.  
گفتم، خیلی جالب است.

گفت، همه معتقدند که هنک‌گنك زیباترین بندر دنیا است،  
سر جایم نشتم و گفتم، این را می‌دانستم. یعنی از دوستانم  
شنیده‌ام.

«یانک» رویش را به جانب من کرد و گفت، باید از نژد همکنون  
بینید من با اینکه سالهاست در این بندر زیبا زندگی می‌کنم، همیشه  
برایم تازگی دارد. هنک‌گنك یعنی نو و کنه، یعنی نقطه‌ای بین شرق  
و غرب. این را هم میدانسته‌م..

گفتم، البته، یک بندر آزاد معنی‌اش اینست که نو و کنه را  
با هم داشته باشد.

## امیر عشیوی

او مجددا نگاهش را بینجره دوخت.. هوا پیما در حال نشستن بود. چند دقیقه بعد، روی باند فرودگاه نشست.  
ساعت درحدود یک بعداز نیمه شب بود. وقتی در هوای پیما باز شد، من به یانک گفتم: قولی که به من داده اید فراموش نکنید.  
گفت: نه حتما این کار را هیکنم.

ما از هوا پیما هائین آمدیم.. به سالن گمرک رفتیم. نزد یک به ساعت یک و نیم بعداز نیمه شب از در گمرک خارج شدیم.  
یانک با من بود. اصراری نداشت که از او جدا شوم چون فرمیخواستم حساب هائی را که او پیش خودش کرده بود و از نظر خود او صد درصد درست بود، بهم بزنم. باید او را روی همین حساب ها نگه میداشتم.

یانک گفت: شما توی این شهر غریب هستید. این وظیفه من است که اول یک جائی برای شما پیدا کنم، بعد خودم به حانه ام بروم.. راستی، چطور است امشب را به خانه من بیاورد؟ زنم نیست. شما مهتوانید از تختخواب او استفاده کنید.

گفتم: متشرکم، چیزی بصبح نمانده، من به یک هتل میروم.  
بخوبید، اسم آن هتل چی بود؟  
- ویکتوریا.

- بله، ویکتوریا.

- نصمیم دارید به آنجا بروید؟

- با خنده گفتم: بالاخره یک جائی باشد بروم. در ویکتوریا یک آق میگیرم. اگر اجازه خرج بیشتری میداشتم، یک آپارتمن میگرفتم. من طوری بازی میگردم که او خیال کندر اهمایی من را باید بعده بگیرد. حالا تاچه اندازه سادگی ظاهری من در او اثر داشت، معلوم نبود. به محل او از تمقیب من منظور خاصی داشت.  
یانک با خنده گفت: بقیه پولهای انان را باید جامهای دیگر خرج آنید. بار، کاباره و روسبی خانه ها. خلاصه تهیه رهرباز پول لازم دارد.

گفتم: توی همین فکر هستم.

## جاسوس دوباره میمیرد

سوار تاکسی شدم. او بزمیان محلی چیزی به را فتنده گفت که از اسم هتل ویکتوریا فهمیدم اول به آنجا میروم. تاکسی حرکت کرد.. دومین دفعه‌ای بود که من هنک کنکرا میدیدم . اولین دفعه در ماموریت با نکوک بود که نتوانستم درست و حسابی در این بندر آزاد گردش کنم.

تاکسی از جند خیابان گذشت ووارد خیابان «کوئین» شد و مقابل هتل ویکتوریا نگهداشت . یانک درحالی که نگاهش به بیرون بود . گفت، اینهم هتل ویکتوریا. امیدوارم جای راحت و مناسبی برای شما باشد. فردا صبح منتظر تان هستم. خواهش میکنم نشانی رستوران مرا یادداشت کنید.

گفتم، بفرمائید لازم به یادداشت نیست یادم نمیرود.  
کفت، رستوران «سوکریاکی» خیابان «نانان» نزدیک هتل «فورد تونا» خیلی سر راست است. آنجا منتظر تان هستم.

از تاکسی هائین آمدم. چمدانم را هم برداشتیم و گفتم، حتماً بدیدن تان می‌آیم. فعلًا خدا حافظ به امید دیدار.. تاکسی یانک برآم افتاد. من یکی دودیقه همانجا کنار پیاده روایستادم حسابهای پیش خودم کرده بودم یکی از آنها این بود که ممکن است آن زن جوان که توی هوا پیما بود، به هتل ویکتوریا بیاید.

به دربان هتل که کنار چمدان ایستاده بود، گفتم چمدان را ببرد. خودم هم بدنباش بداخل هتل رفتم متصلی دفتر هتل ثبت اسامی را جلو من گذاشت. من قلم خودنویسم را از جیبم در آوردم و همینکه مشغول نوشتن اسم شدم، حس کردم که ذنی از سمت راست من به میز نزدیک شد . زیر جشمی نگاهش کردم. همان زن جوانی بود که در فرودگاه مهرآباد اورا با «یانک» دیده بودم . حسمن درست بود. او بستور یانک به این هتل آمده بود که در جوار من باشد و هر اقتبیت یا پرستاری مرا بهمده بگیرد!

من در دفتر هتل اسم را «موریل کاردیه» نوشتم آنالشماره ۸۳۰ در اختیار من گذاشته هم پرسیده‌ای که پشت سر مایستاده بود، چمدان را بوداشت و بطرف آسانسور رفت. من هم بسی آنکه به آن رن نگاہ.

## امیر عشیری

کنم، کهف دستی ام را که روی میز گذاشته بودم، برداشتمن و بدنی بال پسر بجهه رفتم آسانسور بالا بود. همانجا ایستادیم. به زن جوان نگاه کردم. اسمش را نوشته بود و منتظر گرفتن کلید اتفاقش بود.. آسانسور هائین آمد. من به اتفاق پسر بجهه‌ای که چمدانم را حمل میکرد، به داخل آسانسور رفتیم. صبر کردیم تا آن زن هم بیاید. وقتی او و پسر بجهه دیگری که دو چمدان زن جوان را با خود حمل میکرد به ما ملحق شدند، آسانسور حرکت کرد.. به او نگاه کردم. دیدم نگاهش بروی من ثابت مانده. طوری نگاه میکرد که انکار انتظار عکس العملی را دارد تا بتواند باب صحبت را باز کند. تصمیم گرفتم اورا از انتظار بیرون بیاورم و یک کمی به او میدان بدهم.. برویش لبخند زدم. لبان او هم بالبختندی ملیح از هم گشوده شد.

به انگلیسی پرسیدم، تازه وارد هنک کنک شده‌اید؟  
با همان لبخند گفت، مثل اینکه با شما همسفر بودم.

من حالت تفکر به خود گرفتم و گفتیم، ولی من یادم نمی‌آید که شمارا در هوا پیمائی که خودم بودم، دیده باشم! شما با چه پرواژی به اینجا آمدید؟

کفت، با پرواژی - ۶۴۵ آمدم.  
خنده کوتاهی کردم و گفتیم، از خودم تعجب میکنم که چطور شمارا توی هوا پیما ندیده‌ام.  
- لاهد سرگرم مطالعه کتاب یا مجله بوده‌اید.  
- تقریباً.

آسانسور توقف کرد. پسر بجهه‌ای که چمدان من را حمل میکرد، گفت، آقای «کاردیه» بفرمایید، اتفاق شما در این طبقه است. پسر بجهه‌ای که هر راه زن جوان بود. روبه او کرد و گفت، شما هم بفرمایید. ما از آسانسور بیرون آمدیم. به زن جوان گفتیم، چه حسن تصادفی، تا یک ساعت پیش هم سفر بودیم و حالا هتل و هم آپارتمان ...

زن خنده دید و گفت، شماره اتفاق من ۸۴۳ است.

## جاسوس دو بار میمیرد

گفتم: این را باید بفال نیک بگهرب. چون شماره آناق من است. درست رو بروی آناق شما.

۸۳ بعد با خودم گفتم: گمانم این خانم خوشکل ماموریت دارد که مرا در قرنطینه بگذارد.

زن درحالی که میخندید گفت: واقعاً عجیب است!

پرسیدم: شما تنها هستید؟

- بله، میبینید که تنها هستم.

- مهدانم، منظورم اینست که انتظار کسی را ندارید!

- نه فعلاً تنها آمده‌ام و تضمیم دارم چند هفته‌ای در اینجا بیمانم. البته فقط برای گردش.

مقابل آناتهایمان که رسیدیم، زن دستش را بطرفیم آورد و گفت: اسم من «گلوریا» است.

دستش را فشردم و گفتم: من هم کاردیه. موریل کاردیه. از آشنازی با شما خوشوقتم.

دستش را از قنوه دستم بیرون کشید و گفت: من هم همینطور.

گفتم: اگر دیر وقت نبود و شما هم خسته نبودید، همین حالا به افتخار این اشنازی یک گیلاس مشروب میخوردیم. چشمان سیاهش را به من دوخت و با لبخندی که بروی لبان قشنگش آورده بود، گفت: اگر موافقت کنید، بوقت دیگری مسکول میکنیم. چون فکر می‌کنم شما هم احتیاج به استراحت دارید.

خندیدم و گفتم: برای مشروب خوردن و این جور کارها، من هیچوقت احساس خستگی نمیکنم بخصوص که با خانم قشنگی مثل شما باشد. ولی چون شما خسته هستید، اصراری نمیکنم.

- متشرکم، آقای کاردیه. خوب، مثل اینکه باید خدا حافظی کنم.

- بله، البته. هر دوی‌ها به استراحت احتیاج داریم.

- شما هم بفرمایید استراحت کنید.

- پس بعداً هم دیگر را می‌بینیم.

## امیر عشیری

با همان لبخند قشنگش گفت، سعی میکنم.

ایستاده تا او بداخل اتاق رفت، من هم برگشتم و داخل اتاق شماره ۸۳ شدم انعام پسر بجهه را دادم و مرخصش کردم. چمدانم را زیر تختخواه جا دادم و کیف دستی را روی میز کنار اتاق گذاشت و تصمیم گرفتم همان ساعت به ملاقات مامور شماره ۲۱ بروم. او به اسم «استوکر» در هتل «ماندارین» اقامت داشت. آهن بهترین فرصت برای من بود که با او آشنا شوم. به ساعتم نکاه کردم در حدود سه بعد از نیمه شب بود.

نه احساس خستگی میکردم و نه خوابم میآمد. چون دو سه ساعت توی هوا پرما خوابیده بودم، از این گذشته، به لب گود رسیده بودم و باید خیلی سریع دست بکار هیشدم. بخصوص که یکی از ماموران سری و لطیف سازمان مخالف هم رو بسوی اتفاق موضع گرفته بود.

فکر میکردم. «کلوریا» که بدون شک اسم مستعارش این بود. ممکن است پشت در اتاق من باشد، او از طرف یانگ ماموریت داشت که مرا زیر نظر بگیرد. برای اینکه او را دست بسیر کنم، شماره تلفن اتاق را گرفتم و همینکه تلفن او دودفعه زنگ زده، من گوشی را گذاشت و باشتاب از در اتفاق بیرون آمدم. با این حله او را که ممکن بود پشت در اتاق نشسته باشد، بطرف تلفن کشیدم که فرصت این را نداشته باشد که من ابهاند از اتفاق خارج شم. در انتهای راه رو چند لحظه ایستادم.. و بعد از راه پلکان پائین آمدم و از در هتل خارج شدم. کمی پائین تر از هتل، بداخل یک «ریکشا» پریدم و به کشنه آن که مرد جوانی بود، گفتم که منا به هتل ماندارین ببرد.

«ریکشا» یک نوع وسیله نقلیه است که در جنوب هرقی آسها بخصوص در هنگ کنگ زیاد است و عبارت از یک اتاق کی است شبیه به درشکه، منتها کوچکتر. فقط دو چرخ دارد که بعض اسب، انسان آنرا میکشد و خیلی هم سریع میگردد.

چند دقیقه بعد «ریکشا» منا مقابل هتل ماندارین در

## جاسوس دوبار میمیرد

خیابان «کافات» پیاده کرد. کرایه‌اش را که برای هر پنج دقیقه پنهان‌گشت بود، پرداختم و به داخل هتل رفتم.. از متصلی دفتر هتل شماره اتاق آقای «استوکر» را پرسیدم.  
متصلی دفتر هتل نگاهی به من کرد و گفت : الان دیر وقت است و آقای استوکر خواب هستند ..  
کفتم، اشکالی ندارد. چون منتظر من هستند، شماره اتاقشان را بدهید . خیلی متشرکم ..  
— اتاق شماره ۴۷.  
— متشرکم ..

با آسانسور بالا رفتم .. اتاق شماره ۴۷ در طبقه سوم بود. مقابل اتاق «استوکر» که رسیدم، با پشت‌آنگشت چند ضربه بدر اتاق زدم.. کمی صبر کردم.. و همینکه خواستم مجددا در بزنم، چرا غ اتاق روشن شد. روشنائی آن از پائین در به چشم خورد. صدای درشت مردی از پشت در برخاست که پرسید :  
— کی هستید؟

کفتم، معذرت میخواهم آقای استوکر که این وقت شب مزاحمتان شدم، برای شما یک تلکراف دارم .  
— تلکراف، از کجا؟  
— واله این را خودتان باید بفهمید.  
— خیلی خوب، از زیر در رد کن باید.  
— معذرت میخواهم، باید خودتان را ببینم .

صدای چرخش کلید در قفل در برخاست و بدنبال آن در باز شد و من در مقابل خود مردی را که نسبتاً جوان بود و قدی متوسط داشت، دیدم. او نگاهش را به من دوخت و گفت، لطفاً تلکرام را بدهید ببینم ..

در جواب او گفتم، به بهار زیبائی میبخشد.  
او با همان قوافه خشک گفت، شکوفه‌های گل سرخ گیلاس.  
با این دور مز ما دیگر نسبت بهم بیکانه نبودیم. استوکر خنده‌پر گفت، خواهش موکننم بفرمائید تو آقای رامین.

## امیر عشیری

داخل آنال شدم. او در را بست و گفت، فکر نمی‌کردم الان  
بپیدنم بها نمود.

گفتم، پس میدانستید من چه ساهنی وارد هنک کنک  
شده‌ام؟

- البته، کلنل بمن اطلاع داده بود. هما الان در کدام هتل  
هستید؟

- هتل ویکتوریا لابد مینخواهید بپرسید چرا این وقت شب  
بپیدن تان آمدید.

- چون میدانم خودن ان می‌گویند.  
گفتم، پس میتوانیم با هم صحبت کنیم؟

گفت، منظور تان را می‌فهمم توی این آنال میکروفون یا ضبط  
صوت وجود ندارد. از این بابت خیال تان راحت باشد.. بعد سیگاری  
تعارف کرد و پرسید،

مشروب میل دارید؟

- فعلاً، نه.

- برای رفع خستگی بدنیست.

- باشد برای یک وقت دیگر.

یکی به سیگار زدم و ماجراهی برخورد و آشناش خود را با  
«یانک» و «کلوریا» و روابط آن دورا برای «استوکر» تعریف  
کردم.

«استوکر» که بدقت به حرف‌های من گوش مهداد، وقتی تعریف  
من به آخر رسید، گفت، پس وضع ناجوری دارید.

گفتم، از هادرید تا اینجا قدم بقدم تعقیب کرده‌اند. و با  
اینکه کلوریا متوجه خروج من از هتل نشده مطمئن نیستم که از آنها  
کسی مرا نا اینجا تعقیب نکرده باشد.

استوکر پرسید، راسنی، در ما در یاری اتفاقی افتاده بود که  
کلنل با آن سرعت محل اقامت من و رمز آشناش ما را عوض کرد؟

گفتم، موضوع خیانت سوان آلبرت بود. لابد اورا  
نمی‌شناسید؟

## جاسوس دوباره میمیرد

— خیانت سوان آلبرت؟ نه، اورا نمی‌شناسم. حتی‌اسمش را هم نشنیده‌ام. <sup>۱</sup> حتماً یک افسر تازه وارد است.

— باید همینطور باشد. او همراه کلنل به‌مادرید آمده بود و قصد داشت بدستور سازمان مخالف مرا به‌قتل برساند.

— از کجا فهمیدید که میخواهد شمارا بکشد؟ خیانتش را کی کشف کرد؟ شما؟

— بله، تقریباً همینطور است.

داستوکر، آهسته سریر را تکان داد و گفت: پس شما خدمت بزرگی به کلنل کردید.

خنده کوتاهی کردم و گفتم، واله چی بگویم، خیانت آلبرت بذنبال نقشه کشتن من کشف شد.

— کلنل با آلبرت چه کار کرد؟

— فرار بود کلنل اورا به‌لندن ببرد و در آنجا محاکمه اش کنند.

— پس الان در‌مادرید زندانی است؟

گفتم، متاسفانه وضع عوض شد. همین یاک که با من به هنر کنک آمده، بایکی از همکارانش اورا از چنک من و کلنل نجات دادند و با خود برندند. البته همارا غافل‌گیر کردند. جای شکر ش باقی است که آنها کلنل را نفناختند و الاکار تمام بود و الان من و شما بدون رئیس بودیم. ضمناً این را بگویم که آلبرت از نجات خودش راضی نبود.

«داستوکر» به میان حرفم دوید و گفت، آنها چطور کلنل را نشناختند؟.. آلبرت حرفی نزد.

— خوشبختانه آلبرت کلنل را به آنها معرفی نکرد.

— مامور حق‌شناسی بوده؟

— حق‌شناس که چه عرض کنم. نمادامت از خیانت، وادارش کرد که اسمی از کلنل بر ادلی نبرد.

استوکر با تعجب گفت، اگر آنها شما دونفر را غافل‌گیر کردند، چرا شما را نکشتند؟ این بهترین فرصت برای

## امیر عشیری

آنها بود.

گفتم، من و کلنل هم از همین تعجب کردیم.

- نظر کلنل چی بود؟

ا او نظر مرا تائید کرد.

- نظر شمارا؟ منظور قان جیست؟

- منظورم اینست که آنها نقشه نازه‌ای برای من کشیده‌اند

- مثلاً چه نقشه‌ای؟

سیگارم را که به نصفه رسیده بود، خاموش کردم و گفتم، ممکن است نقشه آنها این باشد که وقتی‌بای من به آنطرف دیوار تاریخی رسید، حسابه را بر سند البته این تصفیه حساب پس از رسیدن من به مخفی‌گاه کفیش نابیناخواهد بود. چون اینطور که معلوم است آنها در جستجوی او هستند و فقط بوسیله من می‌توانند مخفی‌گاه کشیش را پیدا کنند.

استوکر گفت، کاملاً درست است. با خنده گفتم، این تصفیه حساب آنها بامن‌جزیک باز جوئی کوناه و شیشه‌ای مفرزی چیز دیگری نیست. خلاصه مسأله انصراف آنها از کشتن من ساده نیست. خودش یک معمایت است. معمایت که کلنل هم نتوانست آنرا حل کند و فکر هم نمی‌کنم حتی شما که تجربه قان از من بیشتر است، بتوانید دست آنها را بخواهید.

استوکر گفت، بنظر من معمایت وجود ندارد. مطلب همانست که خود قان حدس زده‌اید.

- ولی این فقط یک حدس است.

- بهر حال باید نقشه آنها همین باشد.

- من کسی باید حرکت کنم؟

- خبر قان می‌کنم.

- پس چند روزی باید در اینجا بمانم. گفت، شاید فرد اش بی دشی دیگر. من حتی وسیله‌ای که باید شمارا به آنطرف دیوار تاریخی ببرد، فراهم کرده‌ام فقط منتظر این هستم که یک پیغام را دیوئی از آن طرف برسد. یکنفر که در آنجا افامت دارد و برای ما کار می‌کند،

## جاسوس دوباره میمیرد

راهنماشما خواهد بود، فکر میکنم پیغام او فرداشت بر سد. ارتباط رادیوئی او با من شبها و در یک ساعت معینی روی موج کوتاه صورت می‌گیرد. امشب هم ارتباط ما برقرار شد، ولی آن پیغام که با حرف کت شما بستگی دارد، نرسود.

— پس تا آن موقع با من کاری ندارید؟  
— فعلًا کاری ندارم. فقط تماس خودتان را با من قطع نکنید.

— من در اختیار شما هستم. راستی، شما جرا به این مأموریت نرفتید؟ در درس من کمتر بود.

خندید و گفت: من باید کشته میشدم من و آن کشیش که شما باید نجات شده‌هود، در آنطرف دیوار تاریخی با هم کار میکردم: ناگهان مارا شناختند و قبل از اینکه به تله پیغام، من و از میکدیگر جدا شدیم. من توانستم بزم خودم را به بندر «سوآتو» برسانم و از آنجا به هنک کنک بھایم. فرار خطرناکی بود. امیدی به زندگانی خودم نداشتمن مرگ در یک قدم من بود.

گفتم: شما نجات پیدا کردید و کشیش بدام افداد.

«استوکر» سیگاری آتش زد و گفت: بله، آنها او را بدام می‌اندازند بینائیش را هرزندان میگیرند و لی او بکمک ذنی از زندان فرار میکند. جزئیات فرار او از زندان هنوز به اطلاع ما نرسیده. فقط این را میدانیم که او در دهکده‌ای که در بیست کیلومتری شهر «شوآوو» است، مخفی شده از این شهر راه آهن هم میگذرد و تا بندر هنک بینک در حدود ۹۷۰ کیلومتر فاصله دارد. ظاهرا آن ذنی که نجات داده، از اول را قبض میکند. این زن کی و چه کاره است، هنوز معلوم نیست. امیدوارم شما بتوانید این پرونده ناقص را با نجات صاحب آن، تکمیل کنید.

پرسیدم: شما و کشیش که نصیدانم اسم او چیست، در کجا از هم جدا شدید؟ «استوکر» پکی به سیگار زد و گفت: من و سروان «دوالکور» در «نان کینک» از هم جدا شدیم این جدائی بدون فرار قبلی بود و با عجله صورت گرفت. بطوری که حتی فرصت این را پیدا

## امیر عشیری

نکردم که از هم خدا حافظی کنم.

گفتم، پس گشیش «والکور» درجه سروانی دارد؟  
گفت، بله، او در زمان جنگ دوم با درجه سروانی نیروی  
زمینی داداره دوم ارتش خدمت میکرد. پس از جنگ به سازمان  
اطلاعات سری منتقل شد. در حدود چهل و پنج سال دارد و در انتظار  
روزی است که به این طرف دیوار تاریخی فرار کند.  
این ماموریت را شما باید انجام بدید. یک ماموریت  
بزرگ . . .

خندهیدم و گفتم: «واگر نتوانستم، باید لباس گشتنی بپومند  
با انتظار نیمات خود باشم.

- شاید شانس اوراند اش عه ماشید که چشمها تن را کور بکنند.

- شما اسم این را شانس میگذارید؟

- باید اورا میکنند. همیفر که او زنده است، خودش  
غیل مهم است.

- لابد او را این امیدواری را به خود تان میدهد که اگر  
او به این طرف دیوار فرار کرد، بتوانید چشمهاش را معالجه  
کنید.

- شکی نیست.

گفتم، ولی آها هیدانند چطوری بینائی آدمی مثل سروان  
«والکور» را بگیرند که هیچ وقت ممکن است.

گفت، ماسی خودمان را میکنیم

- تازگی از او خبری ندارید؟

- سه شب پیش از او بهامی دریافت کردم. این همایه بوسیله همان کسی که برای ما کار میکند، مخابره شد. مخفی گاهش را هنوز  
کشف نکرده ند.

- پس؛ کلتل اطلاع داده اید؟ چون اونگران ود.

- من این خبر را بالندن مخابره کردم.

به ساعتم نگاه کردم. نزدیک صبح بود .. استوکس گفت،  
چطور است سه‌چانه را همینجا بخورید؟

## جاسوس دوباره میمیرد

با خنده گفتم، نه، باید برگردم به هتل خودم. «گلوریا» منتظر است. وانگهی، به وقت صبحانه خوبی مانده. خندید و گفت: وضع شما بهتر از من است. یک مامور قشنگ از شما هر را ثبت میکند.

گفتم، ایکاش فقط همین کی بود. «یانک» مرموز هم پشت سرش ایستاده. تازه، شما اسم ای، را مناقبتنی گذارید! – ولی اگر آنها میدانستند که دستشان برای تو رو شده، طور دیگری بازی میکردند. – بالآخره مفهومند.

– خلاص ما روی توحیالی حسای میکنیم. حتی در وضع حاضر که آنها ترا شناخته‌اند. – شما خیال میکنید من کی مستم! حتی یک دهم تجربه شما را هم ندارم.

«استوکر» گفت:

– توبه‌ماموریت نزدیکی مهر وی، فراردادن سروزان و الکور از آنطرف دیوار تاریخی از عملیات نظامی یک لشکر یهاده نظام با جبهه‌زدات کامل مهمتر است حتی استراتژی این ماموریت پیچیده‌تر از خط یک جبهه بنظر می‌رسد. کلnel در مورد تو اشتباه نکرده من سابقه ترا کاملاً مطالعه کرده‌ام. یعنی از همان روزی که از زندان فصل در تهران آزاد شده‌ای..

گفتم، هیچ نمی‌دانستم که زندگی من از آن ساعت بعد بصورت یک پرونده با یکانی سازمان شما درآمده.

– معمول همینطور است.

– خوب، دیگر چه میدانید!

– همه آنچه که پیش خودت است. ایکاش ملاقات مازودتر از حالا در یکجا دیگر و با موقعیت بهتری صورت می‌گرفت. کمی مکث کرد و بعد گفت: معرفت موخواهم که خوبمانی صحبت کردم.

گفتم: اینطور برای من راحت‌تر است

## امیر عشیری

از جایم بلند شدم و اضافه ردم، باشما تماس مهکینم.  
گفت، ساعت ده فرداش، منظرت هستم.  
- کجا، در همین آناق؟  
نه، یک جای دیگر، باشگاه «لوسیتانو». خیابان «ویندهام»  
ساده‌تمان «ایبوی‌هاوس» طبقه پنجم.  
- خیلی خوب، فعلاً خداحافظ.  
- او، راستی رامین، یک وقت بجهت خودت را بدردرس  
نهندازی منظورم را که می‌فهمی؟  
نگاهش کردم و گفتم: نه، یک کمی واضح تر حرف بزن..  
گفت، هنک کنک یک بندر آزاد است. همه جور آدمی در  
اینجا پیدا می‌شود. الان تو دروضعی خستی که دونفر از ماموران  
سازمان سری آنها مراقبت هستند خلاصه اگر خیال عشقی با  
«کلوریا» بسرت زده، یکننه دیگر را پیدا کن..  
خندیدم و گفتم، خیالت راحت باشد آفای استوکر. اگر  
کلوریا خودش هوس کرد مجبورم یک طوری جواب هوشن را بدهم.  
خشکی زیاد طرف را برزخ می‌کند. در حالی که نگاهش بهمن بود،  
خنده‌اش گرفت و گفت: فراموش نکن که در اینجا من سرهست  
تو هستم.  
گفتم، نه، این یکی یادم نمی‌رود.  
نقریباً سحر بود که من ازاناق «استوکر» بیرون آمدم مقابل  
هتل سوار «ریکشا» شدم و به هتل ویکتوریا بی‌گشتم. موقعی که  
می‌خواستم در آناقم را بار کنم، حالت یک سیاه‌مست را به خودم گرفتم.  
طوری وانمود می‌کردم که نمی‌توانم تعادلم را حفظ کنم بی‌حتمت  
سوراخ قفل در را پیدا کرم.. در حالی که تنهام بدرمی‌بودم، خودم  
را به داخل آناق انداختم و بالگد در را بستم منظورم این بود که  
اگر «کلوریا» هنور پشت در آناقش کشیک مرا می‌کشد، این‌طه ر بفهمد  
که من برای مشروب خوردن از آناقم بیرون رفته بوده‌ام.. کنم را روی  
صندلی انداختم و بالجاس روی تختخواب افتادم..

## جاسوس دوبار میمیرد

\*\*\*

صبعانه را با گلوریا خوردم. مثل اینکه ماموریت او تنها مراقبت ازمن نبود. بلکه می بایست با من گرم بگیرد و از این راه اطلاعاتی بدست بیاورد.

صبعانه را که خوردیم، همانجا نشستیم ... « گلوریا » گفت، دیشب وقت نبود که بپرسم شما برای چه کاری به هنک کنک آمدید.

حالا می توانم بپرسم<sup>۱</sup> گفتم، البته که می توانید بپرسید من خبر نگار یک مجله فرانسوی هستم. کار یک حیر نگار هم معلوم است.

- من خیلی کردم برای گردش آمدید<sup>۲</sup>

- شما چطور؟

- من فقط برای سیاحت آمده‌م در حالی که نگاهش میکردم گفتم، در همین سیاحت است که آدم خبیل چیزها می‌بیند. خیلی زود موضوع را عوض کرد بپرسید، موافقید توی شهر بگردید<sup>۳</sup>؟

گفتم. بدم نمیاد. ولی مثل اینکه حالا زود است.

- خوب، صبر می‌کنیم. راستی، چند کلمه‌ای از حسودتان بگوئید.

- چطور است این چند کلمه‌را اول شما بگوئید، بعد من شروع می‌کنم.

گفت، در حدود دوماه پیش از شوهرم جدا شدم مادرم<sup>۴</sup> ندیست و هدرم فرانسوی بود.

بپرسیدم، خبیل وقت است پدرنان مرده<sup>۵</sup> آهسته سرش را نگان داد و گفت، او! - لکس هنک بیار نشسته ارتشر فرانسه بود.

در سالهای جنگ دوم خدمت میکرد. چند مدار هم گرفته بود. من تنها ولاد پدر و مادرم هستم. با خنده گفتم، پس همه مدارهای پدرنان به هما میرسند.

## امیر عشیری

باتوجه گفت، مдал که دیگر جزو ارت نیست.

گفتم، منظورم افتخار مدار است.

گفت، بله، امامن به این چیزها توجهی ندارم. مдал شجاعت و خدمت و افتخار به چه درد میخورد من که کاری نکرده ام.

گفتم، بالاخره شما هم یک روزی یک کاری میکنید باید صبر داشته باشید، شجاعت و خدمت در انحصار کسی که نیست. نصیب شما هم میشود.

- منظورتان را نمی فهمم!

- منظورم اینست که من می توانم وسیله و بی برای موفقیت شما باشم.

- چهارده بیچ نمی فهمم!

سوکاری آتش زدم و گفتم، خیل ساده است، خانم گلوریا. فقط کافیست که پس واسم شما را در رپر تاز خودم بیاورم آنوقت می بینید که چه شهرتی بدهست می آورید.

گفت، من از این جور کارهای پرس و صدا هیچ خوش نمیاد.

- پس شما مهل دارید بی سرو صدا معروف شوید؟ راههای زیادی هست که می توانید موفق شوید.

- مثلًا چه راههایی؟

- کم کم می فهمم.

- بلند نمی شوید برویم...

- چطورد است امروز را استراحت کنم؟

- برای استراحت وقت زیادی داریم.

اصرار او بدون دلیل نبود. احساس کردم که می خواهد من از هتل خارج کند تا همکار، یا همکارانش بتوانند در اتاق من یک همکر و فن کار بگذارند. آنها مرا می شناختند که کی هستم و کجا می خواهم بروم. فقط درستجوی مامور شماره ۲۱ بودند که محل اقامتش را عوض کرده بودند. حدس زده بودند که ممکن است من از اتاقم به اوتلفن کنم و مطالبی را بکویم.

گفتم، بفرمائید بروم.

## جاسوس دوباره میمیرد

نگاهم کرد و گفت، چطور شد پیکاره نصیم گرفتید؟  
بالبختند گفتم، دعوت خانم قشنه‌گسی مثل شمارا نمیشود رد  
کرد. این خودش جرم است.  
خنده‌اش گرفت.. درحالی که من خنده‌ید، گفت: آنهم چه جرم  
ستگئی... .

هردو از پشت‌میز برخاسته‌یم و به‌اتفاق هم از هتل بیرون  
آمدیم و پیاده برای افتادیم مقصد معینی نداشته‌یم. چون منظورمان  
گردش کردن و دیدن مغازه‌ها بود. بین راه «گلوریا» خودمانی  
صحبت کرد و گفت: راستی، تواز خودت حتی پل کلمه هم نگفتشی  
ولی من هرچه ود برایت تعریف کردم.  
همان حرفهایی که به «یانک» تحویل داده بودم، به «گلوریا»  
هم گفتم..

اخم‌هایش را در هم کشید. نگاه را بزمین دوخت حالت  
یک زن معمولی را بخود گرفت و گفت،  
- پس تو زن‌داری؟

گفتم. بله، تعجب گردید؟  
- نه، ولی فکر میکردم شما مجرد هستید. از قیافه‌تان  
اینطور پیدا است.  
- بهر حال زن داشتن من موجب قطع دوستی ما نخواهد  
شد.

با خنده تلغی که معلوم بود ساختگی است گفت: آدم خوش  
اشتهای هستید. زن دارید و میخواهید مر اهم پذیری بگشید؟  
خنده‌یدم دست بزیر بازویش بردم و گفتم، ما فقط دوست  
هستیم.

با ذوقی را بروی دستم لشار داد و گفت، باشد. بجهنم، از  
من خوشت می‌باید؟  
گفتم، با اینکه قبول کرده‌ایم که دوست هم باشیم، هند ز نمیدانم  
از تو خویم می‌بایدیانه. چون آنقدر وقته نیست که ما هم‌پیکر را  
من شناسیم.

## امیر عشیری

- ولی من از تو خوش می‌باد .  
- داری شو خی می‌کنی ؟  
- دلیل ندارد که شو خی کنم .  
- بعد راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم . منظور بعداز ناهار است .

- چرا بعداز ناهار ؟  
- آخه تا آن موقع بهتر می‌توانیم همدیگر را بشناسیم . در این باره دیگر حرفی بمبیان نیامد وضع من و گلوریا که شانه بشانه هم در خیابان‌های هنر کنک کنک قدم می‌زدیم جالب بود ، هر دوی ما میدانستیم که دیگری چه کاره است . مادوم امسورسی از دوسازمان مخالف بودیم . تنها اختلاف بین ما این بود که او نمیدانست من اورا مهشناسم تاساعت یازده صبح در خیابان‌ها پرسه زدیم . او پیشنهاد کرد که ناهار را با هم بخوریم . من قبول کردم . چون میخواستم ببینم این گلوریا قشنگ چه نقشه‌ای برای من کشیده است . خود این موضوع جالب بود .

گلوریا گفت : بر گردیم به هتل . من باید لباس را عوض کنم .

مخالفتی نکردم چون میدانستم او چه منظوری دارد . به عمل ویکتوریا بر گشتم . جلو اتفاق‌هایمان که رسیدیم ، او گفت :  
- تا چند دقیقه دیگر صدایت می‌کنم . می‌توانی توی اناق خودت منتظر بمانی .

گفتم ، اشبکالی نداره .

او به اتفاق رفت و من هم داخل اتاقم شدم . یسکو بسراغ تلفن رفتم . چون معمولاً دستگاه گیر قده را در داخل تلفن کار می‌گذارند .. زیر تلفن چیزی نبود . دهنی و گوشی را باز کردم . توی آنها هم چیزی که مشکوک بنظر برسد ، ندیدم . وقت زیادی نداشتم . باعجله اتفاق را گشتم تا بالآخر پشت پرده پنجره ، در قسمت بالا نزدیک میله ، یک چیز کوچکی دیدم که با سنجاق به پرده آویزان بود .. آفرایندم و توی چیزی که داشتم مطمئن بودم که نوعی دستگاه

## جاسوس دوباره میمیرد

گیرنده است.

از آناقم بیرون آمدم. ضربه‌ای بدر آناق گلوریا زدم.

- بیانو.

در را باز کردم. دیدم گلوریا دامن سفیدی هوشیده، ولی فرصت نکرده بلوزش را بپوشد. مشغول بستن زیپ پشت دامنش بود بنظر میرسید که عمدتاً معطل میکند.

گهتم، چه کامیکنی؟ من به دو جا تلفن کردم و کلی حرف زدم و توهنوز لباست را نپوینده‌ایم.

گفت، بیا این زیپ را بیند نمیدانم چرا گیر کرد...  
جلو رفتم و زیپ دامنش را برآختی بالا کشیدم. او پشتش را به سینه‌ام تکیه داد و سرش را به عقب کشید. صورتم بعیان پسوانش فرو رفت. بوی هطر ملایمی به مشام خورد خودش را به سینه‌ام فشرد و گفت. حالا چطور؟ از من خوشت‌می‌اد؟  
دستها یه را بر شانه‌های هریانش گذاشت و آهسته فشار دادم و گفتم، مقدمه‌ای لارم داشت

اورا بطرف خودم برگرداندم. آرایش ملایمی کرده بود.  
به چشم‌هایش نگاه کردم و آهسته سرمه را جلو بردم و لب‌افم را بر روی لبانش گذاشتم بعد از این نوشه پرهیجان گفتم، حالا یک چیزی شد.. بالبغند ملیحی لبانش را از هم گشود و گفت، پس منتظر این بودی؟

- ای، تقریباً.

- زودتر از این هم من قوانستی هروم کفی.

- از دیشب توی همین فکر بودم.

- پس بیخود نوست که تنها مسافر - میکنی.

بعد دستها یش را بدور گردانم حلقه کرد. صورتش را جلو آورد و گفت، من از این مقدمه چیزی نفهمیدم.

یکبار دیگر لبان قشنگش را بوسیدم و گفتم، حالا چطور؟

خندید و گفت، از آن یکی شیرین نربود.

## امیر خشیری

گفتم، کم کم به جا های شورین ترش هم میرسیم.  
با شهنشست خاصی گفت، مثل اینکه توی این کارها خیلی دل  
و جرات داری.  
گونه اش را بوسیدم و گفتم، من در هر کاری هم چسوار هستم و  
هم با شهامت شفالم اینطور ایجاد می کنم.  
با خنده معنی داری گفت، شهامت.. بله!.. به خودت خیلی  
امیدواری.  
گفتم، تا بحال که اینطور بوده تو هم می توانی امتحان  
کنی.

### - چطوری؟

- می توانی همه ها که من میم، بیائی و کارهائی که به آن دست  
میزدم، ببینی از این بهتر چه؟  
- قبول می کنم.

از آغازم بیرون رفت. بلوزش را پوشید و به اتفاق هم از اتفاق  
بیرون آمدیم و کمی بعد به سالن یائین رسیدیم.  
همینکه کلید اتاق همان را روی میز گذاشتیم و چند قدمی از  
آنجا دور شدیم، «کلوریا» استادو گفت، کیفم را جا گذاشتم و نویم  
حرف فزدی.

گفتم، مقدمه آشنازی حواس هر دومان را پرست کرده بود.  
بنخصوص تو.

خندید و گفت: خیال می کنی این چیزها حواس مرا بست  
نمی کند؟.. حالا همینجا باش تامن بر گردم.  
گفتم، عجله کن، من به یکی از دوستانم قول داده ام که  
ناهار را در رستوران او بخورم

«کلوریا» با هتاب بطرف آسانسور رفت نگاهم به او بود و  
در دل می خندیدم. چون وقتی او شنید که من به دوچا تلفن کرده ام،  
همدا کیفه را جا گذاشت که بتواند بتنها ای خود را به اتفاقش  
بوساند و یک کاری که نمی توانستم درست حدس بزنم، انجام بدهد.  
ولی تقریبا مطمئن بودم که جا گذاشتمن کوف، با دستگاه گیر نسده

## جاسوس دوبار میمیرد

کوچک و ظریفی که توی جیبم بود، ارتباط مستقیم دارد.  
چهار پنج دقیقه بعد، وقتی «گلوریا» برگشت قیافه ما یوسی داشت.

گفتم؛ سعی کن دیگر گفت ا جانگذاری. چون ممکن است یک کس پیدا شود و چیرهای توی آنرا بردارد.  
با فاراحتی جواب داد، توی کیف من چیزی نیست که بدرد  
کس بخورد

با تاکسی به رستوان «سوکی یاکی» رفتیم. چون به یانک قول داده بودم که ناهار را در رستوران او بخورم.

بین راه منتظر این بودم که «گلوریا» رستوران دیگرسی را در نظر بگیرد. ولی او خرف نزد نباید هم چیزی میگفت. چون من اورا به ملاقات همکارش میبردم. وقتی وارد رستوران شدیم، هن از سر پیشخدمت سراغ یانک را گرفتم و به او گفتم که ورود مرابه ایشان اطلاع بدهد.

سرپیشخدمت میزی در اختیار ما گذاشت و پس از اینکه سفارش غذا را از ما گرفت، رفت که به یانک اطلاع بدهد...  
دو سه دقیقه بعد، یانک در حالی که لباس مترسم بود بسراغ ما آمد. با خوشحالی دست مرا فشد. من «گلوریا» و او را بیکدیگر معرفی کردم و گفتم؛ خانم «گلوریا» یکی از مسافران همان هواپیماهی بودند که من و تو هم بودیم.  
یانک گفت، ولی من بیاد نمی‌آورم که خانم «گلوریا» را در هوایها دیده باشم.

گلوریا گفت، ولی من قیافه آقای یانک را خیلی خوب بیاد می‌آورم.

گفتم؛ حالا با هم آشنا شوید.  
یانک بمن گفت، وقتی غذا می‌خوردی، خودت بدفتر من بیا... چند تا همکس که بدرد پرسنل سازت میخورد، تهیه کردند.

گفتم؛ معلوم میشود تو از من ذرف نگتری.

## امیر عشیری

گفت: آخه به تو قول داده بودم.

«یانک» از ما جدا شد و بدبترش رفت... خذای مارا روی میز گذاشتند. مشغول خوردن شدیم. من میداشتم که یانک موضوع تهیه عکس را بهانه کشیدن من بدبترش قرار داده است. حالاچه خوابی برای من دیده بود، این را دیگر باید میرفتم و مهدیدم. من در حالی که مشغول خوددن بودم، خطر را پشت گوشم حس می‌کردم. یا بقول انگلیسی‌ها خطر پشت‌باشنه پایم بود. «گلوریا» آرام بنظر می‌رسید. در قیافه‌اش اینطور می‌خواندم که از نقشه «یانک» در مورد من خبر دارد. منتها طوری خونسردیش را حفظ کرده بود که فقط آدمی مثل من میتوانست در ورای این قیافه بظاهر آرام‌جهله اصلوی را ببیند.

با اینکه میدانستم «یانک» خواب وحشتناکی برایم دیده است، نمی‌توافستم دعوتش را نشینیده بگیرم و بدبتر کارش نروم. باید میرفتم و وضع خودم را با او یکسره می‌کردم و به این بازی مسخره خاتمه میدادم. چون برای همیشه من و او نمی‌توانستیم خبرنگار و صاحب رستوران باشیم موضوع چندتا عکس‌که او می‌گفت برایم تهمه کرده است، بهانه‌ای بود برای اینکه مرا بدبتر کارش بکشد.. حالا در آنجا با من چه معامله‌ای می‌خواست بکند، از دو حال خارج نبود.

یامی خواست در همانجا، یعنی توی اتفاقش با یک گلوله‌بی صدا راحتمن کند و یا دست بسته به آنطرف دیوار تحویلم بدهد. بهر حال قضیه ساده و بدون دردرس نبود.

با خود گفتم، یا از اتفاق یانک دست هر بیرون می‌آیم، یاد ر این قمار خطرناک که از مادرید شروع شده، باز نده می‌شوم. وضعی که برایم پیش‌آمده بود، خطرناک تر از موقعیتی بود که در مادرید داشتم. در اینجا من بدیدن کسی میرفتم که توی سنگر نشسته بود. درست همان وضعی که ستوان «آلبرت» در برابر من پیدا کرده بود.

قبل از اینکه ناهار تمام شود، به «گلوریا» گفتم، تو با من

## جاسوس دوباره میمیره

میانی ۹

و افمود کرد که چیزی نمیداند. پرسید: کجا ۱  
گفتم، مگر لشنه‌دی، آقای یانک من را دعوت کرد که بدفترش  
برو. ۲

- خوب، برو. این موضوع بهمن چه ارتباطی دارد، من اکه  
دعوت ندارده.

- مگر فرار ما این نبود که من بهر کجا میروم، تراهم  
با خودم ببرم<sup>۳</sup>

- چرا، ولی آخه، در دفتر یانک که خبری نیست. تو  
میخواهی بروی چندتا عکس بگیری و بروگردی.  
گفتم، اینطورکه معلوم است، در دفتر یانک خبرهای جالبی  
باید باشد که به درد هر دو مان میخورد. در حقیقت کار من از همین  
جا شروع میشود میل دارم تو هم با من بیافی. یک وقت دیدی در  
آنده خبرنگار خوبی از آب درآمدی.

«گلوریا» خنده‌ای کرد و گفت، میل ندارم خبرنگار نموم.  
اما از این کار خوش نمیاد.

- شاید خوشت آمد. تو که هنوز وارد کار نشده‌ای.

- این جور کارها در درسش زیاد است.

- بی تفریح هم نیست.

- برای تفریح خیلی کارها میشود کرد.

- با خنده گفتم، خوب، اینهم یکی از آنهاست. من فکر  
میکنم آقای یانک ما را به مشروب هم دعوت کند.  
«گلوریا» در حالی که نگاهش بهمن بود گفت، خیلی خوب،  
حالا که اصرار داری، من آیم. ولی این دفعه آخر باشد.  
گفتم، تازه اول کار من و توست یانک راهم با خودمان  
شريك میکنیم.

- من به یانک کار ندارم. ولی بعداز این، خودت باید تنها  
بروی. وقتی کار نداشتی، آن وقت بسراغ من بیا.

- حالا بلند شو برویم، بعد یک کاری میکنیم. شاید هم این

## امیر عشیری

دفعه آخر باشد.

- منظوت از این درف چیه؟

- هیچ، منظورم اینست که ممکن است یانک هم دیگر بامن همکار نکند.

خندید و گفت، شاید تو دلت فمیخواهد که با او کار بسکنی.

کفتم، تابینم چه موشود فعلاً باید دید عکس‌هایی که او برای من تهیه کرده، جالب است یانه.

«گلوریا» کیفر را به داشت و هردو از پشت موز بلند شدیم. یکی از پیشخدمت‌ها ما را بدقتر یانک صاحب رستوران راهنمایی کرد ما از کنار رخت‌کن وارد راهرو بادیکی شدیم. پیشخدمت تا اواسط راهرو با ما آمد و پس از اینکه دقتر کار یانک در انوها راهرو قرار داشت، داد، به سالن برگشت. دقتر کار یانک در آنها راهرو قرار داشت. قبل از اینکه به آنجا برسیم، از «گلوریا» پرسیدم،

- بنظر تو یانک چه چورآدمی است؟

گفت، تو باید بدانی. من چند دقیقه بیشتر نیست که با او آشنا شده‌ام. خودت چی فهمیده‌ای؟

کفتم، فعلاً نمیتوانم چیزی بگویم. یعنی هنوز او را درست نشناخته‌ام. وقتی عکس‌ها را گرفتم، آنوقت نظر خودم را میگویم.

پوزخندی زد و گفت، ولی دو تائی خوبی خودمانی با هم حرف میزدید.

بازویش را گرفتم و گفتم. این دلیل نمیشود که من او را خوب میشناسم مثل همین تو، دیشب با هم آشناشدم و امروز هم بگر را «تو» صدا میکنیم، این عادت من است که چند ساعت پس از آشنا شدن با زن یا مرد، اورا تو «خطاب» میکنم.

- هادت خوبی است.

- تو نمی‌پسندی؟

- چرا، اگر خوش نمی‌آمد، اجازه نمیدادم که آشناشی من و

## جاسوس دوباره میمیرد

توبه‌ای نجا بر سد.

مقابل دفتر یانک که رسیدیم من خوبه‌ای بدر اتاق زدم و منتظر این نشدم که صدای یانک را از داخل اتاق بشنوم که بگوید «داخل هوید». در را باز زدم اول گلوریا، و بعد خودم وارد اتاق شدیم. سعی من این بود که پشت سر «گلوریا» قرار بگیرم.

- یانک؟...

«گلوریا» گفت، مثل اینکه نهست. به اطراف اتاق نگاه کردم و گفت، آره، ممکن است توی سالن باشد بالاخره هر کجا باشد الان پیدایش می‌شود.

کمی بعد اضافه کردم: - آن پیشخدمتی که ما را به‌ای نجا راهنمائی کرد، به‌او اطلاع خواهد داد که ما به‌اتاقش آمدیم.

گلوریا که کمی ناراحت بنظر من رسید گفت، چطور است تو بروی و یانک را نوی سالن پیدا کنی و باهم بزرگ دید؟

کفتم، نه، همین جا منتظر من می‌مانیم.

ناراحتی گلوریا بی‌علت نبود. انتظار داشت یه‌محض اینکه ماوارد اتاق من شویم، او بتواند به‌کمک یانک نقشه‌ای را که برای من کشیده‌اند، اجرا کند. در نظر اول سنگر خالی به‌چشم می‌خورد. یانک مرموز در اتاق نبود من صد درصد مطمئن نبودم که یانک در اتاق نیست. فکر کردم ممکن است او در آنجا مخفی شده باشد.

مواظیب «گلوریا» دور و ببر خودم مودم هیچ بعید نبود که «گلوریا» در یک لحظه و فرصت مناسب، نقاب یک زن ساده معمولی را از چهره‌اش بردارد و به‌این بازی مسخره خاتمه دهد. حدم زدم که باید اتفاقی افتاده باشد، ها نبودن یانک در اتاق جزوی از نقشه‌ایست که برای ا، بین بودن من کشیده‌است اتاق درسکوت سنگینی فرو رفته بود اشیاء اتاق هر کدام وقوع حادثه‌ای را خبر میداده.

«گلوریا» اشاره به بطریهای مشروب بالای اتاق کرد و بالبخت نه تنی داری گفت، مشروب میل داری؟

## امیر عشیری

گفتم، باید صبر کنیم خودش باید و م Shr و ب تعارف  
کند

بعد بازویش را گرفتم و اورا بطرف تلفن که در گنار موز  
تعزیر یانک بود، بردم. پرسید: چه کار میخواهی بکنی؟  
نیمرخ نگاهش کردم و گفتم: میخواهم از اینجا به سالن  
روستوران تلفن کنم که به یانک خبر بدند ما اینجا هستیم.

به نزدیک میز تعزیر که رسیدیم، چشم به دست کسی افتاد  
که کف آنف و از گوشه پائین میز نمایان بود. تقریباً همه چیز  
بوایم روشن شد و فهمیدم چه اتفاقی افتاده است.

کمی چلوتر رفتم. ناگهان با جسد خونآلود «یانک» رو برو  
شد که پشت میزش بروی سینه افتاده بود. خون اطراف جسد را  
گرفته بود. کجع شده بودم و از خود میپرسیدم، یافک بدستور چه  
کس کشته شده؟! چرا اورا کشته اند؟

کلوریا پرسیده، پشت میز چیزی افتاده؟

گفتم: آره، یک چیز جالب بیا چلو ببین.   
کلوریا چلو آمد... سرک کشید... نگاهم به او دوخته شده  
بود میخواستم تأثیر کشته شدن یانک را در چهره‌اش ببینم.  
«کلوریا» از دیدن جسد یانک تکان خورد و دچار وحشت  
شد. خودش را عقب کشید و برای چند لحظه چشمانش را بست و  
بالحنی که معلوم بود قرسده است گفت، خدای من... خمیل و حشتناک  
اوه... .

به جسد یانک نگاه کردم و گفتم، چرا او را کشته اند؟

«کلوریا» گفت، ولی من میدانم.

سریه جانه او گرداندم و با تصویر گفتم تو...  
کلمه «تو» را نتوانستم درست ادا کنم. نگاهم به هفت تیر  
در دست گلوریا دوخته شد. چند لحظه سکوت پیش آمد. بعد  
خنده‌ای کردم و گفتم، برای کی هفت تیر کشیده‌ای؟  
یک قدم به عقب رفت و گفت آفای رامین، خبر نگار مجله،  
مسخره بازی تمام شد... .

## جاسوس دوبار میمیرد

گفتم، از حروفهای تو سر در نمی‌آمیزی را من . اسما  
من «موریل کاردیه» است.  
گفت، هنوز هم نمیخواهی دست از پسر مسخره بازی  
برداری؟

خنده کوتاهی کردم و گفت، چی داری میگوئی؟ . کدام  
مسخره بازی؟ . تو خیال میکنی یانک را من کشته‌ام؛ ولی من که  
پیش تو بودم باور کن خودت که میدانی.

پوزخندی زد و گفت، بین خود داشت که گلنل برادر ترا  
انتخاب کرد. هنر پیشه خوبی هم هستی. ولی این را باید مردانستی  
که خیلی از هنر پیشه‌ها قدیمی تراز تو هستند، با این حال فایه  
را میبارند. منه میدانم تو قاتل یانک نیستی ولی من خواهم همان  
کاری را بکنم که او تصمیم ذاشت بکند.

- مثلاً چه کاری ام من خیال میکنم یک سوء تفاهم پیش  
آمد.

- تا اینجا درست بازی کرده‌ای.  
خنده‌یدم و گفت، بالآخر طاقت نیاوردی و خودت را نشان  
دادی؟

یک کمی خودم را به لبه موز کشیدم و جلو رفتم ..  
بالعن تهدید آمیزی گفت، جلو نیا، والا صدای گلوله ...  
کسی نخواهد شنید.

با خنده گفت، پس هفت تیر توهمند صدا خفه کن دارد ...  
راستی، قاتل یانک هم با استفاده از صدا خفه کن او را کشته، والا  
صدای گلوله را پیشخدمت هامیشندند.

گفت، حروفهایت تمام شد، یا هنوز میخواهی بر جانگی  
کنی؟

گفت، من حرفی ندارم. منتظرم ببینم توجه کار من خواهی  
بکنی.

هر سبد، مامور شماره ۲۱ شما در کدام هتل اقامت  
دارد؟

## امیر عشیری

بالبختند گفتم، اگر فقط همین پلک سوال باشد، جواب دادنش اشکالی ندارد ولی میترسم چیزهای دیگری بپرسی که نتوانم جواب بدهم.

- اولی را که گفتی، بقیه ایش را هم مجبوری بگوئی.  
- از کجا معلوم است؟  
- از اینجا که خیلی راحت میفرستمت آن دنها.  
- پس خیال داری مرا بکش؟  
- خیال دیگری ندارم.  
- دلیلی برای کشتن من داری؟  
گفت، دلیلش پیش خودت است. من از تو میترسم و توجواب میدهم.

گفتم، واگر ندهم؟  
- آن وقت با پلک یا دو گلوله را حفظ میکنم.  
- خوش مهاد زن جسور و باشهامتی هستی تابحال زنی مثل تو ندیده‌ام. خوب، چی میخواهی بپرسی؟  
- به سوال اولم جواب ندادی راجع به مامور شماره ۲۱  
هن سیدم.

با خنده کوتاهی گفتم، آره، یادم نمود این هفت تیر لعنی تو و آن جسد یانک حواس مرا بکلی برت کرده، والا آنقدر هم فراموش کار نیستم.

گفت، پس مهل داری ماشه را بکشم؟ چون از حائیه رفتن و پرچانگی تو اینطور معلوم است که نه خواهی جواب مرا بدھی.

گفتم، چرا، مامور شماره ۲۱ در هتل ویکتوریا اتفاق شماره ۸۱ اقامت دارد توی همان راهروئی که من و ز هم اتفاق داریم.

دروغ میگوئی.  
- دروغ؟ نه، می‌دانی بروی و بپرسی حالت خیالت راحت

شده

## جاسوس دوباره میمیرد

- آن کشیش در کجا مخفی شده؟  
- کشیش از کی داری حرف میزنی؟ معمولاً کشیش هادر  
کلیساها زندگی میکنند.  
بالحن تندي گفت. دست از مسخرگی بردار و جواب  
را بده.

گفتم، متأسفم که به این یکسی نمیتوانم جواب بدهم.  
- ولی من میتوانم ماشه را بکشم.  
- تو هیچوقت این کار را نمیکنی چون اصلش پیش من  
است

مطلب نشدم که او فکر کند یا نگذارد دستم را به جبیم بردم.  
چندتا فشنک بیرون آوردم و گفتم، اینها را موبینی، هفت تبر بدون  
فشنه یک آهن پاره است. همان موقع که توداشتی الموز را  
میپوشیدی، من هفت تیر را از توی کوفت بیرون آوردم و خشاب  
فشنه آنرا خالی کردم خیلی دل و جرات به خرج دادم. خودم  
هم تعجب کردم. چون فرصت زیادی نداشتم.

«گلوریا» وا رفت... بہت زده نگاهم کرد و دچار تردید  
شد... و همینکه خواست هفت تیرش را امتعان بکند و به بینه توی  
آن فشنک هست یانه، من از تردید و چند لحظه فرستی که بدستم  
افتداده بود، استفاده کردم با یک خیز خودم را به او رساندم و محکم  
بروی دست مسلح ندم... در همان لحظه گلولهای از هفت  
تیر او خارج شد و بینه میز خورد. گلوریا غافلگیر شد. خیلی  
میکرد که خودش را به وضع چند لحظه قبل برگرداند، یا در  
همان کشمکش سختی که با من داشت بقول خودش راحتمن کند ولی  
دیگر دیر شده بود هفت تیر را از توی دستش بیرون آوردم و خودش  
را بروی صندلی انداختم و گفتم، یک مامور فاش... سعی کردم گر  
از این حقدها نخوری. تو هنوز آن یاختگی یک مامور سری را  
نداری.

رنگ چهره اش پر پده بود و اضطراب در چشمانش موج میزد.  
حالی داشت که اگر رکش را میزدند، خون در نمی آمد.

## امیر عشیری

با اینکه بازی را باخته بود، نگاهش با خشم و کینه همراه بود این جریان که شروع و پایان آن در کمتر از یک دقیقه صورت گرفت، او را بکلی گیج کرده بود. بنظر مهرسون که مغزش درست کار نمی‌کند و قادر به منظم کردن افکارش نیست. گفت، پس آن فشنک‌ها مال خودت بود؟

گفتم، آره، من همچه چند تا فشنک اضافی با خودم بر میدارم. و همین فشنک‌های اضافی بود که ترا غافلگیر کرد. خوب، حالا تو مجبوری به سوالم جواب بدهی. یا نک برای من چه نقشه‌ای کشیده بود؟

گفت، نمیدانم ولی قصد کشتن تو را نداشت.

هر سوم تو ازاو دستور می‌گرفتی؟

— آره، پس تو مرا موشناختی؟ ..

— خیلی خوب از فرودگاه مهرآباد که ترا با یانک دیدم، هوای کار دستم آمد.

— تو میهانی کی اورا کشته؟

— منهم مخواستم همین را از تو بپرسم. تو باید بدانی...

قاتل چه کسی است؟

سرش را تکان داد و گفت، من چونی نمودام. حتی ممکن است هوا هم بیکشند، گفتم، حالا کم کم دارم مفهوم توبه آنها تعلق نداری. حرف بزن.

گفت، از من چیزی نپرس. نمی‌توانم حرف بزنم.

از روی صندلی بلندش کردم و گفتم، ولی من تو را به حرف می‌آورم. اما نه در اینجا، حالا راه بیفت برویم.

او را بطرف در اتفاق بردم. پرسید، مرا کجا می‌خواهی ببری؟

— یک جای مناسب.

— مواظب باش، آنهایی که یانک را کشند، معکن است کلک من و تو را هم بکشند.

— مثل اینکه خیلی ناراحتی؟

## جاسوس دوبار میمیرد

- جرا دیگر میپرسی. آنها منا شناخته‌اند.

گفتم، سعی کن دیگر حرف نزنو. درست همانطور که باهم اینجا آمدیم، خارج میشویم. یک وقت خیال فرار به سرت نزند. چون آن وقت مجبورم با هفت تهر خودت از فرات جلوگیری کنم. «کلوریا» حرفی نزد... باهم از اتاق یانک بیرون آمدیم از راه رو که خارج شدیم، سریوشخدمت جلوآمد و گفت:

- آقای «کاردیه» شما مشروب نخوازدید؟

گفتم: آقای یانک درست و حسابی ما را خجالت داد.

مشکرم. حساب میز را هم به حساب آقای «یانک» بگذارید.

- خودشان قبله گفته بودند.

- باز هم مشکرم.

با گلوریا از در رستوران بیرون آمدیم. بازوی او توی دست من بود جلو در رستوران سوارتا کسی شدیم و به هتل ویکتوریا برگشتم... ساعت در حدود دو و نیم بعد از ظهر بود که وارد هتل شدیم. قبل از اینکه با آسانسور بالا برویم «کلوریا» گفت: فکر میکنم اگر من را ندیده بگیری، به نعمت باشد.

هر سیدم، چه نفعی به حال من دارد؟

گفت: گوش کن رامهن، شبکه‌ای که من در آن کار میکنم، از ماموریت سری تردر آنطرف دیوار تاریخی اطلاع دارد. همین دلیل به من و یانک ماموریت دادند که ناهمک گفت ترا تعقیب ننمیم و در یک موقعیت مناسب با تو حرف بزنیم.

گفتم، لابد این موقعیت مناسب از دعوت یانک بدفتر کارش شروع میشده.

گفت: آره، درست فهمیدی.

کمی فکر کردم و بعد گفتم: فرض میکنیم یانک زنده است و من و نوهم رو بروی مهش نشسته‌ایم. حوب، راجع به چه چیز میخواستید صحبت کنید؟ حقیقتو باید بدانی.

نکاهم کرد و گفت: راجع به همکاری.

- همکاری! پس نفع من در همکاری با شبکه شماست!

## امیر عشیری

- آره، توداری این موضوع را دست کم میگیری. ولی وقتی پایت به آنطرف دیوار برسد، آن وقت میفهمی که من درست میگوییم.

- از این همکاری چه نفعی به شما میرسد؟

- نفعش بهردوی ما میرسد. کسب اطلاعات سری در ذهنیه قدرت نظامی و خیلی چیزهای دیگر. امیدوارم موضوع را فهمیده باشی.

کفتم؛ آره، یك چیزهای دارم من فهمم. ولی میدانی توی این کار همکاری صدمه‌مانه وجود ندارد. اگر منظورت اینستکه هدیگر را فریب بدھیم، من حرفی ندارم.

گلوریا گفت، در آنطرف دیوار ما موران ما میتوانند به تو و فرار کشیش که تو مامور فراردادنش هست، کمک کنند. در عوض ما فقط یك چیز از تو میخواهیم.

- این جزو جی باش؟

- در آنطرف دیوار با تو تماس می‌گیریم. من فعلاً چیزی نمیتوانم بگویم.

- بیهیم، با آلبرت چه کردید؟  
گلوریا کمی مکث کرد و بعد گفت، تا آنجاکه اطلاع دارم، او آلبرت را از مانعوبل گرفت و فکر نمیکنم زنده باشد ..  
پرسیدم، منظورت از او یانک است؟

گفت، نه، شخص دیگری که من اسمش را نمیدانم.

- این کسی که ستوان آلبرت را از شما گرفت، زن است با مردا این را که میتوانی بگوئی ...

- زن... چیز دیگری نپرس که جواب نمیدهم.

- این زن الان کجاست؟

- خبر ندارم.

کفتم، تو باید خیلی چیزها بدانی. حالا راه بیفت به آناقعن برویم. در آنجا راحت نرمیتوانم ترا به حرف بیاورم.

گلوریا گفت، توداری حماقت میکنی رامین، برای همه

## جاسوس دوباره میمیرد

نمیتوانی مرانگه داری. دخالت پلیس هم بی معنی است. صلاح تودر اینستکه مرا آزاد بگذاری.

مانزدیلک آسانسور باهم حرف میزدیم. بازوی او هنوز در دست من بود.. درست یادم نیست از وقتی که ما در آنجا ایستاده بودیم، چندمین دفعه‌ای بود که آسانسور پائین می‌آمد... همینکه در آسانسور باز شد، من و گلوریا بداخل آن رفتیم... آسانسور بالا رفت. من همه‌اش مراقب دوروبن بودم. از آسانسور که بیرون آمدیم، «گلوریا» از من خواست که اورا آزاد کنم گفت، آرادی تو در گرو اسم آن زنی است که ستوان آلبرت را از یانک تحويل گرفته.

«گلوریا» بالحن محکمی گفت:

- متأسفم که نمی‌خواهی موقعیت خودت را تشخیص بدھی. من اسم آن زن را نمی‌دانم. واگر هم بدانم نمی‌کویم. سؤال‌دیگری نداری؟

گفتم، خیلی سؤال هست که اینجا جایش نیست. موضوع ستوان آلبرت و آن زنی که او را از شبکه شما تحويل گرفته، هنوز برای من روشن نیست. مبنوعاًم بدانم آن زن از ماموران شبکه شما که نیست؟

گلوریا سکوت کرد...

دم در اناق من رسیدیم. قبل از اینکه در را باز کنم گفتم، خودت هم مهدانی که این سکوت نفمی به حال خودت ندارد. گفت، هر دفعه که برای من پیش بباید، سکوت است، خیالت راحت شد؟

در اناق را باز کردم و همانطور که بازوی او توی دستم بود، بداخل اناق بردمش. در را بستم و گفتم، اینجا دست کمی از دفتر کار یانک ندارد.

«گلوریا» که کم کم خونسردیش را پدست آورده بود، گفت، منظورت از این حرف چیست؟

بالبخت معنی داری گفتم، منظورم اینستکه اگر یانک را در

## امیر عشیری

آنجا کشتند، منهم مهتوانم ترا دراينجا بکشم، با يك يا جندگلوه  
كه صدای آنها بگـوش کسی نخواهد رسید. البته با هفت نير  
خودت .

گفت، از کشتن هن نتیجه‌ای نمی‌گیری.

گفتم، تنها نتیجه‌اش اینستکه شبکه شما دوماً مر خودش را  
ازدست مهدده .

ـ نه آفای رامین اینطور نیست.

این صدای مردی بود که از پشت سرم برخاست. من از جایم  
تکان نخوردم. حتی پشت سرم را هم نگاه نکردم . چون خودش  
جلو می‌آمد .

نگاهم به کلوریا دوخته شده بود. او بالبخندی که هروی لبانش  
آورده بود، به مردی که از پشت سرمن جلو می‌آمد نگاه می‌کرد.  
در آن موقع بباد حرف مامور شماره ۲۱ افتادم که گفت : « سعی  
نکن بسرای خودت درد س درست کنی .»

ولی این دردرس بود که خودش به سراغ من آمده بود.  
برخلاف آن دفعه‌ای که در مادرید من و کلبل غافل‌گیر شدیم  
و من انتظار کشته شدن خودم را داشتم، دراينجا ابدا چنین فکری  
بهمزرم راه پیدا نکرد که آن مرد ممکن است قصد کشتن مرا  
داهته باشد . چون ماجرا چیز دیگری بود. تازه می‌فهمیدم چرا  
آن دفعه مرا نکشتند. من با سازمان جاسوسی دیگری روبرو شده  
بودم که هدفنا کشتن من نبود.

مرد از پشت سرمن جلو آمد و بروم ایسفاد. حدس زدم که او  
باید همان کسی باشد که آن شب در مادرید به اتفاق « یانک » بهویلای  
من آمد و با غافل‌گیر کردن من و کلبل، « آلبرت » را برداشت . مسراه  
قدی هتوسطداشت کلاه سفیدی بسر گذاشته بود. لباسش خاکستری  
قیمه بود، از چشمان آبی و پوست سفیدش معلوم بود که اروپائی  
است. با اینکه انگلیسی را روانه وبالهجه، مردم بریتانیا صعبت  
می‌کرد، حس کردم که باید زبان مادریش نباشد .

پرسیدم، از من چه می‌خواهید؟

## جاسوس دوباره میمیرد

گفت، باشما کاری نداریم . من فقط برای نجات «کلوریا»  
وارد اناق شما شدم .  
گفتم، خوب بختانه من هم با «کلوریا» کاری نداشتم . فقط من -  
خواستم اورا بهتر بشناسم . حالا میتوانید اورا ببینید .  
مرد هفت تیرش را زیر کتش پنهان کرد و گفت، برای  
اطیبانان شما این کار را کردم . چون میخواهم دوستانه چند کلمه‌ای  
باشما صحبت کنم موافقید ؟  
نکاهی به «کلوریا» کردم و بعد در جواب آن مرد گفتم،  
البته، ولی آنچه که شما میخواهید بسگوئید قبل از زبان کلوریا  
شنبیده‌ام .

مرد گفت، حرف‌هائی من میخواهم بزنم، همه‌اش تازگی  
دارد و فکر نمیکنم از زبان کلوریا شنیده باشید .  
گفتم، بفرمائید گوش میکنم .  
- این را میدانید که در مادرید من خواستند شما را بکشند؟ ..  
- بله، آنهم دو دفعه . ولی این موضوع کشنده من در مادرید،  
دیگر کهنه شده .  
- ممکن است در مادرید کهنه شده باشد، ولی هنوز تازه  
است اگر آنها در آن دو دفعه موفق شدند، بدون شک دفعه سوم  
کلک شما را میکنند .

- پس شما مطمئن هستید؟  
- تقریباً وحی این راه میدانم که قبر شما در آن طرف دیوار  
آماده است .  
بالبختند گفتم، شما این اطلاعات دست اول را از کجا بدست  
آورده‌اید؟ من اگر جای شما بودم، ارزان نمیفرمختم !  
با همان قیاده جدی گفت، خواهش منی کنم به عرف‌های من  
توجه کنند .  
گفتم، باز هم اگر حرفی دارید، بفرمائید، گوش باشماست..  
راستی، چرا سرها ایستاده اید؟ بفرمائید بنشینید .  
مرد گفت، ایستاده بهتر میگرانیم با هم صحبت کنیم .

## امیر عشیری

دست به جیبم بردم.. مرد - یلی سریع دستش را بزیر کشید.. خنده کوتاهی کردم و گفتم، میخواهم سه سیکارم را در بیاورم. خیالتان راحت باشد.

بسه سیکارم را از جیبم هر دو آوردم. سیکاری به او تعارف کردم و یعنی هم خودم برداشتیم مرد سیکار من و خودش را روشن کرد.. پکسی به سیکار زدم و گفتیم چسی میخواهید بکوئید؟

مرد سیکار را از میان دولبیش برداشت و گفت، سازمان ما میتواند به شما کمک نماید. منظورم اینست که مواظب شما باشد. هر سهدم، که چطور بشود؟

«کلوریا» سکوتش را داشت و گفت، که نگذارد شمارا بکشند و بتوانند آن کشیش را بسلامت به این طرف دیوار بیاورید. دود سیکار را آهسته از دهانم ببردن دادم و گفتیم، شاید به کمک شما احتیاج نداشته باشم.

مرد خنده کوتاهی کرد و گفت، احتیاج میکنم آقای رامین. درست گفتم ۱۱..

کلوریا خنده دید و گفت. آقای «موبیل کار دیپه»، خبر نکار و عکس مجله دور دنیا..

مرد گفت، اینطور که معلوم است آقای رامین دوست دارد به اسم اصلی خودش صدایش کنند. آقای رامون یک ایرانی باهوش که قبلاً عضو هیئت‌الملحق بوده و مأموریت‌های فریادی انجام داده و در همه آنها موفق بوده فکر میکنم تا همینجا برای شما کافی باشد. با خونسردی گفتم، تا اینجا که چیز مهم نبود. بدمنمی آید باز هم راجع به من صحبت کنید. چون فکر نمیکنم حرف دیگری داشته باشید.

کلوریا گفت، از این‌چند کلمه باید بفهمی که تو اخیلی خوب میشناسیم. شاید بهتر از خودت.

گفتم، این‌چند کلمه را همه آنها میشناسند، میتوانند بdest بیاورند و به اطلاعات عمومی خودشان اضافه کنند.

## جاسوس دوباره میرد

مرد همکی به سیگار مشذب از چند لحظه سکوت گفت، حتی این را هم میدانیم که آن فاچاقچی معروف که در اولین مأموریت شما در تهران دبراور تصادف اتومبیل با درخت کشته شد، فاپ دری تان بود.

بابی اعتنایی گفت، این هم جزو همان چند کلمه است. لابد برای بدست آوردن این اطلاعات سری خیلی زحمت کشیده اید. خوب بود، خودم من اجمعه میکردم. با کمال میل برای توان تعریف میکردم، حالا اگر چیزی کمدارید، پرسید تا بگویم مرد پوزخندی ذدو گفت، حتما تمجب میکنید اگر بدانید که پدر و مادر واقعی شما زنده هستند و در تهران اقامت دارند ماحتی نشانی خانه آنها را هم میدانستید؟ این راهم میدانستید؟

خنده کوتاهی کردم و گفت، این یکی را دیگر نمیدانستم. با یاد به شما تبریک بگویم. ولی یک چیز را شما فراموش کرده اید و آن اینست که دانستن این موضوع و اینکه خانه پدر و مادر واقعی من در کجای تهران واقعست یا آنها چه کار میکنند، برای من دیگر نیست. چون فاصله من با آنها خیلی زیاد است. منظورم فاصله از هنک کنک تا تهران نیست، بلکه من دیگر نمیتوانم به آنها نزدیک شوم. از شما هم چنین تقاضائی نمیکنم که نشانی خانه آنها را به من بدهید. چون باین موضوع خیلی وقت است که دیگر فکر نمیکنم. مطلب دیگری برای گفتن ندارید؟

مرد که انتظار شنیدن چنین حرفی را از من نداشت گفت، شاید حق باشما باشد.

من مجددا آنها را دھوت به نشستن کردم.. هر سه نشستیم. من ته سیگارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفت، اگر فقط برای گفتن این چند کلمه به اینجا آمده اید، باید بگوییم زحمت بیهوده ای کشیده اید و اگر موضوع دیگری در میان است، پس چسرا دیگر حاشیه مهربید و از پدر و مادر واقعی من حرف میزنید. گلوریا گفت، با حرف هائی که من زده ام، موضوع خیلی زود باید دستگیرت شده باشد.

## امیر عشیری

باتوجه ساختگی گفتم، کدام موضوع؟ من از حرف‌های تو چیزی نفهمیدم!.. تا قبل از کشته شدن یانک و شنیدن حرف‌های تو، خیال میکردم تو و یانک از مأموران سری «سازمان زرد» هستید و برای از بمن بردن من نقشه‌ای کنیده‌اید برای همیش بود که ترا با خودم بدفتر کار یانک بردم، ولی حالا می‌بینم قضیه طور دیگری شده. اصلا فکرش را هم نمی‌کرم؟ پایی سازمان دیگری در میان باشد. راستش من از هدف و منظور شما چیزی نمی‌فهمم.

مرد گفت، حرف‌هایی که من و گلوریا زدیم، مقدمه‌ای بود برای آشنازی بیشتر. ما ارشما یک چیز می‌واؤیم..

به میان حرفش دویدم و گفتم، پس خواهش نمیکنم زودتر بگوئید. چون من احتیاج به استراحت دارم. معمولاً بعد از ناهار یکی دو ساعت باید بخوابم. شما وقت مرآگرفته‌اید.

مرد به گلوریا نگاه کرد. بعد متوجه من هدوگفت؛ پس ای عشق زنی به یک مرد در میان است.

خندیدم و گفتم، چه شوخی با مزه‌ای از این جا لب تر نمی‌شود. شما مثل اینکه نمیخواهید بفهمید که من حوصله شنیدن ین قبیل حرفها را ندارم. این موضوع به من چه من بو طاست؛ لابد خیال کرده‌اید من هم به آن زن نظر دارم.

گلوریا باختنده گفت، موضوع مهم‌تر از این چیزی است که تو پیش خودت خیال کرده‌ای.

گفتم، ممکن است اصل مطلب را بفرمائید راستش، من از حرف‌های بی‌سر و ته احساس خستگی نمی‌کنم. مرد که قیافه جدی خود را عوض نمی‌کرد گفت، مادراتیم با شما جدی صحبت نمی‌کنیم.

دومین سوگار را روشن کردم و گفتم، پس چرا معطلید؛ اگر یک معامله تجارتی هم در بین بود، تا بحال معامله سر گرفته بود.

مرد در جای خود کمی چا بجا شد و گفت، خوب گوش کنید آقای رامین، ما و شما هر دو میدانیم که به شما مأموریت خطرناک و

## جاسوس دوباره میمیرد

مهمنی داده شده، یعنی فرار دادن سروان «والکور» از آنطرف دیوارضمنا این را هم میدانیم که ماموران ضد جاسوسی سازمان زرد هنوز نتوانسته‌اند مخفی‌گاه «والکور» را کشف کنند. البته این‌هم دلیلی دارد که به موقع میلهمید.

هر سیم، چه نتیجه‌ای میخواهید بگنید؟  
مرد گفت، فعلاً اصل مطلب شروع شده. اگر لک کمی صبر داشته باشید، به نتیجه‌اش هم میرسیم  
بعد از چند ساعه مکث گفت، باز هم هر دوی مامیدانیم که فرار سروان «والکور» ناپینا از زندان، بوسیله یک زن صورت گرفته. من اطمینان دارم که شخص‌شما از هویت این زن اطلاعی ندارید.  
حرف‌ش را قطع کردم و گفتم، حرف شما این معنی را میدهد که سازمان من از هویت زن اطلاع دارد. اگر غیر از اینست، بفرمائید...

مرد پانگاه معنی‌داری گفت، اول اجازه بفرمائید هویت زن را فاش کنم، بعد میرسیم به‌اینکه سازمان شمارا جمع به‌این زن جزوی، میداند، یانه. شاید خودتان موضوع را بفهمید.  
گفتم، ادامه بدهید. من منتظر شنیدن حرف آخر شما هستم.

مرد گفت، اسم این زن «استلا» است. ۳۵ سال دارد و جراح چشم است. از ماموران ضد جاسوسی ما بود. دو سال قبل ناگهان در رم ناپدید شد. جستجوی ما برای پیدا کردن ردپای او به جائی نرسید تا اینکه اسم اورا در بین مسافران کشته شده هوا و همانی که در کوه‌های آتن سقوط کرده بود، پیدا کردیم.

از حرف‌های او خلی چیز‌ها فهمیدم و تقریباً حدس زدم که او و گلوریا که از ماموران سری «سازمان سفید» هستند از من جه میخواهند. ولی موضوعی که من ناراحت کرده بود، این بود که او میخواست بفهماند که سازمان اطلاعات سری ما از هویت ذنی که سروان «والکور» را از زندان فرار داده اطلاع دارد. وضع ناجور و عجیبی برای من پوش آمد. دونفر از ماموران سری یک‌سازمان

## امیر عشیری

دیگر توی اتفاق من نشته بودند و دوستانه با من صحبت میکردند . اینکه میگویم دوستانه ، از این نظر است که بروی من اسلحه نکشیده بودند ولی انتظار این را داشتم که حرفا های تهدید آمیزشان را هم بشنوم .. وقتی مرد برای چند احظه سکوت کرد ، من با خنده گفتم ، در واقع سقوط هواپیما و کشته شدن «استلا» حقیقت نداشته و «سازمان زرد» با این حقه خواسته بود پرونده اورا در سازمان شما برای همیشه بینند که دیگر در فکر پیدا کردنش نباشد .

من دیگر ، پس شما اطلاع دارید ؟

گفتم ، از حروفهای شما اینطور نتیجه گرفتم ، والا قبل از چیزی نمیدانستم .

آخسته سرش را تکان داد و گفت ، - قوط هواپیما صحت داشت . حتی اسم امتلاهم جز مسافرینی بود که در مبداء سوار شده بودند . اما این موضوع برای ما قابل قبول نبود . چون خودمان باشد حقیقت را کشف نمیکنیدیم ما به جوی خودمان برای پیدا کردن استلا ادامه دادیم .. تا اینکه شش ماه پیش رد اورا در بیمارستان «جهه نانک» در «ناپ کینک» پیدا کردیم ماموری که اورا دیده بود ، چند ساعت بعد بوسیله ماموران ضد جاسوس سازمان زرد تیرباران شد . محاکمه سریع و نیز باران او برخلاف فرارداد نصوص دستورات گرفت زیرا مادر زمان صلح هستیم .

گفتم ، واله موضوع کمی پیچیده بنظر میرسد . من دارم باین نتیجه میرسم که بجهود ممکن است استلا عضو سازمان جاسوسی آنها توانسته باشد «والکور» را از زندان فرار بدهد ؟ «کوریا» سکوش را شکست و گفت ، والکور را از بیمارستان فرار داده .

مرد بالبخند معنی داری گفت ، شما خیال نمیکنید استلامامور سری - زمان زدد است ؟

با تعجب گفتم ، مگر غیر از اینست ؟

مرد قیافه جدی بخود گرفت و گفت ، متأسفم آقای رامین . فکر میکرم موضوع را فهمیده اید . استلا برای سازمان شما کار نمیکند

## جاسوس دوبار میمیرد

یعنی از همان روزی که در رم ناپدید شد آنتشار اسم او در میان مسافرین کشته شده هوا پیما هم بوسیله سازمان شما ساخته و پرداخته شد و حالا هم در آن طرف دیوار مشغول جاسوسی است.

منظورم اینستکه با کار کردن در بیمارستان بعنوان جراح چشم، کارهای دیگری هم انجام میدهد. حالا پیچیدگی موضوع برای شما بر طرف شد یا بازم توضیح بدhem؛ از حرفهای او گمی شده بودم تقریباً حس کرده بودم که اوجه نتیجه‌های میخواهد بگیرد.  
با خونسردی گفتم،

- پس موضوع علاقه و عشق استلا به والکور نابینا بی‌اساس است؟

- برعکس، کاملاً حقیقت دارد.

- زن کچ سلیقه‌ایست که بیک مردکور نابینا دل به نه.

مرد خندید و گفت، این یکرو دیگر کاردل است.

«گلو دیا» با خنده گفت، مازنها سلیقه‌های عجیبی داریم.

گفتم، حتماً والکور هم میراند؟ استلا چه کاره است.

مرد به میان حرفم دوید و گفت، نه، او فقط این را میداند که استلا جراح چشم است و به خاطر او ده از کارش کشیده و خودش را بخطر انداخته.

- یعنی میخواهید بگوئید سازمان زرد از ماموریت استلا اطلاع ندارد؟

- نه، آنها هنوز باین موضوع هی نبرده‌اند که استلا جاسوس سازمان شماست.

- داستان گویی کننده‌ایست.

- بله و اگر ماموران ضدجا-وسی سازمان زرد مخفی‌گاه والکور را اکشف کنند، کلک هردوشان را می‌کنند.

پرسیدم، حالاچه نتیجه‌ای میخواهید بگوئید؟

مرد سهکاری آتش زد و گفت، شما باید استلا را هم با خوده‌ان به‌انطرف دیوار بیاورید ایریک معامله است.

با لبخند خبیفی گفتم، اگر حرفهای شما درست باشد، او

## امیر عشیری

آقدر احمق نیست که با بایای خودش بدام بیفتد .  
مرد پکی بمسیگارش زدو گفت، من اطمینان دارم که او از سروان والکور جدا نمیشود. عشق و علاقه استلا به او طوریست که ما میتوانیم مطئن شویم استلا از آن سرزمهن انسانهای خارج میشود .

گفتم، اگر منظور شما از این معامله یک مبادله است . باید آن کسی که با استلا مبادله میشود، مشخص باشد .  
مرد گفت، ما در مقابل استلا خانم «رولیسون» را به شما تعویل میدیم .

- گفتید خانم رولیسون؟  
- بله، او یکی از مأموران سری هماست که فعلاً زندالی هست .

- بس برای همین بود که مرا تقبیب میکردید؟  
گفت، خوشحالم که بالآخره منظور ما را فهمیدید. صدنا این راهم بگویم که ما از شما انتظار نداریم که همین الان بهما جواب بدهید. چون میدانیم که شخصاً نمیتوانید روی پیشنهاد ما موافقت یا مخالفت کنید پیشنهاد ما را به اطلاع سازمان خودتان برسانید و از آنها دستور بگیرید.

گفتم، و اگر آنها با این مبادله موافقت نکرند ؟  
مرد با خونسردی گفت، آن وقت شما خودمی‌کنند و باید برای همیشه بر روی اسم سروان والکور و استلا مطهایه بکشید . چون هر دوی آنها کشته خواهند شد . البته سهم شما محفوظ است.

- منظورتان را از این حرف آخر نفهمیدم !  
- منظورم اینسته که از چند گلولهای که باعث کشته شدن آنها میشود، چند تا از آنها هم به شما میرسد.  
گلوریا گفت، شما هم کشته میشوید .

بعد هر دو از جایشان برخاستند. مرد روکرد بهمن و گفت، فکر نمی‌کنم آقای کلفل برادلی که در رام سازمان شما قرار گرفته، با پیشنهاد ما مخالفت کند . او آدم پخته و با تجربه ایست.

## جاسوس دوباره میمیرد

هیچ وقت حاضر نمیشود که در این ماجرا سه مامور ورزیده خود را از دست بدهد او به سروان «والکور» و خانم «رولیسون» و شما خوبی احتیاج دارد؛ بلکه وقت فکر نکنید که من دارم شمارا تهدید می‌کنم. نه، فقط زنگ خطر را بصدای در می‌آورم که هوای کار خودتان را داشته باشید.

من آهسته از روی سندلی بلند شدم و روکردم به «گلوریا» و گفتم؛ سر میز صبحانه امروز یادتان هست راجع به چه چیز صحبت می‌کردیم؟

«گلوریا گفت، ما خبیلی حرف زدیم منظور شما موضوع بخصوصی است؟ گفتم؛ بالاخره شما هم یک کار بزرگ انجام دادید. خندید و گفت، حالا یادم آمد، شما هر حرفی را به موقع میز نهاد.

در حالیکه می‌خندیدم گفتم؛ و من برای شما یک مداد خدمت در نظر گرفتم و فکر ممکنم وقتی رسیده که آنرا بشما بدهم. هر دو بهم نگاه کردند.. مرد گفت، مداد خدمت کدام است؟ من دست به جیبم بردم و آن دستگاه گیرنده ظریف و کوچک را که قبلاً از ظهر همان روز از بالای پرده آتاقم جدا کرده بودم، بیرون آوردم و توییشتیم گرفتم که آنها نبینند بعد جلوه فتنم و دستگاه را که در پشت آن سنجاق کوچکی داشت، به لبه جوپ بلوز «گلوریا» زدم و گفتم این هترین نوع مداد خدمت برای شماست. «گلوریا» بدستگاه گیرنده نگاه کرد. بعد متوجه من شد هر دو سکوت کردند. حرفی نداشتند که بزنند. مرد و کرده به گلوریا و گفت، مثل اینکه آقای رامن احتیاج به استراحت دارد باید ایشان را تنها بگذاریم.

گفتم؛ مونحو استم راجع به آلبرت پرسم.

مرد گفت، او زنده است. اطمینان داشته باشید حتی برای اینکه مبادله دومامور ما و شما صورت بگیرد و شما نفع بیشتری ببرید، ستوان آلبرت را هم تحویل میدهیم مبادله از این بهتر نمیشود هر طرفش را بگیرید بنفع شماست.

## امیر عشیری

بعد دستتر را بطرف آورد و درحالی که دست مرا می‌فرشد  
کف، قرار ما سرمهز صبحانه فردا موافقه‌د؟ کمی فکر کردم و گفتم  
سخن هیکنم.

سین گلوریا با من دست داد و هر دو بطرف در اتاق  
براه افتادند . . . نزدیک در که رسیدند، من گفتم، از کشته شدن  
یانک متاسفم.

مرد بالبخند خفیفی گفت، فکر خودتان باشید، چون  
ممکن است همان اسلحه‌ای که یانک را بقتل رساند، باعث کشته  
شدن شما هم بشود.

خنده‌یدم و گفتم، شما و خانم گلوریا هم باید خیلی مراقب  
خودتان باشید. چون بالآخره یانک از شما بود. مرد نگاهیم کرد  
ولی حرفی نزد . . . در اتاق را باز کرد و بدنیال « گلوریا »  
بورون رفت ..

من در اتاق را بستم و با لباس بروی تختخواب افتادم.  
تا قبیل از برخورد با آنها فقط در فکر فرار کردن سروان والکور  
از آن طرف دیوار بودم ولی حالا طور دیگری باید فکر می‌کردم.  
والکور، استلا و خودم .

از خودم پرسیدم که چرا برادری راجع به استلا حسره‌ی به من  
نزد ؟ و چطور ممکن است مامور شماره ۲۱، یعنی آفای استوکر  
از هویت زنی که والکور را از بیمارستان فرار داده است، بی اطلاع  
باشد؟ ماجرای استلا و حرفاهاي که گلوریا راجع به سوان آلبرت  
زده بود، من اکمالاً کجیع کرده بود. از مکطرف او معتقد بود که آلبرت  
را کشته‌اند و از طرف دیگر آن مرد به من اطمینان میدارد که آلبرت  
ذنده است و او را با خانم « رویسون » تحويل میدهد. تقریباً مطمئن  
بودم که کلنل برادری با پیشنهاد سازمان سفید موافقت می‌کند. فکر  
ایشکه مخالفت کند. ناراحتم می‌کرد. چون آنوقت مساله کشتن من در  
میان بود آنهم بظری فجیع.

ساعت در حدود چهار بعد از ظهر بود. من ساعت‌ده شب با

## جاسوس دوباره میمیرد

استوکر قرار داشتم وضعی که پیش آمده بود، ایجاب می‌کرد که فوراً با اوتیکس بکیرم. از تختخواب پائین آمدم و یکی دودقیقه بعد از اتفاق خارج شدم.. برای تماس گرفتن با استوکر لارم بود از خارج هتل به اوتلوفن کنم.. پائین تر از هتل، سریک چها، راه داخل اتفاق تلفن عمومی شدم. شماره هتل ماندارین را گرفتم.. چند لحظه بعد، تلفن اتفاق استوکر زنگزد.. وقتی صدای اورا شناختم، خودم را با شماره پنج معرفی کردم.

استوکر پرسید: خبر تازه‌ای بدست رصدید؟  
کفتم؛ موضوع، مهمتر از آن چیزی است که تو فکر می‌کنی ..

استوکر کمی فکر کرد و بعد گفت، همیرالان برو جلو کلیسا «سنت جان» منتظرم باش نامن بیایم.  
بعد گوشی را گذاشت.. من از اتفاق تلفن بیرون آمدم و سوار «ریکشا» شدم که مرا به کلیسا «سنت جان» ببرد. این کلیسا در حوالی مرکز ادارات دولتی و در خیابان «گاردر» واقع است.. وقتی به آنجا رسیدم، استوکر توانی اتومبیلش منتظرم بود.. بغل دستش نشتم.

او اتومبیل را برآه انداخت. استوکر پرسید، این چه زمینه‌ی جی هست که مرا از هتل بیرون کشیدی؟  
گفتم، حتی فکرش را هم نمیتوانی مکنی.  
- لابد گلودیای قشنگ تو ناپدید شده؟  
- بر عکس، ناهار را با او خوردم و ناساعت سه‌ونیم بعد از ظهر باهم بودیم.

- خوب، پس چو؟ حرف بزن.  
کفتم، ولی باید بگویم که یانک را امروز در دفتر کارش کشته‌اند.  
«استوکر» نیمرخ نگاهم کرد و گفت، خبر جالبی است..  
داری شوخی ممکنی؟  
پوزخندی زدم و گفتم، خوب گوشها یست را باز کن. یانک و

## امیر عشیری

گلوریا از ماموران سازمان زرد نیستند.

- یعنی میخواهی بگوئی پایی بک سازمان دیگری به ماه آمده؟

- همینطور است.

- پس یانک بدست ماموران سازمان زرد کشته شده؟

- آره، آنها اورا کشته‌اند.

- توجیش را دیدی؟

- گلوریا هم با من بود.

بعد آنچه را که قبلاً و بعد از ظهر آن روز برایم اتفاق افتاده بود، برایش تعریف کردم. و فنی تعریف من به آخر رسید، ما تقریباً از شهر خارج شده بودیم «استوکر» اتومبیل را کنار جاده نگهداشت. کف دستش را به پیشانیش گذاشت و بفکر فرو رفت. از جهره فشرده‌اش ییدا بود که در برای من مساله مهمی قرار گرفته که خودش به تنها ای نمیتواند تصمیم بگیرد...

پرسیدم، این اطلاعات برای تو تازگی داشت، یا مهدانستی و به من نکفتنی؟

همانطور که سرش پائین بود گفت، مناسفانه حالا دارم میشنوم.

- میتوانی تصمیم بگیری؟

- منتظرت چیست؟

- آنها قرار گذاشته‌اند که صبحانه فردا را با من بخورند...

- پس فردا صبح جواب میخواهند...

- آره، تادیر نشده، با برادران تماس بگیر.

«استوکر» اتومبیل را روشن کرد هر چند جاده را دور زد و گفت، ساعت ده‌امشب که هم‌بیکر را دیدیم، جواب پیشنهاد آنها را میدهم. تا آن موقع فکر میکنم.

گفتم، پس خودت میخواهی تصمیم بگیری؟

- آره، این موضوعی نیست که بشود با تلگراف رمز به برادران اطلاع داد.

- فکر میکنم با من هم عقیده‌ای؟

## جاسوس دوباره میمیرد

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه چاره‌ئی نداریم جز اینکه پیشنهاد آنها را قبول کنیم . بنفع ماست ، والا باید فاتحه من و والکور را بخوانی ...  
گفت ، تاساعت ده امشب یك فکری میکنم شاید هم نظر تو درست باشد .

گفتم ، من فکر میکنم ماموریت استلا در آنطرف دیوار آندرسی و پیغمده است که کلتل برادران بدلانلی که خودش میداند ، خواسته است ماموریت استلا مخفی بماند ممکن است حتی در این باره به نزدیک ترین همکاران خود ، یعنی معاونش همچیزی نگفته باشد . با این حال او باید ترا در جریان میگذاشت . چون موقعیت استلا در آنجا با ماموریتی که من دارم ، بستگی دارد .

«استوکر» لبغند معنی داری زد و گفت ، اگر این حرفها را وقتی که ماموریت تمام میشد میگفتی . حق بجای تو بود ولی هنوز دیر نشده ، درست است که من تا این ساعت راجع به استلا چیزی نمیدانم ، ولی این دلیل نمیشود که اصلاً ندانم ... اطمینان دارم که ظرف امشب یا فردا ، بهر حال قبل از حرکت تو ، برادران اطلاعات کاملی راجع به اقدار اختیار من میگذارند . در غیر اینصورت تونمیتوانی حرکت کنی حرکت تو ، بستگی به اطلاعاتی دارد که باید بدست من برسد .

پرسیدم ، راجع به پیشنهاد آنها چه ممکونی؟

- این موضوع تازه و جالبی است .

- پس هنوز وضع من روشن نیست؟

- چرا ، کاملاً روشن است . تو با آخرین قطار فردا یا اولین

قطار پس فردا حرکت میکنی .

- داری شوخی ممکنی؟

- نه ، جدی صحبت میکنم . تو باید با قطار به آن طرف دیوار

بروی .

- ولی آخه ...

## امیر عشیری

حروف را قطع کرد و گفت : میدانم جی میخواهی بگوئی .  
گوش کن راهین، من راجع به ماموریت تو ووضمی که سروان «والکور»  
در آنجا دارد، حرف هایی به توزدم و حالا باید بگویم که حتی یک  
كلمه از آن حرفها، جز اسم خود «والکور» و نابینا بودنش، صحبت  
ندارد. قبل از حرکت، حقیقت موضوع را برایت روشن میکنم.

گفتم، توباین حرفها داری مرا گیج میکنی.

خندید و گفت : نرس، گیج نمیشوی. احتیاط شرط اول موقت است.  
ماموران سازمان سفید، سخت در فعالیت هستند که اطلاعات  
ناقص خودشان را در این زمانه کامل کنند . آنها فقط این را  
میدانند که «استلا» جاسوس فراری آنها برای ماکار میکند و فعلا  
هم در آنطرف دیوار ماموریت دارد.

بعیان حرفش دویدم و گفتم . آنها خیلی چیزهای دیگر  
هم میدانند و از همین موضوع میخواهند استفاده بکنند.

- مثلا چه چیزهایی میدانند؟

- اینکه استلا عاشق والکور شده واودا از بیمارستان فرار  
داده.

- دیگر چی؟

- دیگر اینکه به مخفی گساه استلا و والکور هم راه پیدا  
کرده‌اند.

- توحیرهای آنها را باور کردی؟

- دلیلی ندارد که باور نکنم.

- ولی مسن میخواهم بگویم همه‌اش دروغ و بسی اساس  
است.

- منظورت چیست؟

استوکر با خونسردی گفت، آنها از ردای استلا میخواهند  
بهره برداری کنند و باید اعتراف کرد که به موقع وارد کار شده‌اند  
و پیشنهادشان درست در کنار نبض ماموریت تو قرار گرفته .

گفتم ، منظور تو از این حرفها اینست که حرفهای تو و  
برادری راجع به والکور بی اساس است. نکند میخواهم بگوئی اصلا

## جاسوس دوباره میمیرد

شخصی به اسم والکور وجود ندارد؛ ۱

گفت، در اینجا صحبت از وجود نداشتن والکور مطرح نیست او وجود دارد و باید فرارش داد. حالا کجا مخفی شده و تو اورا در کجا باید پیدا کنی و چطوری فرارش بدهی، فعلاً جزو اسرار است که بعد برایت همگوییم. همینقدر بدان که سازمان سفید فقط رد پای جاسوس فراری خودش، یعنی استلا را پیدا کرده و اطلاعات دیگری ندارد.

گفت، اگر فرار والکور از بیمارستان بدست استلا صورت گرفته و ماموران سفید پای استلا را پیدا کرده‌اند. مسلماً آنها میدانند که والکور در کجا مخفی شده

استوکر گفت، استلا از ماموران ذیر دست وزرنگی است که به همکاران سابقش فرصت این را نمی‌دهد که مخفیگاه والکور را پیدا کنند. زرنگی او از اینجا معلوم می‌شود که والکور نابینارا از بیمارستان فرار داده و اورا در یک محیط خطرناک پنهان کرده و از او مراقبت می‌کند.

گفتم، قبول کن که این موضوع برای سازمان سفید خوبی مهم است.

- کدام موضوع؟

- منتظرم استلاست.

- آره، مهم است. آنها حتی اطمینان دارند که ما بیشنهادشان را قبول نمی‌کنیم

خنده دیدم و گفتم، من یک عمر به همه کلک زدم و حالات و برادری دارید بهمن کلک نمی‌نمایم

استوکر درحالیکه میخندهد گفت، اینجا با دنیای سابق تو، یعنی سازمان پلیس بین‌المللی خوبی فرق دارد. در دنیای ما همه چیز سریست. حتی من که معاون کلتل هستم، هنوز نمیدانم او چند تا معاون دارد.

گفتم، این را نمیدانم که دنیای شما دنیای دیگریست. ضمناً از اینکه با یکی از معاونین برادری دارم کاد می‌کنم، خوشحالم.

## امیر عشیری

خودش راجع به این موضوع چیزی بهمن نکفت.

- نباید هم میگفت. لزومی نداشت؟

- پس خبرهای زیادی هست که باید منتظر شنیدنش باشم.

- بزودی میشنوی.

خندیدم و گفتم، من وضع مسخره‌ای پهدا کرده‌ام

پرسیدا، مسخره‌ای منظورت چیست؟

گفتم، منظورم ملاقات با ماموران سازمان سفید است گفت، اهکالی ندارد. بین ماموران در سازمان سری اغلب از این برخوردها و تماسها صورت میگیرد و بهتر جنبه مبادله ماموران را دارد. آنها بعض اینکه در یک نقطه دیگری با ماموران ما تماس بکنند، در اینجا بسرا غ تو آمدند.

گفتم، بالاخره ما مجبوریم به آنها جواب مثبت بدیم.

استوکر گفت، هنوز معلوم نیست . یادت هست دیشب وقتی به اناق من آمدی، پرسیدی « میتوانی حرف بزنی؟ » و من به تو اطمینان دادم که در اناق من دستگاه گیرنده‌ای وجود ندارد؛ ولی حقیقتش این بود که ماموران سازمان سفید در اناق من دستگاه گیرنده‌ای کار گذاشته بودند که هنوز هم هست . من برای اینکه اطلاعات جملی در اختیار آنها بگذارم ، درباره دستگاه گیرنده حرفی نزدم و عدها راجع به والکور و فرار او و مخفی گاهش حرفاها نیز نزدم . منظورم این بود که آنها حرفاها را بشنوند و پیش خودحساب هائی بگذارند.

با خنده گفتم، ولی دیگر فکر این یکسی را نکرده بودی که ممکن است آنها پیشنهاد مبادله استلا را با خانم رولیسون بگذارند.

گفت، آره، اصلا فکرش را هم نمیکرم . چون راجع به استلا چیزی نمیدانستم . حالا هم طوری نشده، آنها میخواهندوارد یک معامله بشونند . ماهم حاضریم .

گفتم، چاره‌ئی نداریم.

## جاسوس دوباره میمیرد

– از آنها دفاع نکن.  
– از جان خودم و دو نفر دیگر دارم دفاع میکنم.  
«استوکر» با بی حوصلگی گفت، از این اتفاقات زیاد میافتد.  
فکرش رانکن.

من دیگر حرفی نزدم... راهی که هارفته بودیم، از هنک کنک تا انتهای «کالان» بود و حالا داشتیم به هنک کنک برمیگشتم. «کالان» منطقه ایست چسبده به هنک کنک. ایستگاه خط آهن که بداخل چین میرود، در کالان است به هنک کنک که رسیدیم، استوکر اتومبیل را در کنار خیابان نگهداشت و گفت، ساعت ده امشب منتظرت هستم.

باشگاه «لوستیانو» که یادت نرفته<sup>۹</sup>  
گفتم، نه، یادم نمیرود.

– باز که داری فکر میکنی؟

– توی این فکر که مساموریت پوچیده و مبهمی به من واکدار شده.

– زیاد هم مبهم نیست، کم کم عادت میکنی.  
سیکاری آتش زدم و گفتم، خلاصه از دیشب تا بحال من یک حرف راست از تونشندیه‌ام، هزار جور قیافه گرفته‌ای فکر میکنم هنر پیشه کارکشته‌ای باش.  
خنده کوتاهی کرد و گفت، هرسیم بدروزی که نودست‌مرا ار هشت بیندی.

در اتومبیل را باز کردم و پائین رفتم... استوکر اتومبیل را روشن کرد و برآه افتاد...

من با تاکسی به هتل «ویکتوریا» برگشتم. ساعت در حدود شش بعد از ظهر بود که من وارد هتل شدم. به سالن هتل رفتم. هشت میزی نشتم و سفارش یک گیلاس ویسکی دادم... هنوز پیشخدمت گیلاس ویسکی را روی میز نگذاشته بود که دو مرد جوان به میز من نزدیک شدند و بی آنکه اجازه‌ای بگیرند، در دو طرف من نشستند، هر دواز نژاد زرد بودند. به روشن نگاه کردم و بعد

## امیر عشیری

نگاهم را به سطح میز دوختم و به انگلیسی گفتم:  
- آقایان را بجا نمی‌آوردم. فرمایشی داشتند  
یکی از آنها که سمت راستم نشسته بود دست رو شلوار  
سفیدی پوشیده بود. گفت؟ بله آقای رامین.  
فیاوه تعجب آموزی به خودم گرفتم و گفتم: آفای رامین؟  
عوضی گرفته‌اید... اسم من «موریل کاردیه» است.  
او خنده معنی داری کرد و گفت: بله، موریل کاردیه.  
نه آفای رامین، ما عوضی نگرفته‌ایم.  
در همین موقع پیشخدمت گیلاس ویسکی را روی میز گذاشت.  
وقتی خواست بروم، صدایش کردم و گفتم: این آقایان با آقای  
رامین کار دارند. ببینید اتفاق ایشان در کدام طبقه است. آقایان  
را راهنمایی کنید.

بعد رو کردم به آن مرد و گفتم: از دفتر هتل بپرسید.  
پیشخدمت گفت: آقایان بفرمانیمید.

یکی از آنها در جواب پیشخدمت گفت: باشما کاری نداریم.  
آفای کاردیه دارند شوخی می‌کنند. شما بفرمانیمید سرکارتان.  
ما خودمان راه دفتر را بلدیم.

پیشخدمت شانه‌هاش را بالا انداخت و رفت...

همان کسی که دست رو شلوار سفید پوشیده بود، برسید، آن کشیش  
کجا مخفی شده؟

خنده‌ای کردم و گفتم: کشیش! معمولاً کشیش‌ها در کلیسا  
هستند. و دلیلی ندارد که بلکه کشیش خودش را مخفی بکنند  
او گفت: این جواب مانشد آفای رامین.

گفتم: جواب دیگری ندارم که به شما بدهم حالا بلندشوید  
گورتان را کم کنید.

آنها در نهایت خسونت‌دی نشسته بودند و بنظر همیشه  
که دست بردار نیستند. من احسان کردم که حسابی توی تله افتاده‌ام.  
با این حال مغزم را بکار انداختم که بهر قیمتی شده، از جنک آنها  
خلاص شوم برای آنها مهم نبود که مرا در هتل غافل‌گیر کرده‌اند.

## جاسوس دوباره میمیرد

در دو طرف نشسته بودند که من نتوانم تکان بخورم.  
رفیق او گفت، گوش کن آفای رامهن، بی سروصدای مشروبات  
را بخور و با هماراه بیفت.

بالعن تنیدی گفتم. مثل اینکه حرف حساب به کله شما دوتا  
فرود نمیرود؟ اصلاً شما کی هستید؟

او پوزخندی زدو گفت، ما کی هستیم؟ خوبیش به اینستکه  
هردو همدیگر را میشناسیم. دیگر لارم به معرفی نیست. معطل  
نشو، مشروبات را بخور.

گیلاس ویسکی را بلند کردم. کمی از آن خوردم و دو  
مرتبه بروی میز گذاشت. دو مامور سری سازمان زرد مثل عقاب  
در دو طرف من نشسته بودند. آنها ماموریت داشتند مرا ببرند و  
شاید میخواستند کلکم را بکنند ای طور که معلوم بود، تازه مرا  
پیدا کرده بودند.

روبه آنها کردم و گفتم، اگر چیزی میل دارید، بفرمائید  
برايان بیاورند.

مردکت و شلوار سفید گفت: مشکریم شما مشروبات را  
بخورید.

گفتم: من عجله‌ای ندارم که مشروبم را بک دفعه بخورم.  
او گیلاس ویسکی را از روی میز برداشت و مشروب داخل  
آفرازیز میز خالی کرد و گیلاس خالی را بروی میز گذاشت و  
گفت،

- اینطوری بهتر است.

- گفتم، دارید وقت تلف میکنید. آن کسی که شما بدنباش  
هستید، من نیستم.

او خنده معنی داری گرد و گفت، هردو داریم وقت تلف  
میکنیم. چطور است به سؤال من جواب بدھی ..

- کدام سؤال؟

- مخفی گاه کشیش نایینا را بگو و خودت را خلاص  
کن.

## امیر عشیری

مخفی گاه کشیش... آنهم نایینا؟! حتما شما دو تا هنر پیشه  
هستید و دارید قسم کوچکی از یک فلم پلمسی را تمرین  
میکنید! .

او خنده ای کرد و گفت: این تمرین به جاهای خطرناکش  
هم میرسد. البته اگر تو خواسته باشی ببینی.  
کفتم، والله، من از حرفهای شما چیزی نمیفهمم. کشیش...  
مخفی گاه... کشیش نایینا... .

رفیقش گفت، حالی کرده این موضوع کار ساده است.  
نگاهش کردم و گفتم، توداری حرف میزنی، یا هفت تیری  
هم توی جیب مخفی کرده ای؟  
مرد همینطور که نگاهش به من بود گفت، تو به چه چیز  
اطمینان داری؟

- من.. به خودم..

- متأسفم چون از این ساعت دیگر مال خودت نیستی.

- چطور مکر!

- باید فهمیده باشی که ما تنرا با خودمان میبینیم. . .  
من از سر بسر گذاشتند با آنها فقط یک منظور داشتم. در  
جستجوی این بودم که کلکسی بزنم. ولی مشکل بنظر مهربید. هر دو  
چهار جشمی نگاهم مونگردند و حواسشان جمیع من بود.  
مرد کتوشلوار سفید گفت، ضمنا این را هم باید بدانی  
که فشنگ هفت تیرهای ماسوبی نیست ..  
من خنده مسخره آموزی کردم و گفتم، لابد چوب پنبه  
ایست؟

مرد با خونسردی گفت، چوب پنبه ... نه، یک سوزن با ماده  
سمی است که خیلی زود راحت میکند. انتخابش با خودت است.  
جواب شوالی ما، یا یک مرک در دنایک. .  
گفتم، ولی تو که الان گفتی آن ماده سمی، مرا خیلی زود  
راحت میکنند!

رفیقش بزبان خودشان چیزی به او گفت . . بعد هر دواز

## جاسوس دوباره میمیرد

روی صندلی بلند شدند، زیر بغل را گرفتند و مرا هم بلند کردند و براه انداختند... هوج مقاومتی نمیتوانستم بکنم. آنها همانطور که تهدیدم کرده بودند، با سوزن محتوی ماده سمی که توی لوله هفت تیرشان بود، مرا بقتل میرسانند. این نوع سلاح سمی، بظاهر شکل یک هفت تیر را دارد که به عوض خشاب، مخزن کوچکی از سم خطرناک دارد که انتهای یک سوزن میان تنهی به مخزن محتوی سم مربوط موشود. سوزن داخل لوله هفت توی است. باکشیدن ماشه سوزن با یک جهش سریع از لوله بیرون می‌آید و سم را داخل بدن انسان میکند. طرز بکار بردن آن اینطور است که سر لوله هفت تیر را با یک ب نقطه‌ای از بدن انسان که قبلا در نظر گرفته‌اند، بگذارند و ماشه را بکشند. فرو رفتن سوزن در گوشت بدن به اندازه‌ای سریع صورت میگیرد که انسان فقط وزش خفیف را احساس میکند و بعد دیگر چیزی نمیفهمد. چون بلا فاصله سرش گنج می‌ورد، دست و پاهاش شل موشود، نفس توی سینه‌اش میبیند و بزمیهن می‌افتد. در همین حالت دید چشم ضعیف می‌شود. هر کجا هفت تیر سمی از یک دقیقه بیشتر طول نمیکشد. ولی در همین زمان کوتاه درد و شکنجه‌اش شدید است.

من به سوابق این سلاح آشنایی داشتم. حتی ساختمان آنرا هم میدانستم. این سلاح را بیشتر ماموران سازمان زردبکار میبرند و اغلب جنایت‌هایی که در هنک‌کنک صورت میگرفت، مقتولمن با این وسیله کشته میشدند...

من در میان دو مامور سازمان زرد قرار گرفته بودم که مسلح به هفت تیر سمی بودند و هر لحظه ممکن بود مرا از پای در پیاورند بکار بردن این سلاح، مکان بخصوصی نمیخواست. من با اینکه به خودم امیدوار نبودم، سعی میکردم بی‌اعتنا و خونسرد باشم آنها من از هتل بیرون بردند... مقابل هتل اتومبیل سیاه‌رنگی ایستاده بود. یکی از آنها در عقب را باز کرد و خودش بالا رفت. بعد مرا سوار کردند. پشت سر من آن مرد کت و شلوار سفید بالا آمد در اتومبیل بسته شد... مردی که پشت فرمان نشسته بود،

## امیر عشیری

اتومبیل را روشن کرد و در یک چشم برهم زدن، هتل دیکتوریا را پشت سر گذاشتند.

من تقریباً میدانستم که این دونفر اجازه کشتن هرا ندارند. البته اگر مقاومت میکردم یا قصد فرار مهدایتم، کلکم را میکنندند. ولی ماموریت آنها این بود که هر آب، مکانی بینند و در آنجا سوال خودشان را مطرح کنند. آنها من خواستند مخفی گاه «والکور» را بدانند.

«والکور» نابینا کجا مخفی شده؟ این مشوالی بود که حالا جوابش را از من میخواستند. چون از ماموریت من باخبر بودند.

اینطور که معلوم بود، آنها به استلاجراح چشم یکسی از بیمارستانهای خودشان هنوز سوء ظن پیدا نکرده بودند. «استوکر» حق داشت که میگفت، استلا مامور کار کفته و زرنگی است.

در طول خدمت خودم در سازمان پلیس امنیتی و ماموریت در «سی اس آی» این چندمین دفعه‌ای بود که به تله من افتادم. ولی مثل اینکه این دفعه بوی مرگ به مشاهم میخورد.

مرد کت و شلوار سفید رو کرد به من و گفت، نمیخواهی حرف بزنی؟

گفتم: چرا، راجع به چه چیز باید صحبت کنم؟  
گفت: ما حوصله شنیدن مزخرفات ترا نداریم. فقط چند دقیقه وقت میدهیم که وضع خودت را روشن بیکنی، آن وقت تصمیم میگیریم. ولی بهتر است تو از همین حالا فکر هایت را بکنی.

خنده تلغی بر روی لبانم نشست و گفتم، والله فکری ندارم که بکنم. شما راجع به کسی دارید از من میپرسید که من اطلاع ندارم.

- حتی میخواهی بگوئی که مامور سازمان سری هم نوستی؟  
- حرفهای تارهای دارم میشنوم!

## جاسوس دوباره میمیرد

او همینطور که نشسته بود ، بادست محکم به صورت من کوبید و گفت ، پرونده تو پیش ماهنوز باز است . ماموریت بانکوک که یادت نرفته ، در آنجا باید کشته میشدی ..

گفتم ، بانکوک ؟ من هنوز پایم به آنجا نرسیده .  
این دفعه رفوق او کهیده آبداری بصورتم زد ...  
من نفسی تازه کردم و گفتم ، شما خیلی فیود شروع کردیده .  
مردگت و شلوار سفید بالحن خشن و تندي پرسید ، چه  
چیزرا ؟

در حالی که با دستم جای دوکشیده را مالش میدادم ، گفتند ،  
کنک زدن مرا ... او این بار با مشت بدهانم کوبید و گفت . یک  
کمی هم دیر شده ... شوری خون را توی دهانم حس کردم ... وقتی  
او دید دهانم پر از خون شده ، دستمالی از جیبش در آورد و  
بدستم داد و گفت ، بکیر جلو دهانت .

گفتم ، شما با همه همین معامله را می کنید ؟

مرد بالحن خشن و تهدید آمیزی گفت ، خفه شو ...  
اتومبیل به چهارراه رسید . چراغ قرنی بود . توقف کرد .  
مرد گفت ، باز هم وقت داری ، سعی کن موقعوت خطرناک خودت را  
بفهمی . کشش در کجا مخفی شده ؟  
دستمال را از جلوی دهانم برداشت و گفتم ، منتظر شمارا  
تمیفوم .

او خنده کننده آمیزی کرد و گفت ، همان کشیشی را میگویم  
که نرا مامور فرار دادنش کرده اند .

گفتم ، باز هم چیزی نمی فهمم .  
رفیقش بزبان خودشان چیزی به او گفت ... او فهماند که  
نباشد مرا کنک بنند . چون با جوابی که من به او دادم منتظر دوین  
مشت او بودم که بروی دهانم بخورد .  
چراغ سر چهارراه سبز شد و اتومبیل ها برآ افتاد . حدس  
زدم که آنها می خواهند مرا به آنطرف دیوار تاریخی ببرند . شاید  
هم در اینطرف دیوار کلکم رامی کنندند . بهر حال فکر نمیکردم بتوانم

## امیر عشیری

از جنک آنها خلاص شوم تضمیم گرفتم مخفی گاه «والکور» را آنطور که استوکر گفته بود و بعداً معلوم شد صحت ندارد، به آنها بگوییم، ولی نازه آنها ول کن من نبودند. من اتا پایا ساکار پیش خودهان زندانی میگردند تنها جواب دادن به این سوال آنها را وارد نمیگرد که من را آراد کنند.

اتومبیل با سرعت خیابان‌های هنک‌کنک را پشت سر گذاشت ووارد «کالان» شد. کم کم پاس و ناامهدی بسرا غم آمد. بسرای من کاملاً روشن بود که در پایان این راه جز مرک جیز هیگری نیست. اهن راهم مهدانستم که آنها خیلی سریع معا کمه میگنند و با همان سرعت متهم به جا موسی را جلو گلوه میگذارند..

از روز جیزی باقی نمانده بود. نگاهم به چراغ‌های نشون خیابان‌ها دوخته شده بود مرک به من نزدیک می‌شد .. بوی باروت به مشامم می‌خورد.. باروت گلوه مائی که در پایان محاکمه باید در بدن من جا بگیرند.

مرد کت و شلوار سفید برای چند مین بار سوالش را تکرار کرد، کشیش کجا مخفی شده؟

و بازم من همان جواب را دادم او کشیده دیگری بصور تم زد.. آنها من را شناخته بودند، از ماموریت بانکوک برایم خط و نشان کشیده بودند و حالا میخواستند گذشتر را هم جبران کنند..

اتومبیل با سرعت به مقصد نزدیک میشده. من فرمودا نستم مقصد کجاست ولی هر کجا بود، اگر شانس باری نمیگرد، در آنجام اموریت وزندگیم باهم یا یان ممیافت. به این شانس هم هیچ امهدی نبود من کسی بودم که دهها بار از چنگال مرک حتمی نجات پیدا کرده بودم ولی این بار مرک چهره دیگری داشت. چهره‌ای زرد و وحشتناک هیچگاه مرک را آنقدر نزدیک بخودم حس نکرده بودم. بنظر میرسید که همه چیز با سرعت روبه نیستی مهربود.

همه آن چیزها که مربوط بمن بود.

بدونفری که در دو طرفم نشسته بودند. نگاه کردم فیاض عبوس و خشن آنها به هیچ چیز جز به مرک زرد شباht نداشت

## جاسوس دوباره میمیرد

نگاهم را به رو برو دو ختم . سکوت خفغان آور داخل اتومبیل ، بیشتر خسته‌ام میکرد.

بعداز دو سه دقیقه سکوت، مرد کت و شلوار سفید، روکرد به رفیقش و بالحن لعلایم ولی مسخره آمیزی پرسیده،

- هفت تیر آفای رامین را گرفتی؟ پیش از آنکه رفیقش جواب بددهد، من گفتم، خیال‌تان راحت باشد من اسلحه‌ای باخودم ندارم که او بگیرد چون خودش هم بطوری که انگار من متوجه نیستم، جیب‌هایم را وارسی کرده

رفیقش گفت، اسلحه نداشت.

آن مرد باعهان لحن لعلایم گفت، شما همیشه بدون اسلحه هستید؟

گفتم: نه، بعضی وقت‌ها.

او خنده نیش داری کرد و گفت، اگر هم میداشتی، کاری از دست ساخته نبود.

من هم باخنده معنی‌داری گفتم، معلوم هم نبود که اگر اسلحه میداشتم، نمی‌توانستم کاری بکنم.

گفت، باید قبل از کوش را میکردم و مهندیم.

بابی اعتنائی گفتم، حالا که گذشته.

او دیگر حرفی نزد ولی ابخند مسخره آمیز همچنان بر روی لبانش نقش بسته بود.

اتومبیل باسرعت میرفت. برای من دیگر راه نجاتی وجود نداشت. همه راهها بسته بود. فقط یک معجزه می‌توانست مرا نجات بدهد. هیچ معلوم نبود آنها بامن چه معامله‌ای میکنند شیشه‌شیوی مغزی میدهند، یا یک دفعه کلیکم را مهندند. بهر حال این را میدانستم که وقتی به مقصد برسیم آنها بامن کاری مهندند که دیگر رامون فامی وجود نداشته باشد. این روش آنها بود... اتومبیل از مقابل ایستگاه راه آهن «کالان» گذشت. ناگهان شیشه عقب اتومبیل شکست و چیز کوچکی باسرعت از بالای سر من گذشت و روی تشک جلو افتاد و بدنبال آن، یعنی در یک لحظه، دود سفید رنگی فضای

## امیر عشیری

داخل اتومبیل را پر کرد.

بنظر میر سود که معجزه صورت گرفته است. دودی که فضای اتومبیل را پر کرده بود. خفه کننده و سرفه آورد بود. حرکت اتومبیل نامنظم شده بود. دود به حدی غلیظ و ناراحت کننده بود که هوج کدام از ما نمیتوانستم یکدیگر را بینویم راننده طوری گیج شده بود که حتی نمیتوانست اتومبیل را در جا نگهداشد به چیز راست میرفت. همه ما با سرفه افتاده بودیم هر کس در فکر نجات خودش بود.

من همینطور که نشسته بودم و سرفه میکردم، با خود جنبیدم. مساله مرگ و زندگی در بین بود با بد خودم را از چنک آنها نجات میدادم. دود سفید رنگ و سرفه آورد برای فرار من فرصت مناسبی بود.

من دستم را بالا بردم و بی آنکه بتوانم طرف را ببینم، مشتم را محکم یائین آوردم مشت من درست به پشت سر مردی که سمت راستم نشسته بود، خورد معطل نشدم دومن مشت را بسرش کوبیدم واورا از روی تشك ھائون انداختم و هیکلم را بطرف در کشیدم در را باز کردم که خودم را بیرون بیندازم. این کاری که من میخواستم بکنم، بدون خطر نبود. ولی چاره‌ئی نداشتمن حتی اگر دست و پایم هم میشکست، باز بهتر از مامله‌ای بود که آنها میخواستند با من بکنند.

در همان لحظه، دوین معجزه صورت گرفت و ناگهان صدای مهیبی برخاست حس کردم که مانصادف کرده‌ایم اتومبیل برآن تصادف ایستاد شانس بسیار آمد بود باشتاب خودم را بیرون انداختم و در حالی که به شدت سرفه میکردم، در جهت مخالف شروع بدویدن کردم. حتی برنگشتم که محل تصادف را ببینم صدای بوق اتومبیل‌هائی که تصادف راه عبور آنها را بسته بود، میشنیدم و با قدمهای سریع از آنجا دور میشدم. من از مرگ نجات پیدا کرده بودم.

بین راه از خودم پرسیدم، این معجزه بدست کی صورت

## جاسوس دوباره میمیرد

گرفت؛ به احتمال قوی ممکن بود «استوکر» آن کپسول گاز سرفه آور را از شیشه هقب بداخل اتومبیل انداخته باشد.

سر راهم بداخل یک کافه رفته که یک نوشیدنی گرم بخورد جلو سرفه را سکه رم. چشمها یمین و لش سرفه پراز اشک شده بود. مطمئن بودم که از ماموران سازمان زرد دیگر کسی نیست که مرا تعقیب کند چون حال آن سه نفر معلوم بود که با آن گاز و سرفهای شدید و تصادف از چه قرار باید باشد.

کافه کوچکی بود که فقط سه چهار میز برای نشستن داشت. پشت یکی از میزها نشستم و سفارش یک لیوان شیر گرم دادم در همان موقع آن مامور سازمان سفید، یعنی همکار «کلموریا» که بعداز ظهر آن روز در اتاق زیارتی کرد و بودم، جلو من سبز شد... بغل دستم نشست و آهسته گفت، یک لیوان شیر گرم، حالتان را جا می‌آورد. راه دیگری برای نجات شما نبود.

معلوم شد که کپسول گاز سرفه آور را ماموران سازمان سفید بداخل اتومبیل انداخته بودند که مرا نجات بدھند و از محل تصادف تا آنجا در تعقیب بوده‌اند.

گفتم، پس شما مرا تعقیب موکر دیده‌اید؟

- بله ما همیشه هر اقب جان شما هستیم.

- لابد این مراقبت به خاطر «استلا» است... .

گفت البته، والا دلیل دیگری نداشت که شما را از چنک آنها نجات بدھیم. مناسفم که ناراحت شدید چاره‌ئی نبود.

پیشخدمت که دختر جوان و چاق و چله‌دار بود، لیوان شیر را روی میز گذاشت و رفت.

مرد خنده‌ای کرد و گفت، پس قبل سفارش شیر داده بودید. ولی این شیر یک چیز کم دارد.

بعد دست به جیب کتش برد و قوطی فلزی کوچکی بیرون آورد. از توی قوطی یک قرص سفید برداشت و آنرا توی لیوان شیر انداخت و گفت، با این قرص، حال شما خیلی زود خوب نیشود. حتی طعم شیر را هم عوض نمیکند. من برای همین تا اینجا شما

## امیر عشیری

را تعقیب کردم.

گفتم، شما خیلی لطف دارید.

- اصلاً فکرش را هم نکنید.

- خـونحال میشوم اگر شما داولو با اسم مستعارتان

بشناسم.

- دانستن اسم من برای شما مهم است؟

- نه، اصراری ندارم همه‌طوری گفت.

- مرا به اسم «آزف» بشناسید. حرف دیگری ندارید؛  
با خنده گفتم، منشکرم، بالاخره برای مبادله «استلا» با خانم  
«دولیسون» لازم است شمارا بهتر بشناسم.

خندهید و گفت، و حالا که شناختید.

این اسم مستعار را او همانجا بروی خود گذاشت «آزف»،  
یا «آزوف» یکی از زبردست ترین جاسوسان روسی بود. من حتی  
کتاب مربوط به او را خوانده بودم «آزف» در ردیف مشهور ترین  
جاسوسان به حساب آمده بود. با این اسم آشنا بودم انتظار هم  
نداشتم که او اسم اصلی خودش را بگوید. او از جاسوسان سازمان  
سفید بود و هر دوی هادر دو قطب مخالف هم قرار داشتیم. منتها  
وجود «استلا» و سروان «والکور» و مبادله «استلا» با خانم  
«دولیسون» من و «آزف» را در برابر هم قرار داده بود.

«آزف» وقتی دید من با تردید به لیوان شیر نگاه میکنم،  
گفت، تا سرد نشده، بخورید.

گفتم، مجله‌ای ندارم.

خنده‌ای کرد و گفت: این قرصی که من نوی شیر انداختم،  
سمی نیست. حالا من نصف شیر را میخورم که بقیه اش را شما با  
اطمینان بخورید.

بعد شیر را با قاشق هم زد و با چند جرعه نصف لیوان شیر  
را خورد و گفت، حالا مطمئن شدید که قصد مسموم کردن شما را  
ندارم؛ مسل خودتان است. من اصراری ندارم که هنما این شیر  
را بخورید. میتوانید بگوئید بکشیدیک لیوان شیر دیگر برای شما بیاورند.

## جاسوس دوباره میمیرد

ولی آن قرس داروی نه این قبیل گازه است.  
کمی از شهن خوردم و گفتم: شما فکر اینجا را هم کرد  
بودید که خودتان را با فرص مجهن کرده اید؟  
گفت، یکی از ماموران ما که مناقب شماست، این خبر را  
به من داد.

پرسیدم، کدام خبر را؟  
سیگاری آتش زد و گفت: منظورم ماموران زرد است که در  
هتل شما را خالکوبی کردند.

- بله، حالا منوجه شدم خوب بعد؟  
- اتومبیل آهارا تعقیب کردیم و با شلوک یک کپسول گاز  
سرمه آور که از شیشه عقب پداخیل اتومبیل آها افتد، شما را  
نجات دادیم.

- و اگر در همان موقع آنها مرا می کشتند؟  
حرفم را قطع کرد و گفت، به زرنگی شما اطمینان داشتم  
و میدانستم بمحض اینکه فضای داخل اتومبیل پارکار بشود،  
شما برای نجات خودتان نلاش میکنید و بالاخره موفق هم شدید.  
از او به خاطر کاری که کرده بود، تشکر کردم. «آرف»  
پکی به سیگارش زد و گفت: سرموز صبحانه فردا هم دیگر را می-  
بینیم. بیشتر موافق خودتان باشید. آنها هم در تعقیب شما  
هستند.

با خنده گفتم، و شما هم در تعقیب هردوی ما  
لبخند خفیفی بروی لبانش نشست و گفت: این مبارزه سه  
جانبه است که یک طرفش فعلاً شدت عمل به خرج نمیدهد و هوای  
طرف دیگر را که شما باشید دارد.  
نگاهش کردم و گفتم: اینطور که معلوم است، این مبارزه  
تلفات زیادی هم باید داشته باشد.  
گفت: فکر نمیکنم به جبهه ما و شما آسیبی برسد. البته  
اگر پیشنهاد ما را قبول نمیدند.  
بعد بلند شد و گفت: شب پنهان . حتماً جواب پیشنهاد ما

## امیر عشیری

مشبت است

من همانظور که نشسته بودم گفتم: شب پنجشیر...  
او رفت ... چند دقیقه بعد، من لیوان خالی شهر را روی  
میز گذاشتم و از کافه بهرون آمدم. ساعت در حدود هشت و نیم  
شب بود که بهتل ویکتوریا بر گشتم. ...

\* \* \*

با «استوکر» ساعت ده شب در کلوب «لوستیانو» قرار  
داشم. ورود به کلوب فقط برای اعضای آن و اشخاصی مثل من  
آزادبود وقتی زنگ در کلوب را در طبقه پنجم ساختمان «ایوی هاوس»  
فسار دادم، صدای زنگ را نشنیدم ولی چند لحظه بعد، در برویم  
باز شد. مردی جوان که قدی متوجه داشت، در آنها در ظاهر  
هد. خودش را کنار کشید و گفت: بفرمائید.

درست ساعت ده شب بود که من داخل باشگاه «لوستیانو»  
شدم. مثل این بود که آن مرد منظرم بود. در بداخل اتاق که  
درواقع راه را کوچکی بود، باز میشد میز کوچکی در گوش راه را  
جلب نظر میکرد.

مرد در رابست و در حالی که لبخندی بر روی لبانش آورد  
بود، پرسید: چه فرمایشی دارید؟  
گفتم: من «موریل کاردیه» هستم. لطفاً به آقای «استوکر»  
اطلاع دهید.

مرد آنسته سرش را تکان داد و گفت: ایشان منتظر هما  
هستند. خواهش موکنم بفرمائید آقای «کاردیه»  
بعد در دیگری را باز کرد و گفت: از این راه...

بدنبال او وارد اطاق نسبتاً بزرگی شدم که سقف آن کوتاه  
و از «آکوستیک» پوشیده شده بود، اینجا رخت کن بود. دختر  
خانم جوان و قشنگی پشت میز بلندی ایستاده بود که کلاه  
و عصای اشخاص، یا چیزهای دیگری را که اعضای کلوب با خود  
داشتند و به اتفاقی فصل فرق میکرد، از آنها بکیرد تا آنجا که  
اطلاع داشتم کلوب «لوستیانو» مقررات سختی داشت که بجز اعضای

## جاسوس دوباره میرد

آن کس دیگری راحتی به آن اتاق دم در هم راه نمیدادند . از آنجا وارد سالن بزرگی شدم که غرق در نور بود . اینجا محلی بود برای قمار کسردن ، مشروب خوردن و ملاقات‌های پنهانی و برخوردهائی دور از هیاهو و جنجال شهر . عده زیادی زن و مرد جوان و پیر ، با قیافه‌های جور و اجور در هم میلولیدند . عده‌ای هم بدور میز دولت جمع شده بودند . تنها چیزی که در این گلوب وجود نداشت ، رقص بود . من نگاهم به میان زنها و مردha بود که آن مرد گفت ، بیخوبید ، آقای کاردیه ، لطفا همراه من بیایید . او را از انتهای سالن بیرون برد . جلو در آناقی ایستاد و گفت ، آقای استوکر تسوی این انساق منتظر ان هستند . با من فرمایش ندارید ؟

گفتم : متشکرم .

او رفت و من چند ضربه بدر اتاق زدم ... کمی بعد «استوکر» در را برویم باز کرد . من داخل شدم . بالای اتاق من : مسنی ؟ در حدود شصت سال داشت ، روی مبل حصیری نشسته بود که با پیپ کوچک میان دولبیش ، جلب نظر میگرد .

مرد خوش قیافه بود . کتو شلوار خاکستری روشنی پوشیده بود که با پایپوئی بر نیک قرمز ملامیم به آن جلوه خاصی میداد . ته ریش سفیدی هم داشت . بنظر میرسد که موهای سرش را عمداً کوتاه نگه میدارد . ظاهر این مرد اینطور حکم میگردد که او بیشتر وقت را در کتابخانه شخص خود و با مطالعه کتاب‌های مختلف میگذراند . اما من از دید دیگری او را نگاه میگردم .

استوکر گفت ، درست به موقع آمدی بهدم در سپرده بودم .

گفتم : ممکن بود اصلاً نیایم . نه امکن ، و نه هیچ وقت ...

با تعجب برسید ، یعنی چی ؟

گفتم : یعنی اینکه گرفتاری عجیبی برایم بیش آمد که انتظارش را نداشم .

- گرفتاری ؟

- آره ، میزبان خودش آمده بود و میخواست من را به خانه اش

## امیر عشیری

پیور د.

- نمی فهمم، این دیگر جا جورش است؟
- ناراحت نشو. فعلای بخیر گذشت. بعد برایت مهکویم.
- خودت را بدرد سر انداختی؟
- دردرس که چه عرض کنم. ببینم، این پسر مرد کیست؟

استوکر خنده دید و رو کرد به آن مرد مسن و گفت، هارولد،  
بجین رامین چه مهکوید...

مرد مسن که اسمش «هارولد» مود، پوپ را از گوشه لیانش  
برداشت و گفت، این را میدانم که آقای رامین آدم بذله گوئی  
است. خوب، حقما مطالب تازه‌ای پوش آمده  
«استوکر» در حالی که دستش را بروی شانه‌ام گذاشته بود،  
مرا جلو برد و گفت، رامین از من میپرسد او سن پیر مرد  
کیست؟

هارولد با صدای بلند خنده دید و گفت، پیر مرد ۱۱  
کفتم، ببخشید آقای هارولد، باید میگفتم. جوان شصت  
ساله.

او و استوکر خنده شان گرفت... «هارولد» در حالی  
که میخنده دید گفت، جوان دست ساله ۱۴ این را دیگر نشنیده  
بودم.

استوکر با خنده گفت، هارولد، بعد از این باید ترا به مون  
اسم صدا کنیم. جوان شصت ساله.

ما نشیعیم وقتی استوکر مرا به اسم اصلی خود، یعنی رامین  
معرفی کرد، درست مثل این بود که هارولد را معرفی مکنند و  
بگویید او چه کاره است. «هارولد» از ماموران خودمان بود، والا  
دلیلی نداشت که استوکر مرا رامین صدا بگنند

من منتظر این بودم که یکی از آنها مطلب را پیش بکشد.  
استوکر رو کرد به من و گفت، آقای هارولد، تازه از لندن  
رسیده‌اند. پیشنهاد سازمان مفید از طریق دیپلماتیک به اطلاع سازمان

## جاسوس دوبار میمیرد

ها رسیده و کلتل برادری با اولین هواپیما «هارولد» را به آینجا فرستاده که قریب این کار را بدهد. حالمیتوانی اطلاعات خودت را در اختیار هارولد بگذاری گفتم، پس تو میدانستی که آفای هارولد از لندن برداز کرد؟

استوکر گفت: خبر حرکت او دیروز بدم است رسید. ولی نمیدانستم ماموریت او چیست. فقط چند ساعتی است که این موضوع برایم روشن شده.

«هارولد» روآرد به من و گفت: آنها دیگر با شما تماس نگرفته‌اند؟

گفتم، والله حمین یکی دو ساعت پیش آفای «آزف» را دیدم آنهم توی یک کافه نزدیک ایستگاه راه‌آهن «کالان» خودش بسراغم آمد.

استوکر و هارولد نگاهشان را به من دوختند. .. استوکر گفت، با هم قراری داشتید؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم، با او قراری نداشتمن

استوکر بعیان حرفم دوید و پرسید، پس جی؟

گفتم، برای من اتفاق جالبی افتاده بود که اگر «آزف» بموقع دست بکار نشده بود، معلوم نبود آنها من را به کجا می‌برند و بامن چه معامله‌ئی میکردند.

هارولد گفت، گفته‌ام آن شخص چیست؟ آزف!!..

— بله، او از ماموران سازمان سفید است.

— باشما چه رابطه‌ای دارد؟

— بامن رابطه‌ای ندارد. او ماموریت دارد که «استلا» را از ما تحویل بگیرد و در مقابل خانم «دولیسون» را تحویل دهد.

استوکر گفت، چه اتفاقی برایت افتاده بود؟ آزف در آنجا چه کار داشت؟

گفتم، ماموران سازمان زرد من را دزدیده بودند.

## امیر عشیری

هر دو با تعجب گفتند، ترا دزدیده بودند؟  
آهسته سرم را نکان دادم و گفتم، جز این اسم دیگری  
ندارد.

هارولد گفت، آقای رامن، میتوانم از شما خواهش بکنم  
که اصل ماجرا را تعریف بکنید؛ چون اینطور که شما دارید حرف  
میزندید، نه من میتوانم جهوزی بفهم و نه استوکر ...  
ماجرای ربودن خودم را از لحظه‌ای که آن دومامورسازمان  
زرد درهتل ویکنوریا بسراغم آمدندتا برخورد با آزف را در آن  
کافه، شرح دادم.

هارولد گفت، موضوع خبلی جالب است.  
استوکر گفت، مثل اینکه استلا برای سازمان سفید خیلی  
ارزش دارد.

گفتم، اگر غیر از این بود، آنها مرا از چنک ماموران  
سازمان زرد نجات نمی‌دادند خوب، حالا نظر شما چیست آقای  
هارولد؟ لابد با اختیارات تمام از لندن آمده‌اید.  
«هارولد» پکی به پیش‌زد و گفت، این اختیارات را آقای  
استوکر هم دارد. من فقط آمده‌ام که در این زمینه برای کلتل  
گزارشی تهیه کنم. نظر خاصی ندارم.

سوکاری آتش زدم و گفتم، پس استوکر باید نصیم بگیرد  
هارولد که نگاهش به من بود گفت، نظر خودتان  
چهست؟

پکی به سوکار زدم و گفت، نظر من اینست که باید  
پیشنهادات سازمان سفید را قبول کنم و استلا را تحويل بدهم.  
استوکر گفت، من نصیم خودم را گرفته‌ام

از او ہرسوم، پس توهمند موافق؟  
آهسته سرش را نکان داد و گفت، چاره‌ای نیست.  
خنده‌ای کردم و گفتم، از اول هم معلوم بود که چا، هئی  
جز قبول پیشنهاد آنها نداریم مگر اینکه از همین حالا ہروند  
والکور واستلا را برای همیشه بمندیم

## جاسوس دوباره میغیرد

هارولد و پرسید، آن‌وقت شما جده‌کار میکنید؟  
گفتم، البته من ماموریت دیگری را باید انجام بدهم،  
یا از همین جا برگردم به لندن چون من میل ندارم جنازه‌ام را  
در آنطرف دیوار دفن کنم.

هردو از این حرف آخر من خنده‌شان گرفت، هرسیدم؛ مگر  
شما غیراز این فکر میکنید؟  
هارولد گفت، کلتل هم با این پیشنهاد موافق است. البته  
استوکر با اختیار اتنی که دارد، تصمیم خودش را گرفته بود.  
هرسیدم، من کسی باید حرکت کنم؟  
استوکر کمی فکر کرد و بعد گفت: با قطار فردا بمدار  
ظهر، موافقی؟

گفتم، برای من فرقی نمیکند. فردا بعد از ظهر، یا یک‌روز  
دیگر. بالاخره هر روزی که من حرکت بکنم، آنها منتظرم هستند.  
مسلمانه‌ای خوبی از من خواهند کرد.

اسقوکر خنده‌ید و گفت: من هم توی همین فکر هستم که پذیرانی  
آنها از کجا شروع میشود.

پسکی به سیکار زدم و گفتم: معمولاً از ایستگاه راه آهن،  
یا تونی قطار و شاید هم از مقصد شروع میشود.

هارولد گفت، شما طوری حرکت می‌کنید که آنها نتوانند  
رد شما را بردارند. استوکر با خنده گفت: در این ماموریت تو تنها  
نمیتویی اینطور که معلوم است، «آزف» با ماموران ورزیده‌اش قدم  
بقدم نرا تمهیب میکنند که مبادا آسیبی بوجود مبارکت برسد.

«هارولد» پسپ را از میان دولتش برداشت و در حالی که  
با تو تون توی پیش ورمن رفت، گفت: این وضعی که برای ماموریت  
رامین پیش آمده، تقریباً می‌توانم بگویم که بی‌سابقه است.

کمی مکث کرد و سپس پرسید: راستی آفای رامین، درمورد  
پیشنهاد سازمان سفید و استلا چه فکر میکنید؟

گفتم: چرا از من می‌پرسید؟ .. عجزهای متفکری مثل شما  
و آفای استوکر باید به این سوال جواب بدهند.

## امیر عشیری

استوکر گفت، بنظر من موضوع استلا نباید به این سادگی باشد.

هارولد گفت، نظر کلفل هم همین است من خاکستر سیگارم را در جاسیکاری دیختم و گفتم، بالاخره معلوم میشود. اول بگذارید من، والکور و استلا را از آنطرف دیوار فرار بدهم، بعد راجع به این موضوع فکر کنید.. «هارولد» روکرد بهمن و پرسید، آنها راجع به محل مبادله استلا و رولیسون حرفی نزندند؟ گفتم، نه، ولی ممکن است در ملاقات بعدی راجع به این موضوع صحبت کنند.

«استوکر» گفت، یادت باشد که محل مبادله با نظر ما باید تعیین شود.

کمی فکر کردم و بعد گفتم، تنها نظر ماشرط نیست، آنها را هم باید بحساب آورد. بنظر من برای مبادله این دو مامور، یکی از بنادر کوچک‌زاپن را باید در نظر گرفت. مثلاً بندر «کاجی-کی» در جزیره «کیوشو». نظر شما چیست؟

آنها بیکدیگر نگاه کردند. استوکر گفت، چطور شد که یک دفعه بندر «کاجی-کی» را در نظر گرفتی؟! حتماً در آنجا اتفاقی بروایت افتاده.

شا هایم را بالا انداختم و گفتم، من هنوز پایم به این بندر نرسیده. آنقدر مودانم که یکی دوسال پیش در «کاجی-کی» دو مامور سری باهم مبادله شدند. این اسم از آن وقت تا حالا بیامد هانده، و انگه من اسم هر بندری را می‌آوردم، حتماً توهمین حرف را میزدی. این نظر من بود. شما هر کجا دیگر را که دلتان میخواهد انتخاب کنید.

«هارولد» گفت، من با بندر «کاجی-کی» موافقم. حالا باید دید نظر آنها چیست. گفتم، آنها استلا را میخواهند. هر کجا تحویلش بگیرند، برایشان فرق نمیکنند.

## جاسوس دوباره میمیرد

استوکر گفت اینطور نیست رامین،  
خنده‌ای کردم و گفتم، پس همین جا تحویلش بدهید.  
استوکر کمی فکر کرد و سپس گفت، با هنک کنک موافق  
نمی‌نمایم. «کاجی کی» جای مناسبی است. سعی کن همانجا را به آنها  
بقوبلانی.

«ها، ولد» پکی به پوچش زد و گفت، اینطور که معلوم است،  
استلا برای آنها خیلی ارزش دارد و بدون شک با نظر مادر موزد  
 محل مبادله موافقت میکنند.  
گفتم، فراموش نکنید که استلا یک جاسوس فراریست. آنها  
برای او ارزشی قائل نیستند. اگر استلا بدام ضدجاسوسی مافتاده  
بود، نظر شما درست بود. ولی من فکر میکنم موضوع چون  
دیگر بست.

استوکر گفت، فکر میکنی مخواهند محکمه‌اش بگنند؟  
آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، و خیابی کارهای دیگر  
که از محکمه شروع میشود بهر حال استلا برای آنها وضع دیگری  
دارد.

بعد پرسیدم، حالا باید دید رولیسون هم برای کلنل ارزش  
مبادله را دارد یانه،  
هارولد گفت، کلنل برای آزاد کردن او از زندان آنها  
خیلی تلاش کرد. ولی موفق نشد راستش در آن موقع ما از  
مامور ن آنها کسی را نداشتیم که او را با «رولیسون» مبادله  
کنیم.

لبخند غمغایی روی لیام آوردم و گفتم، و حالا استلا را  
داریم. اگر در همان موقع آنها ردپای جاسوس فراری خود را  
پیدا کرد، بودند، همین پیشنهادی را میکردند که حالا کرده‌اند.  
با این تفاوت که دیگر موضوع من وسروان والکور و فرار دادن  
او از آنطرف دیوار در میان نبود. بلکه یک مبادله بود. ولی حالا  
وضع طور دیگر بست. خودمان هم میدانیم که اگر پیشنهاد آنها  
را رد کنیم، این وسط ماضر را کرده‌ایم که سه مامور خود را که من هم

## امیر عشیری

جزو آنها هستم، از دست مهدیم.  
کمی مکث کردم. «استوکر» نا آمد حرف بزنند، حرفش را  
قطع کردم و گفتم: حرف من هنوز تمام نشده.  
بعد ادامه دادم، کلتلن بی آنکه مجدداً تلاش کرده باشد،  
دارد موفق میشود یک موققبت بی نظری. ما استلا را با نفاق والکور  
از آنطرف دیوار فرار مهدیم و بعد جاسوس فراری را که از همه  
جا بی خبر است، با «رولیسون» زندانی، مبادله میکنیم. البته اینها  
همه حدسه‌هایی است که ما داریم موزنیم. جوف هیچ معلوم نیست چه  
اتفاقاتی ممکن است بیفتند شاید من قبل از رسیدن به والکور  
کشته شوم، یا در موقع فرار دادن او و اسلحه‌بهنه بیفتم. بهر حال  
این یک قمار است و باید حساب کرد که دست طرف هم نوی است.  
آنده بـما جواب خواهد داد. آینده‌ای که میهم و تاریک  
است.

استوکر خنده‌ای کرد و گفت: کنفرانس خوبی دادی!  
گفتم: حالاً نوبت نوست که پشت نریبون بروی  
«هارولد» پیش را از گوش لباش برداشت و گفت: رامین  
با حرف‌هایی که زد، دیگر مطلب نکفته‌ای را باقی نگذاشت.  
استوکر پرسید، منظورت از آینده میهم و تاریک چیست؟  
نگاهش کردم و گفتم: مگر حرف‌هایی که زدم درست  
نفهمدی؟ ۱

– یعنی نخواهی بگوئی تو به خودت امدادوار نیستی؟  
– جرا، ولی حساب حوادث را هم باید کرد که خیلی صریع  
وبدون خبر پیش می‌آید.  
هارولد گفت: فرار دادن والکور خودش حادثه بزرگی  
است.

گفتم: بله، میدانم. ولی من به این ماموریت و مبادله  
استلا و رولیسون زیاد خوش بین نویم چاره‌ای هم ندارم.  
استوکر گفت: تو چند جور حرف میزی؟  
خنده‌ای کردم و گفتم: منظورم بعداز یا یان ماموریت است.

## جاسوس دوباره میمیرد

لبته اگر موفق شوم. این مبادله خبلی جهزهای دیگر دارد که فعلاً ما نمیدانیم.

او گفت: وقتی مبادله صورت بگیرد، ما خانم روایسون را تحویل نو میدهیم که او را به لندن ببری. زن چوان و قشنگی است.

هارولد گفت: مقصودت را واضح تر بگو...

گفتم: دید من ناشی از یک احسان گنك و مبهم است. نهتوانم دوست برای شما شرح بدهم. هاید هم واقعاً من دراشتباه هستم. بقول استوکر نباید بدین باشم.

دراین موقع چند ضربه بدراتاق خورد. «استوکر» از جایش بلند شد و رفت در را باز کرد. یکی از پیشخدمت ها بود هر سید، چیزی مهل ندارید؟

استوکر از ما پرسید: چی میخواهید؟

هارولد گفت: من یک گیلاس جین موخورم.

- تو، رامین؟

- من... من یک گیلاس ویسکی.

استوکر برای خودش هم یک گیلاس ویسکی سفارش داد. پیشخدمت رفت. استوکر در را بست و آمد سر جایش نشست و رو کرد به من و گفت: اگر چیزی فهمیدهای بگو که من و هارولد از همین حالا حساس را بکنیم.

خندیدم و گفتم: من هنوز چیزی نفهمیدام. خیلی چیزها هست که بدنیال یک حادثه یا یک ماجرآ آفتابی میخود.

هارولد گفت: من از حرفهای رامین اصلاً سر در نمی - آورم.

خندیدم و گفتم: راستش خود منهم چیزی نمیفهمم. فقط دارم حدس میزنم.

استوکر گفت: حدس های بی سروته.

گفتم: اگر حدسهای که ما میزنیم سروته داشت، اسمش واقعیت بود.

## امیر عشیری

چند لحظه سکوت پیش آمد، صدای باز هدن دد اتاق این سکوت را شکست پیشخدمت داخل اتاق شد گیلاسهاي مفروب را روی میز گذاشت در همان موقع اسuo کر به من گفت، فکر میکنم تو با قطار بعد از ظهر فردا از هنک کنک خارج شوی.

پرسیدم، حتیما باید با قطار بروم؟  
او آهسته سرش را تکان داد و گفت، ترتب بش را داده‌ام.

پیشخدمت پرسید، فرمایشی ندارید؟  
استوکر گفت، نه، وقتی رفتن در اتاق را بیند.  
پیشخدمت از اتاق خارج شد و در رابست. «هارولد» گیلاس مفروبش را بلند کرد و گفت، برای موفقیت رامهن میخوریم...  
من و استوکر هم گلولی نازه کردیم.  
وقتی گیلاس‌های خالی را روی میز گذاشتیم، استوکر از جایش بلند شد و به هارولد گفت، تو همینجا باش، تا من رامهن را به هتل خودش برسانم و بنگردم. ضمناً بدلبست شانس خودت را پایی میزولت امتحان بیکنی.

هارولد خنده‌ید و گفت، این را بدانگفتی. خوبی وقت است رولت بازی نکرده‌ام.  
من با خنده گفتم، آره، عبله‌گنید چون ممکن است مالی را از دست بدهید.  
بعد روگردم به استوکر و گفتم، مثل اینکه از شام خبری نیست؟

هارولد گفت، استوکر شنیدی؟  
استوکر گفت، آره، شنیدم. رامهن خودش مهداند که این فقط یک ملاقات بود.

از جاییم بلند شدم و گفتم، خوب بلایی چور بیکنی؟  
هارولد دستش را بطریم آورد و در حالی که دستم را مهفرد، برایم آرزوی موفقیت کرد...  
پرسیدم، مادیگر هم دیگر را نمیبینیم؟

جاسوس دو بار میمیرد

گفت، فکر نمیکنم. چون من قبل از ظهر فردای به لندن پرداز میکنم.

از او خدا حافظی کردم و به اتفاق از آنجا بیرون آمدیم.  
کمی بعد ما کلوب «لوسیتا» را ترک گفتیم. ..

三

لباسم را پوشیده بودم و میخواستم برای صرف صبحانه و  
ضمنا ملاقات «آزف»، از اتاقم بیرون بنویم که تلفن زنگ زد گوشی  
را برداشتیم.

- ۱ -

- من گلودیا هستم.

- صبح بخیر، خانم گلوریا.

- گوش کن . وقتی صبحانهات را خوردی، برگرد. به اتفاق خودت و از آنجا به اتفاق من تلفن کن.

- باشد، حرف دیگری نداری؟

- نه، فقط یادت نمود.

نترس، یادم نمیرود.

گوش را گذاشت و از آناتم بیرون آمد. معلوم شد «آزف» محل ملاقات من و خودش را هوض کرده است. هیچ معلوم نبود. این ملاقات در کجا صورت حواحد گرفت اتاق من، اتاق گلوریا، یا یک جای دیگر. حدس زدم ممکن است اتفاقی افتاده باشد که او را وارد به احتیاط بیشتر کرده است.

داخل سالن شدم و پشت میزی نشستم . چند دقیقه بعد ، پیشخدمت صبحانه مرا روی میز گذاشت . مشغول خوردن شدم ، ناگهان نگاهم به چهره مردی از نژاد زرد افتاد که قیاده اش بمنظر مشکوک میرسد . یک آدم عادی مثل همه آنهاست که توی سالن بودند ، نبود . نگاهش تیز و مرموز بود . افکار که در جس جوی کسی میگردد . زیر جسمی همه میزها را دیسزد . بعد بی آنکه به من نگاه کند ، رفت همین پشت سر مرا اشغال کرد .

با خودم گفتم، نخیر، آین جانورهای زرد نامه ا به آن دنیا

## امیر عشیری

نفرستم، دست بردار نیستند.

در نهایت خونسردی صبحانه ام را خوردم و از سالن بیرون آمدم و بطرف آسانسور رفتم. آسانسور بالا بود و من همانجا ایستادم. آن مرد ناشناس هم که بدنبال من از سالن بیرون آمده بود، آنطرف من ایستاده بود، اینطور وانمود میکرد که از ساکنین هتل است و میخواهد با آسانسور بالا برود.

وقتی آسانسور پائین آمد و مسافرها خارج شدند، من داخل آسانسور شدم. آن مرد هم پشت سرمن آمد و در گوشه آسانسور ایستاد و پشتی را به بدنه آسانسور داد. یک زن میانه سال هم به ما ملحق شد آسانسوردچی از آن زن پرسید،

- کدام طبقه؟

زن گفت: طبقه سوم...

من عمدتاً گفتم: طبقه آخر.

ناشناس بزبان محلی چیز داشت که من نفهمیدم ولی معلوم بود که او هم طبقه آخر پیاده میشود.

آسانسور حرکت کرد. من خودم را به او نزدیک کردم. شش دامتک حواس پیش او بود. هر لحظه منتظر این بودم که او هم مثل رفقای شب گذشته خود، سر صحبت های تهدید آمیز را بامن باز کند. تصمیم گرفته بودم که حساب را با او و رفقاش تصفیه کنم.

آسانسور بطبقه سوم رسید زن میانه سال پیاده شد و دو مرتبه آسانسور حرکت کرد ناشناس، همچنان هشتش را به دیواره آسانسور تکه داده بود. من پشتی را بدیوار چسباندم و یک کمی جلو رفتم و در حالی که نکلاهم به چشمها ریز و پف کرده امش بود، پای راستم را جلو بردم و به پاهای او رساندم و یک ضربه محکم، به پشت پایهاش زدم. هردو پایی او از زیر بدنش در رفت. مرد که یک دستش توی جمپ کتش بود، طوری تعادلش را از دست داد که حتی فرصت بیرون آوردن دستش را هم پیدا نکرد. با پشت بر کف آسانسور افتاد. مهلتش ندادم. با لگد محکم به پشت سرش فدم. بعد یقه

## جاسوس دوباره میمیرد

کتش را گرفتم و او را یک کمی از کف آسانسور بالا کشیدم و در همان حال سرش را محکم بدیوار آسانسور کوبیدم و همانجا ولش کردم. هفت تیر را از جیبش بیرون کشید... آسانسورچی با اضطراب چشم به ما دوخته بود و یارهای میگفت، آقا چه کار میکنید؟ ..

گفتم، خفه شو... آنقدر حرف نزن... وقتی بالا رسیدیم، برگرد پائین... توقف هم نکن... .

مرد ناشناس گیج شده بود. حرکت تندی به خودش داد و همنکه آمد بلند شود، من یامشت محکم به پشت سرش کوبیدم . او دو مرتبه باشه بکف آسانسور افتاد. نه من ونه او هیچکدام حرفی نهمزدیم. یک یاریم را بروی میخ دست مسلحش گذاشت و فشار دادم. هفت تیر را رها کرد. دومرتبه یقه کشتر را گرفتم از کف آسانسور بلندش کردم و قبل از اینکه او سریا بایستد، با دست یک ضربه تبری به زیر گلویش زدم. فرصت «آخ» گفتن پیدا نکرد. با همان دست یک ضربه بروی گردش کوبیدم و همانجا ولش کردم... تصمیم داشتم آنقدر او را کتک بزنم که دیگر قدرت حرکت دادن به خودش را هم نداشته باشد .

من دیگر هواسم پیش آسانسور یا آسانسورچی نبود . آسانسورچی گفت، فربان، طبقه آخر.

گفتم، مگر نشنیدی؟ برگرد پائین.

بالعن مضطربانه‌ای گفت، چشم فربان.

مرد ناشناس کف آسانسور افتاده بود و ازدهانش خون می‌آمد. من دست بردار نبودم و هنوز آنطور که دلم میخواست حساب خردما را با او تصفیه نکرده بودم ، این فرصت را به او دادم که خودش بلند شود .

ناشناس به نفس نفس افتاده بود . کف دستش را به دهانش کشید. نگاهی به خون کف دستش انداخت و بعد همانطور که افتاده بود، سرش را بلند کرد . نگاهش را به من دوخت و به انکلیبس گفت، زنده نمیمانی.

## امیر عشیری

گفتم، بلند شو... میخواهم توی همین آسانسور ترا  
بکشم.

مرد حرکتی به خود داد و کمی خودش را از کف آسانسور  
پسالا کشید... آسانسورچی گفت، قربان، به طبقه هم کف  
ر پیدیم.

گفتم، دوباره برگرد بالا...

ناشناس درحالی که نفس نفس میزد گفت، با آتش داری بازی  
میکنی.

بالعن تندي گفتم، فعلا که دام خاموش میکنم.

حرکت غیر عادی آسانسور وضع هتل را بهم زده بسود.  
تلفن داخل آسانسور زنگ زد. آسانسورچی کوشی را بردشت به او  
گفتم، جواب بدی فعلا چهی نمیتوانی بگوئی..

او همین حرف را زد و بعد گویند را سر جایش گذاشت...

ناشناس بروی دو زانو نشست و همینکه به خودش حرکتی داد که  
بلند شود، با لگد به سنه اش کوبیدم با وضع فاراحتی به هشت  
افتاد... به آسانسورچی گفتم، حالا میتوانی برگردی پائین و  
توقف کنی...

مرد ناشناس بر اثر لگدی که من به سنه اش زده بودم، دیگر  
حرکتی نمیکرد پنطر میرسید که از با درآمده است این جریان  
برای او آنقدر سریع و گیج کننده بود که حتی فکرش را هم  
نمیکرد و نمیتوانست بیش بینی کند که من در آسانسور دست بکار  
شوم.

وقتی آسانسور به طبقه هم کف رسید و در آن باز شد، من  
دیدم عده زیادی زن و مرد جلو در ای تاده اند. همینکه چشم آنها  
به کف آسانسور افتاد و مرد ناشناس را در آن وضع دیدند، بی-  
اختیار خودشان را عقب کشیدند. مدین داخلی هتل با شتاب صف  
جمعیت را شکافت و داخل آسانسور شد. فکاهی به من و آن مرد  
ناشناس انداخت. بعد با حالت هسبانی به من گفت، این چهوضمی  
است!

## جاسوس دوبار میمیرد

گفتم، کدام وظیه؟

باهمان لحن گفت، این کار در اینجا سابقه ندارد. من الان، به پلیس تلفن میکنم که باید و جلو این گانگستر بازی را بگیرد.

بالحن تندي گفتم، آقدر جوش نزن عوض این حروفها، کمکش کن که بلند شود. من با او کار دارم.

بعد هفت تیر مرد ناشناس را با استعمال از کف آسانسور برداشتیم و توی جیبم گذاشتیم. مدیر داخلی هتل و آسانسورچی مرد ناشناس را از کف آسانسور بلند کردند. مدیر داخلی هتل پشت سرهم از او میپرسید، چی شده؟... شما حالتان خوبست؟

بادست به شانه اش زدم و گفتم، حالت ازمن دتو بهتر است. یک راست بدفتر خودت ببرش، هنهم می آیم.

آنهاش که جلو در آسانسور ایستاده بودند، خودشان را کنار کشیدند. مرد ناشناس را بدفتر هتل برهیم از آنجا من به اداره پلیس تلفن کردم. کسی که گوشی را برداشت، خودش را سروان «دونالد» معاون اداره پلیس معرفی کرد.

گفتم: خواهش میکنم برای چند دقیقه به هتل ویکتوریا بیاید.

- شما کی هستید؟

- من رامهن، عضو اداره پلیس بین المللی...

- خیلی خوب آفای رامهن. تا چند دقیقه دیگر می آیم... گوشی را گذاشتیم. نکام را به مدیر هتل دوختم دیدم فایه را باخته است. او جلو آمد و گفت، ببخشید، من نمیدانستم شما پلیس هستید. خوب بود خودتان را معرفی میکردید.

لهنگندی زدم و گفتم، چه لزومی داشت که خودم را بشما معرفی کنم. حالا موظب او باش تاسروان دونالد برسد.

مرد ناشناس را بروی صندلی راجحتی انداخته بودند. حال او یک کمی بهتر شده بود. چشم از من بر نمیداشت. جلو رفتم و در حالی که به چشمان پف کرده اش خیره شده بودم، گفتم، چرا ال

## امیر عشیری

هده‌ای؟

کفت، هنور خیلی وقت داریم.

گفتم، خیلی دلم میخواست میتوانستم آزادت کنم که بروی و برای رفقایت تعریف کنی. ضمناً این راهم بدان که این تازه شروع کار من باشماست.

مرد ناشناس نفسی تازه کرد و گفت، آنها نرا بادست خودشان دفن میکنند.

گفتم، یک چیز تازه‌ای بگو... این حرفها دیگر خریدار ندارد.

بعد رفتم کنار میز مدیر هتل ایستادم... مدیر هتل پرسید، مشروب میل دارید؟

در حالی که نگاهش میکردم گفتم، نه، منشکرم چند دقیقه بعد سروان «دونالد» به اتفاق سه نفر از ماموران پلیس وارد دفتر مدیر هتل شد...

- آقای رامین...

- جلو رفتم و گفتم، من هستم.

بعد دست پیکدیکر را فشردیم. من که هنور کارت پلیس ام را با خودم داشتم، از جوییم در آوردم و لفان سروان «دونالد» دادم و گفتم، اتفاق مهمی نیفتاده. این شخص میخواست مرا بکشد، ولی موفق نشد.

دونالد پرسید، کجا، در اتاق خودتان؟

گفتم، در آسانسور.

بعد هفت تیر او را که لای دستمالی بود، از جوییم در آوردم و به سروان دادم و گفتم، اینهم اسلمه‌ای که او میخواست من با آن بکشد. مرد خطرناکی بنظر میرسد. من از شما خواهش میکنم او را در زندان نکه دارید قاتعیقات من تمام شود.

«دونالد» بطرف مرد ناخناس رفت و از او پرسید، است

چیست؟

مرد سکوت کرد. دونالد مجدداً پرسید، اهل کجا هستی؟

## جاسوس دوباره میمیرد

او جوابی نداد فقط نگاه میکرد. به سروان دونالد گفتم:  
اینطوری نتیجه‌ای ندارد. فقط وقتی هوای زندان بمشامش خورد،  
به حرفمن آید.

«دونالد» به ماموران همراه خود دستور داد مرد ناشناس را به ادامه پلیس ببرند ...

آنها او را از روی صندلی بلند کردند و از اتساق مدیر هتل بیرون بردن. «دونالد» از من پرسید: «شما برای ماموریت خاصی وارد هنک کنک شده‌اید؟

گفتم، بله آفای سروان، فکر میکنم فرد اصبح از خدمتتان مخصوص شوم، ولی حتی برای دیدن شما به محل کار تان می‌آیم.

سروان دستم را فشد و گفت: از ملاقات شما خوشوقتم.

خنده‌ای کردم و گفتم: من هم همینطور.

«دونالد» خدا حافظی کرد و رفت. . من باشتاب از دفتر مدیر هتل بیرون آمدم و با آسانسور به اتاقم رفتم. از آنجا به اتاق «گلوریا» تلفن کردم.. خودش گوشی را برداشت و وقتی صدای مراثناخت، گفت: خیلی دیر کردی؟

گفتم: حرفت را هزن.

گفت: فوراً به اتاق شماره ۱۰۲ برو.

- توجه کار میکنی؟

- به من جه کار داری؛ فوراً برو.

گوشی را گذاشت و از اتاقم بیرون آمدم و با شتاب خودم را به اتاق شماره ۱۰۲ رساندم. چند ضربه بدر زدم. کمی بعد «آزف» در را برویم بازگرد.

- بفرمایید. خیلی وقت است منتظر شما هستم.

داخل اتساق شدم و گفتم: یک گرفتاری کوچک پیش آمد.

- گرفتاری؟

- بله، ولی خمی زود خلاص شدم.

«آزف» لبخند خفیفی بیرون لباس آورد و گفت: خبر آرد نیست

## امیر عشیری

بازی شما را شنیدم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم، چاره‌ئی نبود، باید همین کار را میکردم.

— آنها دست بردار نیستند و اگر دیر جنبیده بودید، او کلت شما را میکنند.

— میدانستم بهمین دلیل مهلتش ندادم.

— بفرمایید بمنشینید.

هر دو نشستیم... «آزف» یا کت سیگارش را از جهپ در آورد و سیگاری تعارف کرد. یکی هم خودش برداشت. من سیگار او و خودم را روشن کردم و گفتم، منتظر گلوریا هستید!

پکی به سیگار زد و گفت، الان می‌اید،

بعد از یک مکث کوتاه هرسید، فکر میکنید پلیس‌های هنک‌کنک آن شخص را در زندان نگه میدارد؟  
گفتم، چاره‌ئی ندارد.

خندید و گفت، بله، چاره‌ئی ندارد. چون آن شخص متهم است که فصل کشتن یک عضو پلیس بین‌المللی را داشته. شما از این موقعیت خداکثرا استفاده را کردیده طور دیگری هم نمی‌توانستید خودتان را معرفی بکنید.

این تنها راهش بود که اورا برای یک مدت کوتاه بزندان بفرستید.

در این موقع گلوریا وارد اتاق شد. بلوز و دامن سلیمانی پوشیده بود. آمد بین من و «آزف» نشست.

«آزف» روکرد به من و گفت، خوب آفای رامین، حالا میتوانیم با هم صحبت کنیم.

گلوریا گفت، حتماً با پیشنهاد ما موافقت کردندا  
گفتم، بله. با پیشنهاد شما برای مبادله استلا و رولیون موافقیم.

«آزف» هرسید، فکر کرده‌اید که این دومامور در کجا باید مبادله شوند؟

## جاسوس دوباره میمیره

با اینکه بندر «کاجی کی» را برای مبادله دومامور در نظر گرفته بودیم، من عمدتاً گفتم، هنوز فکر ش را نکرده‌ایم. چون معلوم نهست استلا به اینطرف دیوار برسد، یانه آزف گفت، یعنی من خواهید بگوئید ممکن است شما موفق

نشوید<sup>۱</sup>.

گفتم، هر دوسرش را باید حساب کرد، شکست یا موفقیت. بهر حال وقتی استلا به اینطرف دیوار رسید، آن وقت من و شما می‌نشینیم و درباره محل مبادله صحبت می‌کنیم. گلوریا گفت، ما بندر «پوسان» در کره جنوبی را در نظر گرفته‌ایم.

لبخندی زدم و گفتم؛ بهتر است بندر پوسان را فراموش کنید. بنظر من یکی از بنادر کوچک ذاہن برای مبادله مفاسیتر است. نظر شما چیست؟

آنها بیکدیگر نگاه کردند. بعد آزف گفت، من از همین حالا با نظر شما موافقم. محل مبادله در آسیا یاددا روها باشد، برای ما فرقی نمی‌کند. مهم اینست که مبادله صورت بگیرد.

«گلوریا» پرسید، شما چه وقت حرکت می‌کنید؟ خنده کوتاهی کردند و گفتم، مثل اینکه حرف‌های ماتمam شد.

«آزف» بطرف «گلوریا» برسید. بعد روکرد بهمن و گفت، مقدرت میخواهم، هاموریت شما و اینکه چه موقع حرکت مم کنید، به ما مربوط نیست. ولی این را باید بدانید، ماموران ماممه‌جا مثل سایه در تعقیب شما هستند.

با خونسردی گفتم، بهتر است به آنها توصیه کنید که مرا تعقیب نکنند. چون ممکن است این دوستی مؤقت، بدشمنی مبدل شود.

«آزف» پرسید، منظور تان چیست؟ صاف و پوست کنده گفتم، منظورم اینست که هر سایه‌ای چه سفید و چه زرد که بدنیال من باشد، با گلوله سویی متوقفش

## امیر عشیری

می کنم. شما استلا را می خواهید، ما هم با تحویل دادن او موافقت کردیم. دیگر تعقیب من در آنطرف دیوار چندان معنایی ندارد. گلوریا با خنده معنی داری گفت، آقای رامین دارند هارا تهدید می کنند.

نگاهت کردم و گفتم: بهن ما صحبت از تهدید یکدیگر نوست. این یک ملاقات نیمه دوستانه است. شما می خواهید استلا را از ما بگیرید و رولیسون را تحویل بدید. ما هم پیشنهادتان را قبول کردیم حالا باید صبر کنید که استلا به اینطرف دیوار بیاید. ضمناً من همتوانم به شما اطمینان بدهم که حیله و نیرنگی هم در کار نیست. چون بقول شما نفع این معامله یا مبادله، بیشتر بطرف ماست.

آذ گفت، حرف شمارا قبول دارم. ولی مجبورم این موضوع را هم بگویم که اگر در مراجعت از آنطرف دیوار استلا همراه شما نباشد، ماموران من باشما و والکور همان معامله‌ای را خواهند کرد که سازمان زرد می‌باید بگند.

خندیدم و گفتم: می خواهید بگوئید که مادونتا را می‌کشید؟ خیلی خوب، سعی می کنم این تهدید شما را فراموش نکنم.

آذ پرسید: هش روپ مهل دارید؟  
گفتم: نه، متشرکرم.

بعد از یک مکت کوتاه گفت: شما تصمیم دارید موضوع مبادله را به استلا بگوئید؟

پرسیدم: شما چه فکر می کنم؟

- من دارم از شما می پرسم

- من هم می خواهم نظر شما را بدانم.

- او نباید راجع به هبادله خودش با رولیسون چیزی بفهمد.

- لابد از این هیترسید که مبادلا دوباره غویش بزند.

آذ خندید و گفت: ایند佛ه، مطمئن هستیم که دیگر هواپیماش سقوط نمی کند. چون پای شما در میان است. خودتان

## جاسوس دوباره میمیرد

هم مهدانید که اگر او ناکهان غیبیش بزند، خیلی زود میشود هیدایش کرد. البته جسدش را. آن وقت در این معامله شما ضردمی کنید، نه ما.

گفتم، از تهدید دوستانه شماتشکرم. فکر نمیکنم اتفاقی بیفتند. چون این ماموریت به من واگذار شده و مبادله دو مامور را هم خودم بهمده میگیرم. حالا راضی شدید، یا باز هم توضیح بدهم؟

« گلوریا » با لبخند معنی داری گفت، البته اگر توضیح بیشتری بدهید. ما منون میشویم.

خندیدم و گفتم. فکر میکنم تا همین جا کافی باشد.  
« آرف » گفت: در آنطرف دیوا، باید خیلی مراقب خودتان باشید. بخصوص که آنها شما را شناخته اند و من نمیدانم شما در آنجا چه وضعی پیدا میکنید.

گفتم، فکر من نیاشید. بالاخره یک طوری میشود.  
« آزف » از جایش برخاست و گفت: شما در آنطرف دیوار تنها هستید و فقط ماموران ما میتوانند مراقبتان باشند.

از جاییم بلند شدم و گفتم: مثل اینکه یادتان رفت، آنها نباید مرا تعقیب کنند. گوش کنید آفای آزف، من به مراقبت ماموران شما از خودم احتیاج ندارم. روی این موضوع هم زیاد یافشاری نمیکنید. چونه ممکن است خدای نکرده آن اتفاقی که هر دو فکرش را نمیکنیم، پیش بباید، منظورم اینست که شما هیچ وقت راضی نمیشوید که ماموران شما در آنطرف دیوار دفن شوند. آنها که وطن آنها نهست. منهم میل ندارم بجهت چند فشنگ خالی کنم. بنظر من بهتر است شما و خانم گلوریا خودتان را با چیزهای دیگری سرگرم بکنید تا خبرتان کنم.

« آزف » همانطور که نگاهش به من بود، دستش را بطرفم آورد و گفت: زیاد به خودتان اطمینان نداشته باشید.  
دستش را فشردم و گفتم: منهم میخواستم همین حرف را بهشما بزنم.

## امیر عشیری

بعد بطرف «کلوریا» رفتم. دستش را فشدم و از آنها خداحافظی کردم... وقتی میخواستم از در اتاق بیرون بیایم، «آزف» که بدنبال من نا دم در آمده بود، گفت، از مرگ زرد بترسید. لبخند خفیفی بروی لبام آوردم و گفتم، من نه از زردش مهترم و نه از سفیدش. چون پایان کار هردو یکی است. در اتاق را باز کردم و از آنجا بیرون آمدم و یکس به اناقم رفتم. قرار بود «استوکر» بمن تلفن بکند. اما ساعت معینی را فرار نگذاشته بودیم. منتظر تلفن او شدم... چند دقیقه بعد تلفن زنگ زد... گوئی را برداشتم استوکر بود.

- الو... این دفعه سوم است که دارم تلفن میکنم.
- خیلی خوب، کجا؟
- کافه پاریس
- منتظرم باش.

کوشی را کذاشتم و از اناقم بیرون آمدم. از آسانسور استفاده نکردم. باحتیاط از پله‌ها پائین آمدم. حدس زدم ممکن است از ماموران سازمان زردکسی تری سالن پائین باشد. بی آنکه به دوروبین نگاه بکنم، یک راست بطرف در خروجی رفتم. کافه پاریس درخیابان «کوئین» ونزویلک هتل ویکتوریا بود. های پیاده هم می‌توانستم به آنجا بروم. ولی همدا سوار «ریکها» شدم قبل از اینکه حرکت بکند، کرایه‌اش را دادم و به راننده‌اش گفتم که مرا به هتل ماندارین ببرد.

ریکها حرکت کرد و همینکه بداخل خیابان «زوبلی» پیچید، من که قبلاً خودم را آماده کرده بودم، از «ریکشا» بیرون پریدم و باشتایب بهمیان هابرین رفتم و داخل یک مغازه شدم، در حالی که اجناس توی قفسه‌ها را نگاه میکردم، مواظب بیرون هم بودم. دو سه دقیقه بعد، وقتی خیالم راحت شد که کسی مرا نا آنجا تعقیب نمکرده است، از مغازه بیرون آمدم و سوار تاکسی شدم...

## جاسوس دوبار میمیرد

در حدود ساعت نه و نهم صبح بود که من رو بروی استوکر در کافه پاریس نشسته بودم . او همچنان مشغول مطالعه یکی از روزنامه های صبح هنگ کنک بود. یکی دو دقیقه بعد، روزنامه را تا کرد و روی میز گذاشت و نگاهش را به من دوخت و گفت، آنها را دیدی؟

گفتم: آره، آن موقعی که توتلفن گردی، من نازه از پیش آنها برگشته بودم.

- خوب، نتیجه چه شد؟

- نتیجه از همان اولین ملاقات معلوم بود نتیجه چیست .

- منظورم اینست که آنها چیز نازه ای نگفتند؟

- نه، فقط تهدید کردند که اگر خواسته باشیم به آنها کلک بزنیم، وضع بدی پیدا میکنیم.

- تهدید کردند؟

خندیدم و گفتم: البته تهدیدشان دوستاله بود .

استوکر گفت، و توهمند جوابشان را ندادی.

گفتم: چرا. تو که میدانی من از جواب دادن در نمی‌مانم، به آنها اطمینان دادم که حقه یا کلکی در کار نیست.

استوکر یوزخندی زد و گفت، به، عجب جواب محکمی اگفت: پس انتظار داشتی چه جوابی بدهم ؟ بعد حرفاها را که بین من و آزف، ردوبدل شده بود، برای استوکر بازگو کردم... .

استوکر، آهسته سرش را تکان داد و گفت: حالا خوش آمد. آنها حالا دیگر می‌دانند که با کسی طرف هستند .

پرسیدم: من کی باید حرکت کنم؟

خیلی خونسرد گفت: هیین امروز... دو بعداز ظهر... خودم ترتیبی را داده ام .

- بالاخره معلوم شد از چه راهی باید خودم را به آنطرف دیوار برسانم ؟

## امیر عشیری

- دیشب که گفتم، باتفاق مهروی، خبیلی عادی مثل همه  
مسافرین...  
گفت: و مثل همه آنها نی که در این راه جانشان را ازدست  
داده‌اند.

- اگر چیزی میخوری، بگوبرا بیاورند.  
- نه، میل ندارم. حرفت را بزن.  
گفت: فکر کشته شدن را از کلهات بیرون کن. توباید خودت  
را به آنطرف دیوار برسانی..  
گفت: اینکه چون تازه‌ای نبود.  
- حالا بلند شوبرویم.  
- کجا، با کسی قراری داری؟  
- نه، میخواهم چیزهای تازه‌ئی بگویم که هنوز  
نخنیده‌ای..

به اتفاق هم از کافه پاریس بیرون آمدیم. «استوکر» پشت  
فرمان اتومبیلش لشست. منhem بغل دستش جاگرفتم. او اتومبیل  
را برآه انداخت. هرسهدم، مقصد کجاست؟

گفت: مقصدی در کار نیست. دور خیابان‌ها میگردیم و  
هر حرفی داریم میز نیم. اینطوری خیال هر دومن راحت است.  
گفت، راجع به چه چیزی میخواهی حرف بزنی؟  
نگام کرد و گفت: مثل اینکه خبیلی پرتنی... راجع به  
ماموریت تو میخواهم چند کلمه‌ای وعظ کنم.

- لابد از همان حرفهایی که دیروز تحویل مدادی؟  
- نه، آن حرفها را بزین دور. اینها نی که میخواهم بگویم،  
کاملاً جدیست

- پس شروع کن.  
- و توهمند خوب توی مفتر جا بده. چون بعداً باید به حافظه‌ات  
رجوع کنی.

«استوکر» دست به جویش برد. کاغذ تاشه‌ئی را بیرون  
آورد، بدستم داد و گفت: بازش کن.

## جاسوس دوباره میمیرد

آنرا باز کردم . نقشه آنطرف دیوار بود .  
استوکر گفت ، « محلی که به ما رنگ قرمز مشخص شده ،  
میبینی ؟

- گفتم ، آره ، شهر «نان کینک» را مشخص کرده .
- سروان والکور در همین شهر است .
- پس باید وضع خطرناکی داشته باشد .
- هنوز که نتوانسته اند مخفی گاهش را کشف کنند .
- باید دید کجا مخفی شده .

«استوکر» لبخندی بروی لبانش آورد و گفت جایش امن است . استلا او را در آیار تماں خود مخفی کرده .  
من با تعجب پرسیدم : جی گفتی ؟ آنه ، آین یک شوخی است .

گفت ، عیب تو اینست که حرف شوخی وجودی را از یکدیگر تمیز نمی دهی . یک دفعه که گفتم ، من دارم جدی صحبت میکنم .  
استلا در یکی از بیمارستان های بزرگ این شهر کار میکند . این شهر با بندر شانگهای فاصله زیادی ندارد . سروان والکور در شهر کوچک «چین کیانک» که بین شانگهای و «نان کینک» واقع است ، بدام می افتد و او را به «نان کینک» میبرند و در همانجا شکنجه اش مهد هند . آخرین شکنجه ای که او تحمل می کند ، جراحی چشم بوده که بینائیش را میگیرند . از نحوه نابینا کردن او اطلاعی نداریم ، ولی آنقدر میدانیم که بینائیش را از او گرفتند .  
پرسیدم ، استلا چطور او را فرار داده ؟

گفت ، این را باید از خودش پرسی ... فکر می کنم بعد از عمل جراحی ، والکور را در بیمارستان بستری می کنند و استلا از این موقعیت استفاده میکند و او را از بیمارستان فرار میدهد .  
به «استوکر» نگاه کردم و گفتم ، بنظر خیلی همیشه مورسد که او به تنها این کار را کرده باشد . من خیال میکنم استلا در فرار دادن والکور ، تنها نبوده و حتما شخص دیگری که فعلا نمودالم کی وجه کاره است ، به او کمک کرده .

## امیر عشیری

«استوکر» شانه هایش را بالا انداخت و گفت، فمی دانم،  
ممکن است. من از جزئیات فرار والکور اطلاع ندارم.  
یعنی استلا نتوانسته است گزارش خود را به لندن بفرستد.  
حتماً موقعیت خطرناکی دارد. خلاصه این دیگر بعده توست که  
این جزئیات را از صورت ابهام بیرون بیاوری.

پرسیدم، آهار قمان استلا در کجای «مان کینک» است؟  
کمی فکر کرد و بعد گفت، شماره ۳۳۰ خیابان  
«جینک لان چو».

ـ عکس استلا را با خودت آورده‌ای و  
ـ آره، مهتوانی ببینی.

بعد عکس او را از جیب کشش بیرون آورد و بدمستم داد..  
عکس فم تنه بود و بنظر مهرسید که استلا باید زنی میانه سال  
باشد ولی از صورت و حالت چشمها یش یهدا بود که مهتواند نوجه  
مردعا را به خودش جلب کند

استوکر پرسید، بنظر نوجه، چور زنی است؟  
با خنده گفتم، بنظر من هنوز زن جذاب و تودل بر وئی  
است البته اگر این عکس مان خبیلی سال بیش نباشد.  
گفت، این عکس را درست چند روز قبل از حرکتنی از  
لندن گرفته.

گفتم، با این حال باید زنده‌اش را دید و حساب کرد.  
نکاه معنی داری به من کرد و پرسید، حساب چه چیز را  
کردی؟

در حالی که نکامم بمعکس استلا بود گفتم، حساب اینکه  
ارزش این را دارد آدم او را به یک گولاس مشروب یا شام دهوت  
بکند، یانه. چون حساب همه جایش را باید کرد.  
استوکر خنده معنی داری کرد و گفت، و حساب خیلی  
چیزهای دیگر را.

پرسیدم، رمز آشنائی چهست؟  
گفت، «اهرای تو سکا» این رمز را در لندن به او داده‌اند.

## جاسوس دوباره میمیرد

البته برای مامورانی مثل تو که ماموریت دارند در آنطرف دیوار با او تماس بگیرند. حالا قیافه اش را خوب نگاه کن که بتوانی پیش خودت مجسم کنی .

عکس را به او رد کردم و گفتم، دیگر احتیاج ندارم. خوب، اینطور که معلوم است این آخرین ساعت ها می است که من در هنک کنک هستم و آفتاب فردارا در آنطرف دیوار باید بیهدم . آنهم چه آفتابی سی که از همین حالت دارم گرمی آنرا حس میکنم .

ما همچنان از خیابانی به خیابان دیگر میرفتیم و صحبت میکردیم ...

استوکر گفت، ناها را با هم میخوریم و نیم ساعت قبل از حرکت قطار توبه ایستگاه راه آهن میروی . گذرنامه تو همان گذرنامه ایست که با آن وارد هنک کنک شده‌ام ...

سبکاری آتش زدم و گفتم، من نمیدانم توجه فکری به حال من کرده‌ام.

گفت، یک کمی واضح‌تر حرف بزن . ببینم ، چی میخواهی بگوئی؟ ...

گفتم، آنها مرا خوب میشناسند. اسم، قیافه ، خلاصه بهمه چیز من آتنا هستند.

«استوکر» به میان حرفم دوید و گفت، میخواهی بگوئی تا وارد ایستگاه «کافتون» شدی، آنها بسراغت می‌آیند و بدستهایت دستبند میزنند؟

گفتم، اگر هم بدستهایم دستبند نزنند، خیلی محترمانه مرا بزنند میبرند تا گذشته را جبران کنند.

با تعجب پرسید: کدام گذشته را؟

یکی به سبکار زدم و گفتم، آخه در ماموریت بانکوک، آنها یک حساب خردۀ ای با من پیدا کرده‌اند.

استوکر خنده‌ید و گفت، پس آنها از آن موقع تا حال‌دارند برای تو خط و نشان میکشند؟

## امیر عشیری

با خنده گفتم، و تو هم داری کمکخان میکنی.  
- چرا من؟ خوب بود این حرف را به کلتل میزدی.  
- توبایا کلتل فرقی نمیکند. شما دو تا درست و حسابی دارید  
از من پذیرانی میکنید.  
- چرا ما؟ میز باف تو در آن طرف دیوار است.  
بعد در حالی که می خندید ادامه داد، تو این حرفها را  
برای رفع خستگی داری میزند؟  
گفتم، چطور است وقتی به هتل برگشتیم، و صیحت نامه خودم  
را بنویسم.

گفت، تودیگر به هتل خودت بونمیگردی مایکسر به هتل  
ماندارین مهر دیم در آنجا ناهار می خوریم و در حدود ساعت یک  
ونهم بعد از ظهر، از هتل بیرون می آمیزیم و با تاکسی به ایستگاه راه  
آهن «ترمینوس» در ناحیه «کالان» مهر دیم، ساعت دو بعد از ظهر  
قطار حرکت میکند و جنا بعالی شام را در «کانتون» صرف خواهید  
کرد.

کمی سرم را خم کردم و گفتم، از لطف شما منتشر کنم. شما  
واقعاً مردمهر باش هستید.

با خنده گفت، تازه داری می فهمی.  
نه سیگارم را خاموش کردم و گفتم، متأسفانه همین  
چند دقیقه ای که بغل دست نشتم، فهمیدم. خیلی دیر شده  
میگر نه؟...

گفت، باز هم وقت داری. امروز میخواهم نرا به یک ناهار  
درست و حسابی مهمان بکنم.  
گفتم، در حقیقت توباید از همان شب اول مردمهمان میگرددی.  
یک ناهار که چهز مهمی نیست.  
گفت، ایکاوش یک ناهار بسود، یوں هتل تراهم من باید  
بدهم.

تاجنده دقیقه بعد از ظهر، ماتوی اتومبیل نشته بودیم در  
خیابانهای هنگ کنک و کالان پرسه میزدیم... ناهار را در یکی از

## جاسوس دوباره میمیرد

دستور انهاى درجه اول که بر بالاي تپهای مشرف به دریا قرار داشت،  
صرف کردیم .. در حدود يك بعد از ظهر بود که به هتل ماندارین  
باز گشتيم. «استوکر» اتومبيل را مقابل هتل نگاهداشت و گفت،  
بما پائون .

گفتم : من باید سری به هتل خودم بمزنم و چمدانم را  
بردارم .

گفت، چمدان تو توی اتاق من است. اگر لازمش نداری ،  
میتوانی از همنجا یکسر به ایستگاه راه آهن بروی.

در اتومبيل را باز کردم و پائین رفتم. استوکر از آنطرف  
پیاده شد و به اتفاق هم بداخیل هتل رفتیم. وقتی وارد اتاق او شدیم،  
من زن جوان وزینبانی را دیدم که بالای اتاق روی صندلی حضوری  
نشسته بود . يك پايش را بروی پای دیگر شانداخته بود و سیگاری  
مهان دو انگشتش دود میکرد. «استوکر» در اتاق را بست و از  
آن زن جوان هرسید، توکی آمدی؟

زن بالبخند ملهمی گفت، چند دقیقه پیش، ناهار را پائین  
خوردم .

بعد در حالی که نگاهش به من بود گفت، آقای رامین، شما  
هستید؟

استوکر گفت، معذرت مخواهم، باید شما دو تا را بهم معرفی  
می کردم .

من همانطور که ایستاده بودم گفتم، مثل اینکه مرا فیلامعرفی  
کرده بودی .

زن گفت، همانطور است. من از دوستان شما واستوکر هستم.  
اسم «کلودین» است .

استوکر رو کرد به من و گفت، فکر نمیکنم با داشتن همسفری  
مثل کلودین، به تو بدبکفرد .

کلودین گفت، من تا کانتون به ا شما هستم، آقای  
رامین .

در حالی که نگاهم با چشمهاي فشنگش بود، گفتم، استوکر

## امیر عشیری

راجع به شما حرفی به من نزد  
استوکر خنده دید و گفت، خواستم یك دفعه خوشحالت  
بکنم.

«کلودین» با ترسم مليحی گفت، خودم سفارش کرده بودم که  
راجع به من حرفی به شما نزند  
گفتم، واقعاً که خوشحال شدم.

«استوکر» چمدان مرا جلو پایم گذاشت. بلیط قطار را هم  
بdestم داد و گفت، وقت زیادی نداریم. تو جلو برو، کلودین توی  
کوپه به تو ملحق میشود. آن وقت، نامی توانی به چشمها فشنگش  
نکاه کن.

من چمدانم را برداشتیم و از استوکر خدا حافظی کردم و از  
آنجا بیرون آمدم.

\* \* \*

یك وسی دقيقه بعد از ظهر بود که من از واگن قطار بالا  
رفتم. چمدانم را بالای سرم گذاشتیم و به انتظار آمدن کلودین  
سر جایم نشتم. در حدود ده دقیقه بمه، کلودین با یك چمدان کوچک  
وارد کوپه شد. من از جایم بلند شدم. چمدان را از دست او گرفتم  
و کنار چمدان خودم گذاشتیم.

«کلودین» به من نکاه کرد و گفت، مسافت با این قطار  
خپلی خسته کننده است.

پرسیدم، قطار خسته کننده است، یا از اینکه به آن طرف  
دیوار میرود؟  
خنده‌ای کرد و گفت، هر دو تا.  
گفتم، چاره‌ئی نیست.

بعد بسته سیگار را از توی کیفیش بیرون آورد و سیگاری  
به من تعارف کرد. یکی هم خودش برداشت. من شعله فندک را به  
سیگارش نزدیک کردم و بعد سیگار خودم را آتش زدم...  
کلودین گفت، به کانتون که رسیدیم، شام، ای باشم  
می‌خوریم.

## جاسوس دوباره میمیرد

من دومین بَلَک را که به سیگار زدم، ناگهان حس کردم سرم دارد گیج میروند و نمیتوانم سر با بایستم. خودم را بروی صندلی انداختم. دید چشمهایم بَلَک دفعه ضعوف شد. .. کلوادین را غبار آلود می‌دیدم و چند بار چشمهایم را مالودم، ولی فایده‌ای نداشت. صدای خنده او مثل صدای نافوس وی گوشم می‌بیچد... دستم را بطرفش بردم و گفتم: پس تو و استوکر...

نتوانستم به حرفم ادامه بدم ... چون دویکر چیزی نفهمیدم ...

کم کم بهوش آمدم.. وقتی چشم باز کردم، نگاهم به سقف چوبی اتاق کوچکی افتاد... چشمهایم دا بستم و دوباره باز کردم. درست هیدیدم اتاق کوچکی بود که سقف و دیوارهای آن همه از چوب بود. از خودم پرسیدم: آینجا کجاست؟

ناگهان متوجه شدم که این اتاق کوچک چوبی فوسان دارد و مثل اینکه در جهتی حرکت میکند. حس کتش خیلی نرم و یکنواخت بود.. همانطور که به پشت بروی تختخواب افتاده بودم، به اطراف نگاه کردم. هیچکس در آنجا نبود. سعی کردم آنچه را که برایم انفاق افتاده بود، در ذهنم مرور کنم...

اولین نقطه‌ای که در ذهنم روشن شد، اتاق «استوکر» مامور شماره ۲۱ در هتل ماندارین بود. بعد قیافه «کلوادین» در نظرم مجسم شد. همان زن جوان و قشنگی که «استوکر» او را بعنوان «مامور خودمان» به من معرفی کرد... بعد از آن حرفاها را که بین مادر آنجا رد و بدای شده بود، برای خودم باز گو کردم همه چیز درست بود. یادم آمد که از اتاق استوکر بیرون آمدم و به ایستگاه راه آهن کالان رفتم بعد کوهه واگن درجه بَلَک را مجسم کردم که در آنجا به انتظار آمدن کلوادین نشسته بودم از تعجم قیافه او به هنگامی که سیگار تعارف کرد، ناگهان تکان خوردم.. چون با دومین پکی که به سیگار زدم به سرگیجه دچار شدم و چشمانم را سماهی گرفت و بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم .. بنظر عجیب میرسد. در کوپه قطار، در ایستگاه راه آهن کالان

## امیر عشیری

بهوش شده‌ام و حالا خودم را در کابین کشتی می‌بینم ۱۱ معلوم بود  
که این کشتی کجا می‌رود و سرنشینانش از چه قماشی هستند...  
با خود گفتم: استوکر، پست فطرت . بالاخره تو پیداشدی  
که مرا به آنها تحویل دادی؟

نازه فهمیدم که استوکر و کلوودین چه کاره هستند . در  
اینکه آنها برای سازمان سری زرد جاسوس می‌کردند ، تردید  
نداشتم آهسته بلند شدم . چند لحظه روی تخت نشستم . بعد از تخت  
پائین آمدم و از پنجه‌ره کابین به بیرون نگاه کردم هوا ناریک  
بود و دریا آرام . . . نمیدانستم چند ساعت از بیوهوش بودن من  
گذشته بود . دست به جیب‌های کتم بسردم . هفت تهرم که ظاهرش  
شکل دیگری داشت . سر جایش بود و این موضوع را استوکر هم  
میدانست . از اینکه آنها اسلحه مرا نسکرفته بودند ، تعجب  
کردم .

تعجب من وقتی بوشتر شد که دیدم خشاب آن دست نخورده  
است... وجود اسلحه پر از فشنک ، معماه گیجع کننده‌منی را برایم  
بوچود آورده بود که با حدس و تصور و احساس من جور در  
نمی‌آمد .

من تقریبا اطمینان داشتم که در کشتی سازمان سری زرد  
هستم . ولی از حل معماه اسلحه پر از فشنک عاجز بودم .  
تصمیم گرفتم بروی هر شه بروم و موقعیت خودم را ارزیابی  
کنم یا این را که بروی اوین پله گذاشت ، صدای خنده و حرف  
زن و مردی از بیرون کابین بگوشم خودم صدای هر دو برایم آشنا  
بود ، «استوکر» و «کلوودین» بودند . بنظر میرسید از کاری که در  
مورد من کرده‌اند ، خوشحال هستند حدس زدم که آنها می‌خواهند  
داخل کابین شوند . ممکن نشدم . فورا بروی تخت دراز  
کشیدم . چشمها یم را بستم ، می‌خواستم ببینم این دو خیانت کارباهم  
چه می‌گویند و چه کار می‌خواهند بگنند .

کمی بعد صدای پای آنها را بروی پله‌ها شنیدم که داشتند  
پائین می‌آمدند . کنار تخت من ایستادند . حس کردم که دارندمرا

## جاسوس دوباره میمیرد

نگاه میکنند.

استوکر گفت: هنوز بیهوش است.

کلودین گفت: باید یک کاری کرد. استوکر جوابی به او نداد کنار تخت من نشست و در حالی که بانوک انگشتانش آهسته بصورتم میزد، پشت سر هم میگفت:

- رامین... رامین.

بعد چنان‌ها را به مهان دستش گرفت و سرم را به چب و راست تکان داد... وقتی از این کار هم نتیجه‌ای نگرفت از کلودین پرسید از کدام نوع سیگارها تعارفش کردی؟

کلودین در جواب او گفت: یک دفعه که گفتم از همان سیگاری که توبه من داده بودی نوع ملایم بود. ولی معلوم نیست چرا تابحال بهوش نیامده.

استوکر پرسید: فکر نمیکنی ممکن است اشتباه کرده باشی؟

کلودین گفت: بسایی چه اشتباه کرده باشم. آن سیگار مشخص بود. شاید آمپولی که تزریق کرده‌ایم خاصیتی نداشت. استوکر با بین حوصلکی گفت: یعنی میخواهی بگوئی من تا این اندازه احمقم.

- چطور است یک دفعه دیگر به او تزریق کنیم؟

- نه هم‌منظوری باید بهوش بیاوریم.

- چطوری؟

- باید صبر کنیم...

- وقت زیادی نداریم.

با حرفي که کلودین زد فهمیدم که آنها میخواهند من ابه نقطعه‌ای ببرند و در آنجا تعویل ماموران سازمان زرد بدهند استوکر از روی تخت بلند شد. من با احتیاط هلاک هایم را بهم زدم. آن دو وسط کابین ایسعاوه بودند. نگاهشان بمن نبود. استوکر به کف کابین خیزه شده بود و کلودین هم نگاهش به او بود. هردو در جستجوی راهی بودند که من از وودتر بهوش بیاورند.

## امیر عشیری

من تصمیم خود را گرفته بودم و فرمت مناسبی که انتظار من را داشتم همین لحظه‌ای بود که آنها غرق در افکار خود بودند. ناگهان از جا پریدم و در حالیکه لوله هفت تیرم را بطرف آنها گرفته بودم بالحن تهدید آمیزی گفتم: استوکر از جایت تکان نخور... کلو دین توهمند ...

هردو تکان خوردند و متوجه من شدند. استوکر خندید و گفت: خوشحالم که بهوش آمدی

گفتم: چون زودتر می‌توانی مرا تحویل آنها بدهی ... دوامور خائن ... و وظیفه شناس ... موضوع بسیار جالبی است. هردو قیافه متغیری به خود گرفتند و بیکدیگر نگاه کردند.

استوکر بالحن حیرت آمیزی گفت: مثل اینکه هنوز خالت جانیامده، خائن کدامست؟ این چه حرفی؟ گفتم: تو و کلو دین هردو ... چرا دیگر از من

می‌باشی؟

کلو دین گفت: گمان عقلت را از دست داده‌ای

از تخت پائون آمدم و گفتم: ممکن است.

استوکر یک قدم بطرف من برداشت بالحن تنید گفتم: سرجایت با پست مجبورم نکن که از تو یک جنازه بازم. دست شما دوتا برای من رو شده دو همکار وظیفه شناس مسخره است. خودمانیم برای تحویل دادن من به آنها نقشه جالی کشیده بودید ...

استوکر گفت: از حرفهای بی‌سر و ته تو جیزی نمی‌فهمم. نکند داری شوخی می‌کنی.

گفتم: وقت را تلف نکن. فورا به موتور خانه دستور بده که کشتن را بر گردانند به هنک کنک ... معطل نشو: آنها باز بیکدیگر نگاه کردند. کلو دین با صدای بلند خندید و گفت: ای خدای من ... بیوتم رامهن تو چه خیال کرده‌ای؟

با همان لحن گفتم. بعد می‌فهمی ...

## جاسوس دوبار میمیرد

استوکر هم خنده داد و گفت ، رامین فقط ظاهر قضیه را  
دارد می بیند ...

پوز خنده زدم و گفتم ، یک مدتی شما دو تا می دیدید حالا  
نوبت من است .

استوکر با لحن ملایمی گفت : دیوانگی نکن ، آن هفت  
تیر را کنار بگذار . خیانتی در کار نیست . من عمدتاً ترا بیهوش  
کردم که بتوانم قرار در خط ماموریت قرار بدهم ...  
با لبخندی که ناشی از کینه و نفر تم بود گفتم ، در اینکه تو  
و کلو دین آدم های زرنگی هستید حرفی نیست ، ولی باید فکر  
اینجا را هم می کردید .

کلو دین رفت روی صندای کنار هیز نشست و گفت : من هم  
با رامین موافقم .

تا دیگر نشده باید به هنر کنک برگردیم و رامین را به یک  
بیمارستان روانی ببریم که معالجه اش کنند . چون این حرف هائی  
که او می زند مال یک مفز سالم نیست . با خنده کوتاه ولحن مسخره  
آمیزی گفتم ، آرde ممکن است ، چون همان وقتی که به آفسیگار لعنتی  
پک می زدم خودم حس کردم که مفزم دارد نکان میخورد استوکر  
با حالت عصباًی گفت ، تا کی میخواهی باین مسخره بازی ادامه بدی ...  
 تمامش کن . . تو اصلاً شمور نداری و نمیخواهی بفهمی که ما چه  
موقعیتی داریم و در کجا هستیم ...

گفتم ، این مسخره بازی وقتی تمام می شود که ما برگردیم  
به هنر کنک . موقعیت زمان و مکان خودم و شما دو تا را خیلی  
خوب تشخیص مدهم . یک یا دو ساعت دیگر به کشتی آنها میرسیم  
و شما هر آبدون انجام تشریفات رسمی دو دستی تحویل آنها میدهید  
و بر می گردید و آن وقت توگزارش میدهی که رامین را در آن طرف  
دیوار دستگیر کردند . نقشه از بین بردن من از این سو راست قر  
و بهتر نمی شود .

استوکر را کرد به کلو دین و گفت : و باز شروع کرد . من  
نمی دانم با چه زبانی باید باین کله پوک حالی بکنم که دارد

## امیر عشیری

اشتباه می‌کند .

کلودین با خونسردی گفت ، راهش همان است که من گفتم  
برمی‌گردیم به هنر کنک و قبل از رسیدن ، تو ما بی‌سم به پلیس  
اطلاع بده که یک آمبولانس به اسکله بفرستند و رامین را تحویل  
بگیر ند . استوکر بطرف من برگشت و گفت :

گوش کوه رامین . اگر مثل بچه آدم بنشوی و به حرفها یم  
گوش بدی آن وقت می‌فهمی که اشتباه کرده‌ای . نه خیانتی در کار  
است و نه نقشه تحویل دادن توبه آنها ... بعد دست یزیر کتش برد  
هفت تیرش را باز کرد و آنرا روی تختخواب انداخت و گفت ، بیا  
اینهم اسلحه من ، خیالت راحت باشد . . . سعی کن بفهمی من چی  
دارم می‌گوییم . ضمناً این مسخره بازی تو پندر هر سه مسا تمام  
می‌شود . با خودم گفتم ، « شاید بیهوش کردن من روی یک نقشه حساب  
شده‌می‌بوده و من دارم در مورد آنها اشتباه می‌کنم » حرفهای  
استوکر در من اثر کرد . دچار تردید هدم . ولی خیلی زود  
توانستم از این حالت بیرون بیایم و ماجرای بیهوش شدن خودم  
را بادید بازتری ببینم .

گفتم ، خیلی خوب بگوی بشیش ببینم چی می‌خواهی بگوئی .

کلودین خنده‌ید و گفت ، پس حالت خوب شد ا

با خنده گفتم ، از اول هم خوب بود . منتها من ظاهر فضیه  
را در نظر گرفته بودم ..

استوکر نشست هنهم روی لبه تختخواب نشستم . هفت تیر  
را هم بغل دستم گذاشت .

کلودین گفت ، قبل از اینکه استوکر شروع به سخنرانی  
کند باید گلوئی تازه کنیم . البته اگر آقای رامین با آن هفت  
تیرشان اجازه بفرمایند ...

گفتم ، تو آزادی هر کاری دلت می‌خواهد بکن ..

خنده‌ای کرد و از جایش بلند شد و گفت شما مرد با

گذشتی هستید .

استوکر گفت ، هر وقت تعارف شما دو تا نسبت بهم تمام

## جاسوس دوباره میمیرد

شد خبرم کنید.

کلویدین با دست آهسته به شانه ام زد و گفت: شنیدی. حالا به حرف های استوکر گوش بده... موضوع خیلی مهم است. استوکر خندید و گفت: خیلی خوب حرفه امان را میگذاریم برای بعد از يك گیلاس مشروب.

کلویدین از قفسه بالای اتاق يك بطر ویسکی نصفه بیرون آورد. سه تا گیلاس هم کنارش گذاشت و عن سه گیلاس را پر کرد و یکی از آنها را بدست من داد. بعد گیلاس خودش را بلند کرد و گفت: میخورم بسلامتی و موفقیت رامین...

استوکر کمی از مشروبش را خورد و گفت: شاید این مشروب، رامین را از اشتباهی که کرده بود بیرون بیاورد. البته اگر من نتوانستم.

کلویدین در حالی که نگاه نیاطفت آمیزش را به من دوخته بود گفت: بعد از تو نوبت من است که رامین را از اشتباه بیرون بیاورد و فکر میکنم موفق شوم.

با لبخند معنی داری گفتم: از چشمها یت پیدا است که موفق میشوی. خودم موفقیت ترا تضمین میکنم. بشرط اینکه استوکر برای هوای خوری بروی عرشه برود... موافقی استوکر؟ استوکر حرفی نزد.

کلویدین کمی از مشروبش را خورد و گفت: استوکر شروع کن. رامین کم کم دارد شلوغش میکند.

استوکر رو کرد به من و گفت: آن شب در کلوب «لوستیانو» که من و تو با «هارولد» صحبت میکردیم، پیشخدمت برای ما مشروب آورد. همان موقع که او گیلاسها را بروی میز میگذاشت یادت هست که من بی مقدمه موضوع حرکت ترا با قطار به آنطرف دیوار پیش کشیدم و حتی روز و ساعت حرکت قطار را هم یاد آوری کردم...

به میان حرفش دویدم و گفتم: آن پیشخدمت جاسوس سازمان زرد بود؟

## امیر عشیری

او آهسته سرش را تکان داد و گفت، آره و من همدا  
موضوع حرکت ترا مطرح کردم که او بفند و به شبکه خود  
اطلاع بدهد.

کمی مشروب خوردم و گفتم: آن وقت به اتفاق کلودین  
نقشه بیهوش کردن هرا کشیدید.  
کلودین گفت: این تنها راهی بود که مامی توانستم ردترا  
کم کنم.

پرسیدم: وقتی من بیهوش شدم، چه کار کردید؟  
«استوکر» خنده کوتاهی کرد و گفت: ترتیب کارها داده شده  
بود. همینکه تو با دوین پلکسیگار لعنی بیهوش شدی، کلودین  
از پنجه واگن به من علامت داد و یکی دو دقیقه بعد صدای بوق  
مخصوص آمبولانس برخاست. پلوس راه آهن واگن و کویهای را  
که تو در آنجا به حال اغما افتاده بودی، زیر نظر گرفت.  
طولی نکشید که رئیس ایستگاه داخل واگن شد. همه جیز  
به حال طبیعی بود.

حرفسن را قطع کردم و پرسیدم: در آن موقع تو کجا بودی  
و چه کار میکردی؟

استوکر خنده‌ای کرد و گفت: همان موقع که تو بروی  
نیمکت افتادی و بیهوش شدی، من دم در کوهه ایستاده بودم و ترا  
نگاه می‌کردم.

کلودین گفت: همه تلاش‌ها این بود که ترا به آمبولانس  
 منتقل کنم...

«استوکر» کمی از مشروش را خورد و گفت: رئیس ایستگاه  
عجله داشت که هرچه زودتر ترا از واگن بیرون ببرند. چون به  
حرکت قطار چیزی نمانده بود. بعد از چند لحظه مکث، نگاهی  
به کلودین کرد و با خنده گفت: در این جریان قیافه مضراب کلودین  
نمایمی بود. چون او خودش را زن تو معرفی کرده بود. از همه  
کمک میخواست که زودتر شورش را که نوباشی به بیمارستان برسانند  
بالاخره دونفر با برانکار داخل قطار شدند و جسد نیمه جان ترا

## جاسوس دو بار میمیرد

بروی برانکار گذاشتند و از قطار بیرون برداشتند.  
گفتم، تو فکر نکردی همان موقع که مرا بروی برانکار  
گذاشتند، ممکن است جاسوسان طرف مرا بینند؟  
استوکر گفت، سوال بجاوی کردی. ولی من روی صورت  
ترا پوشاندم . . .

لبخندی زدم و گفتم، آرتیست بازی جالبی بوده . . .  
کلوهین گفت، منهم داخل آمبولانس شدم و کفار تو روی  
نیمکت نشتم. نقشه ما این بود که همه چیز طبیعی پیش برود.  
گفتم، اینطور که معلوم است در بیمارستان مرا از آمبولانس  
خارج نکرده اید.

استوکر گفت، وقتی هوا تاریک شد، ترا با انومبیل خودم  
از بیمارستان خارج کردم. کلوهین هم با من بود.  
از آنجا یکراست به این قایق موتوری آمدیم و ترا بروی  
همین تختخواب انداختیم.

کلوهین در حالی که لبخندی بروی لباش آورده بود،  
گفت، امیدوارم دیگر مارا خائن خطاب نکنی.  
خندیدم و گفتم، و شما هم سعی کنید که دیگر سیگار بمن  
تعارف نکنید.

هردوشان خندیدند . . . خود منهم خنده ام گرفت.  
«استوکر» همانطور که می خندید، گفت، چشم را من ترسیده  
حتی اگر منم به او سیگار تعارف کنم، نمی گیرد.

در حالی که می خندیدم گفتم، از حالا باید مسوظ بسته  
سیگار خودم هم باشم. چون ممکن است این کلوهین شیطان یکی  
از آن سیگار های لعنتی را توانی هاکت سیگارم بگذارد.

کلوهین نگاهم کرد و گفت، بد هنوانی نیست «کلوهین شیطان»

گفتم، اگر قبول نداری، از استوکر بپرسی.  
استوکر گفت، همه مابنوبه خودمان شیطان هستیم.  
گفتم، خوب، این نقشه بیهوش کردن من. حالا چه نقشه ای

## امیر عشیری

کشیده‌اید؟

استوکر از جایش بر خاست. از توی اشکاف لوله کاغذی بیرون آورد و آنرا بر روی میز باز کرد. نقشه‌سازمیون فرد بود. نوک مداد را بر روی نقطه‌ای که با علامت ضرب در قرمن مشخص شده بود، گذاشت و گفت ما ترا دریک میلی اینچا پیاده می‌کنیم. این نقطه در پنجاه میلی بندر «آموی» است. در اینچا یکی از ماموران بومی ما منتظر توست. اسمش «فونچو» است. در حدود سی و پنجسال دارد و قدش نسبتاً متوجه است. انگلیسی و فرانسه را خیلی خوب صحبت می‌کند. «فونچو» ماموریت دارد که ترا به «آن کونٹک» ببرد و آپارتمان استلا را نشانت بدهد... بعد نگاهم کرد و گفت، نشانی آپارتمان استلا را که میدانی.

گفتم، آره خیابان چینک لان چو، شماره ۳۳۰ کلو دین گفت، ولی با فونچو وارد نان کینک شدن، خطرش کمتر است.

خنده‌ام گرفت... استوکر پرسید: چرا خنده‌یدی؟ در حالی که می‌خنده‌یدم گفتم: می‌ترسم این آقای «فونچو» هم یکی از آن سیکارهای لفتشی را تعارف کند. کلو دین با خنده گفت: آ و قت بکراست ترا به گورستان می‌برند و در یک جای مناسبی دفت می‌کنند.

پرسیدم: رمز آشنازی با فونچو چیست؟  
ا-ستوکر نقشه را بست و گفت: «امواج زنجیره‌ای» و او در جواب تو خواهد گفت، قبل از رسیدن بساحل، محو موشود. «حالا این دو رمز را به خاطر بسیار که اگر رمز خودت را فراموش کنی، «فونچو» بی معطلي کارد. را توی شکمت جامی دهد گفتم، و اگر او رمز خودش را نتوانست بگوید، من با یک گلوله راحت‌ش می‌کنم.

کلو دین گفت، جز این راه دیگری هم ندارد. استوکر گفت، این فونچو و رمز آشنازی با او. و اماوسایلی که تو باید با خودت ببری، یک قمه است که در واقع دستگاه

## جاسوس دوبار میمیرد

مخابرات است.

بعد قممه را از توی اشکاف بیرون آورد و در حالی که آنرا نشان من میدا، گفت:

- دستگاه مخابرات که هم گیرنده و هم فرستنده است در کف قممه کار گذاشته شده. برای استفاده از این دستگاه کافیست که انکشت را بداخل قممه ببری و دکمه‌ای را که زیر گسلوی قممه است، فشار بدھی... برای بستن دستگاه هم باید همین کار را بکنی. این دستگاه به آنتن احتیاج ندارد و با موج کوتاه کار می‌کند.

پرسیدم: برای استفاده از دستگاه باید آب قممه را خالی کنم؟

استوکر آهسته سرش را تکان داد و گفت، حتماً و موقعی که می‌خواهی خبر بفرستی، باید دهانت را به دهن قممه بگذاری.

درست مثل اینکه داری آب می‌خوری باید خوبی طبیعی باشد. البته در چنین حالتی حرف زدن یک کمی مشکل است، ولی راه دیگری ندارد...

خندیدم و گفتم: لابد موقع شنیدن خبر، باید دهن قممه را بگوشم بگذارم

استوکر گفت: برای شنودن خبر از در قممه موتوانی استفاده کنی.

او در قممه را به گوشش گذاشت و گفت، اینطوری...

بعد در قممه را بست و آنرا بروی میز گذاشت و گفت: گذرنامه و اوراق هویت را بعداً در اختیارت می‌گذارم. حالا استراحت کن تا به مقصد برسیم. او، من و کلوهین را تنها گذاشت... من نگاهم را به قممه دوخته بودم. از این کار منظوری داشتم. می‌خواستم کلوهین را ناراحت کنم.

کلوهین با ناراحتی قممه را کنار کشید و گفت، اینجا به جز این قممه چیز دیگری نیست که نگاهش کنم؟

## امیر عشیری

کامل‌امعلوم بود منظورش از این حرف چیست . با خونسردی  
گفتم؛ چرا، خمی چیز‌هاست ...

- مثلاً چه چوز‌هاست ؟

- داری می‌بینی .

- آدم احمق هستی

با حالت عصباً فی بلند شد که از کابین بیرون برود .. نزدیک  
پله‌ها از پشت سر شانه هایش را گرفتم و گفتم؛ کجا ؟ سعی کرد  
خودش را از آف‌وشم بیرون بکشد . اما من شانه هایش را محکم  
گرفته بودم وقتی دید تلاشش بیفاایده است ، گفت : جی می‌خواهی  
بگویی ؟

او را آهسته بطرف خودم گرداندم . نگاهم را به جسمان  
قشنگش دوختم . هردو ساکت ولی با هیجان بیکدیگر خمراه شده  
بودیم . من سرم را جلو و بردم و صورتم را بصورتش گذاشتم .  
«کلودین» خودش را به سونه‌ام فشار داد و گفت :

- باز هم می‌خواهی به آن قمه لعنتی نگاه کنی ؟

لبانش را با هیجان بوسیدم و لبخندی بروی لبانم آوردم  
و گفتم، حالاً دارم به تو نگاه من کنم .

- دوست‌دارم رامهن

- حتیماً داری شوخی می‌کنی ؟

- اوه ، نه ، تو چرا اینظوری .

دستم را به زیر چانه‌اش گذاشتم سرش را کمی بالا گرفتم  
و گفتم؛ چرا که نباشم . آخه . این علاقه بین ما که اسمش را باید  
علاقه زور رسان گذاشت، چه نتیجه‌ای دارد . یکی دو ساعت دیگر من  
باید تو و این قایق موتوری را ترک کنم، خودت هم هیدانی که من  
به جائی میروم که امهد بروگشتن از آنجا خیلی ضعیف است پس  
دیگر چرا خودمان را با این حرفاها ناراحت کنیم ؟ .. راستش، وقتی  
من ترا در انفاق استوکر در هتل ماندارین دیدم از نوخوشم آمد،  
ولی سعی کردم خودم را کنار بکشم .

کلودین دستم را گرفت و به صورتش گذاشت و آنرا فشار

## جاسوس دوبار میمیرد

داد.... و گفت، میدانم فایده‌ای ندارد. ولی این دیگر خارج از وظیفه است. یک علاقه زودرس و زود گذر... من دعا می‌کنم که تو بسلامت برگردی و بتوانم یکبار دیگر ترا به بینم... راستش حرفهای کلودین مرا بشک انداخت. صورتش را به میان دستهایم گرفتم و گفتم؛ فکن نمی‌کنی داری تند میروی؟  
به لبانش لبخندی ملبع نقش بست و گفت، تو این طور حساب کن.

نکاهم را به چشمانش دوختم و گفتم، می‌ترسم حساهم غلط از آب در بحاید... خودش را از آفوشم بیرون کشید و گفت، ولی من اطمینان دارم که توه و چوچوت حسابت غلط در نمی‌آیدا - آره، ممکن است. ببینم، تو از کن تا حالا اینقدر به خودت اطمینان پیدا کرده‌ای؟ لا بد از ماجراهی کوچه قطار به این طرف!

- او رامون، تو جرا یک چیز را آنقدر دنبال میکنی. فراموش کن.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، حالا دیگر می‌توانم فراموش کنم. چون بوسه‌های تند و پر حرارت تو جای آنسیگار لعنی را گرفت.

گفت، خودت که میدانی، این نقشه را استوکر، کشیده بود از من هم کمک گرفت. توهم باید قبول کنی که این تنها راه گم کردن رد تو بود. با رسیدن قطار به آنطرف مرز، آنها نسرا دستگیر میکردند و خدا میداند چه بلائی بسرت می‌آوردند.

گفتم، طور دیگری هم میتوانستید رد هر اگم کنید. گفت، نقشه ما این بود که رد گم کردن کاملاً طبیعی باشد. فکر همه جایش را گرده بودیم.

سیگاری آتش زدم. هنوز دومین پک را نزدیک بودم که ((کلودین)) سیگار را از میان دولبم برداشت و گفت، برای خودت یکی دیگر آتش بزن.

## امیر عشیروی

دومین سیگار را روشن کردم و بعد گفتم، دوستانی مثل تو  
جورهای دیگرش را هم به من نشان داده اند. ولی این کاری که شما  
در قطار با من کردید، برایم تازگی داشت. به فرض اگر چند نا  
پلیس وارد کوپه می شدند و مرابه جرم سرقت دستگیر میگردند و  
حتی بدستهایم دستبهند میزدند، اصلاً جا نمی خوردم. چون فکر  
میگردم که این یکی از حقه های خودمان است ...  
صدای استوکر از بالای پله های کابین شنیده شد که گفت،  
رامهن خو.ت را حاضر کن، داریم مهر سیم.  
((کلودین)) به من نزدیک شد و گفت، چه علاقه تند و  
زود گندی ۱۱

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، تندش از تو بود و زود  
گذرش از من.  
خندید و دستهایش را بگردانم حلقه کرد. با شتاب و هیجان  
لبانش را بروی لبانم گذاشت و مرا سخت بوسید و گفت،  
- باشد، قبول دارم.  
گفتم، برای من هم جالب بود.

- چه چوز جالب بود؟  
- آشنائی با تو. البته منهای ماجرا در قطار.  
- مثل اینکه قرار شد آن قضیه را فراموش کنی.  
در حالی که نگاهش میگردم گفتم، ولی ترا که نمیشود فراموش  
کرد. آغوش گرم و بوسه های پر هیجان ... اینها یک عمر در خاطر  
آدم من مانند.

گفت، اگر این حرها را نزنی، چه بگوئی  
گفتم، آنچه که مربوط به خودمان است، همین حاست.  
دستهایش توی دست من بود. خودش راعقب برد. دست  
های من را هم کشید و بعد رها کرد و رفت روی تختخواب نشست.  
منهای بروی صندلی لشتم چند دقیقه بعد «استوکر» پائین آمد و  
گفت، به ساحل نزدیک شدهایم. «فونچو» با چراغ دارد علامت  
میدهد. تو باید لباس هایت را عوض کنی. ممطلاً نشو.

## جاسوس دوبار میمیرد

از روی صندلی بلند شدم و گفتم، من منتظرم ببینم تو چه دستوری میدهی. اباس که باید بپوشم، کجاست؟  
کلودین گفت، هنوز جا زیر تخت.  
بعد چمدان نسبتاً بزرگی را از زیر تخت بیرون کشید و گفت، دش باز است.

من چمدان را روی میز گذاشتم ... یک دست لباس سربی رنگ باشد پیراهن یقه باز بهمان رنگ از توی آن بیرون آوردم و همانجا لباس را عوض کردم. لباس کوچکترین ایرادی نداشت مثل این بود که موقع دوختن چند بار آفرابه تن من امتحان کرده باشد، از هر حوت اندازه بود.

«استوکر» اوراق هویت را در اختیارم گذاشت. در گذرنامه جدید اسم ساختگی ام ((ادگارلان)) بود. گذرنامه را ستم و گفتم، نهای از بس مرای من اسم های جور و اجور انتخاب ممکنیم، موثر مم اصلی خودم را فراموش کنم.

((کلودین)) خنده دید و گفت، نترس، ما اینجا هستیم.

گفتم، تو یکی که هیچ وقت یادت نمی‌رود.

((استوکر)) با خنده گفت، و تو هم اسم کلودین را فراموش نمی‌کنی.

گفتم، و توانی پایم به ساحل بر سد، جز به خودم و ماموریت به هیچ چیز و هیچکس فکر نمی‌کنم.

((استوکر)) پرسید، حرف هائی که ذدم یادت نرفته؟

- نه، مهتوانی بپرسی.

- احتماً جو نیست.

اوراق هویت را توی جیبم گذاشتم و گفتم، تنها چیزی که هنوز برایم روشن نشده، اینست که معلوم نیست سروان ((والکور)) از هویت ((استلا)) خبر دارد یانه؟

استوکر گفت، همانطور که میدانی، ((والکور)) یک ماموریت خاصی داشت که نمی‌بایست با استلا تماس بگیرد. و بهمن دلیل رمز آشنا شدن با استلا را در اختیارش نگذاشت و فکر هم نمی‌کنم

## امیر عشیروی

که استلا خودش را به او معرفی کرده باشد.  
چون در این مورد دستوری او داده نشده ..  
گفتم، پس میرسیم به اینکه حرف های ((آزف)) را  
باید قبول کنیم .

((استوکر)) به میان حرفم دوید و گفت: درجه مورد؟  
بالبختند معنی داری گفتم، در مورد اینکه انگلیزه استلا برای  
نجات ((والکور)) از بیمارستان بازندان، فقط روی علاقه‌ای بوده  
که نسبت به او پیدا کرده .  
کمی مکث کردم و به آدامه دادم، مثل اینکه بعد از اولین  
ملاقات با ((آزف)), این موضوع را به تو گفتم. یادت هست؟  
استوکر گفت، آره، ولی این موضوع را نمیر شود قبول کرد.  
شاید انگلیزه او حس ترحم بوده .  
- ممکن است .  
- حتی همین‌طور است .

استوکر نگاهی به ((کلودین)) کرد. بعد خنده دید و گفت،  
گمانم تو باز هم احتیاج به استراحت داری. چون هنوز اثیر آن  
سیگار لعنتی در تو باقیست. خوب پس، اینکه مثل روز روشن است  
که استلا سرواه والکور را شناخته. دیگر فکر کردن ندارد. تو  
هم بجای استلا بودی میتوانستی بفهمی چرا والکور را شکنجه  
میدهند و چرا بینائیش را گرفته‌اند. حالا جزئیات فرار دادن او  
مانده بود که خودت باید بفهمی ..

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، حق باشماست .  
کلودین خنده دید و گفت، حالا حواست را جمع کن. چون تا  
چند دقیقه دیگر وضع تو کاملاً عوض میشود .  
گفتم، همه‌اش تفصیر نوشت .

استوکر گفت، در آضیه کوپه قطار من مقصرم . به  
کلودین کاری نداشته باش. او فقط ماموریت داشت که بتو سیگار  
تعارف کند .

پرسیده: رمز مخابره چیست؟

## جاسوس دوباره میمیرد

استوکر کمی فکر کرد و بعد گفت، همان شماره رمز خودمان پنج د بیست و یک.

- همین ۱

- پس خیال کردی یک کتاب رمز در اختیارت می‌گذارم ۱۴ کلودین گفت، امیدوارم فردا اولین گزارش تومخابره شود. با خنده گفتم، اولین گزارش را یک ساعت دیگر مخابر میکنم. یعنی وقتی پاییم به ساحل برسد.

استوکر گفت، راه بیفت . . . فونچو، در ساحل منتظر است.

هر سه از کابین بیرون آمدیم. روی عرشه ایستادیم . من نگاهم را به ساحل سر زمین زرد که در تا، بکی فرو رفته بود و ختم . . (( فونچو )) با روشن و خاموش کردن چرا غ، علامت میدارد. ما از عرش به او جواب مهدایم همه چرا فها فایق هو توری خاموش بود . چون ما به آبهای ساحلی سر زمین زدد داخل شده بودیم و هر آن ممکن بود کشته های گشته ساحلی قایق را ببینند . چند دقیقه بعد، فایق هو توری بدستور (( استوکر )) توقف کرد . فایق لاستیکی را آماده کردند . (( استوکر )) دستش را بطرفم آورد و در حالی که دستم را می فشد، گفت، نمیدانم چی بگویم، سفر بخبر ، یا مأموریت بخبر . . .

گفتم، بگو هردو بخین . . .

بعد بطرف کلودین رفتم . . . رو برویش ایستادم . استوکر گفت، از نظر من اشکالی ندارد . می توانید به وان خدا حافظی هم دیگر را ببویید .

گفتم، من برای اینجور چیزها همیشه موافقم .

کلودین گفت، پس چرام عطی ۱۵

سرم را جلو بردم و لبانش را بوسدم و برگشتم پوش استوکر . . .

بدستور استوکر فایق لاستیکی یک نفره را به آب انداختند. من برآ افتادم . تاریکی همچه را گرفته بود، کلودین جلو نیامد. وقتی پاییم را بر روی پلکان طنا بو گذاشت، استوکر گفت، سعی کن

## امیر عشیری

قمه را از دست ندهی و با من در تماس باشی.  
گفتم : نه خال ممکنی با موقعیتی که من دارم ، اگر قمه ،  
را از دست بدهم ، زنده میمانم ۱

گفت ، خودت میدانی ضمنا به محض اینکه با استلا و دالکور  
تماس گرفتی ، فورا نقشه فراردادن آنها را طرح کن . چون ممکن  
است وضع خطرناکی پوش بیاهد  
خندیدم و گفتم ، مگر حالا وضع جطور است ۱۱  
- بهر حال توقف نمود ز آهار تمان استلا نباید زیاد طول بکشد .  
موقع فرار از ((فونچو)) کمک بگیر . اوراه را بلد است .  
- خیالت راحت باشد . فقط دعا کن که خودم را به آهار تمان  
استلا بر سانم .  
- موفق باشی .  
- بامید دیدار .

یکبار دیگر دست ((استوکر)) را فردم واز هلکان هائین  
رفتم و کف قایق لاستیکی نشستم و با یاروی کوچکی که توی آن بود ،  
قایق را بطرف ساحل بردم . تا آنجا در حدود یک میل راه بود ...  
((فونچو)) همچنان با چراخ علامت میداد . من هم به او جواب  
میدادم . این شروع مأموریت واقعی من بود . مأموریتی که امید به  
زنده ماندن ، یا سالم برگشتن از آن ، خیلی ضعیف بنظر میرسید ...  
وقتی پارو به ماسه های ساحلی خورد ، فهمیدم که در فاصله  
چند قدمی خشکی هستم . پس از طو ، چند متر دیگر ، از قایق بیرون  
آمدم . آب تا معی پایم بود . باد قایق را خالی کردم و خودش را  
همانجا گذاشت و از آب بیرون آمدم حس کردم که فونچو دو چند  
قدمی من ایستاده است . او دیگر با چراخ علامت نموداد .  
چند لحظه بعد ، صدای های اوراشنیدم که داشت بهمن نزدیک  
منشده . در تاریکی هیکلش را تشخیص دادم ... به یک قدمی من  
که رسید ، ایستاد و به انگلیس پرسید ، شما کی هستید ؟  
من در جواب او گفتم ، ((امواج زنجیره ای ))

او گفت ، ((قبل از رسیدن به ساحل ، محو می شوند ))  
بعد هر دو دست یکدیگر را فردم . ((فونچو)) پرسید ، شما

## جاسوس دوباره میمیرد

را به چه اسمی صدا کنم ؟  
گفتم، ادگار.. شما چطور ؟  
- اسم من ((فونچو)) است.  
- میدانم، منظورم اینست که با همین اسم شما را صدا کنم ؟  
- بله، آقای ادگار .  
- چطور است ازحالا ببعد همدیگر را ((تو)) خطاب کنیم  
اینطور بهتر است .  
- میل شماست.  
- آره، چون دیگر احتیاج به اسم صدا کردن نداریم. حوب  
از کجا باید حرکت کنیم ؟  
«فونچو» گفت، در پنج کیلومتری اینجا، دهکده کوچکی است  
اگر میل داشته باشید، می توانید شب را در آنجا امضا کنید .  
گفتم، تو باید این را بدانی که من روز ها باید استراحت  
کنم و شبها راه بیفتم . اینطوری خطرش کمتر است.  
«فونچو» خنده کوناھی کرد و گفت، میدانید آقای ادگار، من  
در اختیار شما هستم .  
دستم را بروی شانه اش گذاشت و گفت، تو راهنمای من هستی  
حالا راه ببین .  
شانه بشانه هم برآه افتادیم ... از صخ .. های کم ارتفاع  
گذشتیم . راه نا هموار و سخت بود. پس از پیکاپ راه پیمانی،  
به جاده هموار رسیدیم . سر نوشت من در دست «فونچو» بود هیچ  
معلوم نبود او چه کاره است. من فقط این رامی دانستم که او برای  
شبکه ما کار می کند بهر حال فونچو خوبی راحت می توانست هر آبده  
خط مستقیم به پشت میله هاد زندان راهنمائی کند .  
در حدود دو کیلومتر که در جاده انومبیل رو جلو رفتیم،  
چراغ های دهکده ای که فونچو نشانویش را داده بود ، از دل تاریکی  
نمایان شد .  
«فونچو» گفت، وقتی به «جانک چسو» رسیدیم ، شما  
استراحت می کنید . یکی از دوستان من خانه اش در آنجاست .

## امیر عشیری

آدم قابل اطمینانی است . فقط کافیست با بت کرایه آناف ، مبلغی  
به او بدهید ..

گفتم، ولی هرچه زودتر باید به «نان کینک» برسم .  
بازوی من اگرفت و گفت، آفای ادگار این را میدانم که  
مقصد شما شهر «نان کینک» است برای رسودن به آنجا وسیله  
لازم است ضمنا فراموش نکنید که راهنمای شما من هستم . برنامه  
ماموریتشمارا من تهیه کرده‌ام که چه کار باید بکنید .. عجله نداشته  
باشد، والا همه نقشه‌های ما بهم می‌خورد .

او طوری حرف زد که من دیدم روی حرفاً نمی‌توانم حرف  
دیگری بزنم . باید خودم را در اختیارش بگذارم و اینم این  
«دونچو» چشم ریز چه کار می‌کند، از لعنتش پیدا بود که باید آدم  
زرنگی باشد .

پرسیدم، از ((جانک جو)) با چه وسیله‌ای باید حرکت  
مکنیم ؟

بهوض اینکه جواب من بدهد، پرسیدم، سیگار دارید؟  
بسته سیگارم را به او دادم .. سیگاری آتش زد و گفت :  
ساعت شش صبح هر روز پلک کامیون از ((جانک جو)) به ((نان -  
پینک)) می‌رود . ما می‌توانیم با این کامیون حرکت کنیم . حرف  
دیگری ندارید ؟

کمی مکث کردم و گفتم، نه، قولاً که اختیار من در دست نتوست.  
خنده با مزه‌ای کرد و گفت، اختیار دارید آفای ادگار من  
 فقط راهنمای شما هستم . بقیه کارها با خود شماست .

گفتم؛ درین کشتن هم به وجود تو احتیاج دارم.

گفت، این دیگر با خود شماست .

دستم را آهسته بشانه‌اش زدم و گفتم، به من اینطور  
دستور داده‌اند .

پکی به سیگار زد و گفت، این دستور به منم رسوده .  
فعلاً باید شما را به ((نان پینک)) ببرم . هیچ معلوم نیست بعدش  
جه خواهد شد .

## جاسوس دوباره میمیرد

پرسیدم، نازگی‌ها خانم استلا را ندیده‌ای؟  
گفت، سه روز پیش ایشان را ملاقات کردم.

— کجا، در بیمارستان؟

— نه، در آپارتمان خودش.

— سروان والکور هم آنچا بود.

— فکر می‌کنم، ولی من اورا ندیدم  
چند لحظه سکوت پیش آمد ..

(( فونچو )) سکوت را بهم زد و گفت، گر به ماموران دولتی  
برخورد کردیم، خودتان را نباید جواب آنها بامن.

گفتم، مدارک هویت من کامل است.

خنده معنی داری کرد و گفت، مدارک بدرد آنها نمی‌خورد.

همینقدر که به شما سوء ظن پیدا کردند، کار تمام است.

تا بیاید مدارک هویت را به آنها بقبولانند، در زندان را  
بروی شما باز می‌کنند و آن وقت از دست من هم دیگر کاری ساخته  
نیست من ماموریت دارم شما را به ((نان کمنک)) برسانم.  
کمی مکث کرد و بعد ادامه داد، سروان والکور را  
هم من در ساحل تحویل گرفتم ولی او با یک اشتباه کوچک خودش  
را لو داد.

پرسیدم، در آن موقع تو کجا بودی؟

— من در چند قدمی والکور .. وقتی ماموران امنیتی او  
را دستگیر کردند، من فرار کردم.

— حتی صبور نکردنی بیینی او را کجا مهیرند؟

— شما اگر به جای من بودید، چه کار می‌کردید؟

— اشتباه او چه بود؟

— درست نمیدانم. باید از خودش بپرسید. شما هم مواطن  
خودتان باشید.

«فونچو» با حرف هائی که میزد، خودش را بالاتر از آنجه  
که من نسبت به او پیش خودم فکر کرده بودم، نشان من داد. . .  
نا آن موقع من خیال می‌کردم «فونچو» فقط راهنمای راهها

## امیر عشیری

و شهر هاست . ولی حالا فهمیدم که او یکی از ماموران زیرک و با هوش بومی شبکه مامت

ما در حدود بیک ساعت و نیم در راه بودیم . به دهکده «چانگجو» رسیدیم دهکده ای بود آرام و خاموش انگار که کسی در آنجا سکونت نداشت . از جاده . وارد بیک راه باریک شدیم . خانه های یک طبقه مانند اشباح خفته چشم نمیخورد . در اوام طاین راه باریک ، او جلو خانه ای ایستاد و گفت ، خانه دوست من اینجاست .. پرسیدم ، راجع به من چیزی به او گفته ای ، یا نازه مهخواه ، شروع کنی ؟ .

خنده ای ، کرد و گفت ، او منتظر ماست .

بعد چیز وچکی از جو بش بیرون آورد و با آن چند ضربه بدر خانه رد . یکی دودقیقه طول کشید نادو خانه باز شد مردی در آستانه در ظاهر گردید ناریکی مانع از این بود که من بتوانم صورت اورا ببینم . «فوچو» داو بزبان خودشان چند کلمه ای بین خود رد و بدل کردند . از صدای صاحب خانه حس کردم که او باید مرد منی باشد . فونچو رو کرد بهمن و گفت ، بفرمائید .

من بدنبال او وارد خانه شدم خانه ای بود کوچک و دهانی دم د . اناق کفش هایم را کندم و بداخل اناق رفتم اثاثه جالبی در آنجا به چشم نمیخورد و بنظر میرسید که توی این خانه ، کس دیگری زندگی نمیکند .

«فونچو» خنجدید و گفت ، فکر من کنم شما آداب و رسوم مارا بدانید ؟

گفتم ، نا اندازه ای .

گفت ، دوست من از اینکه دیر در خانه را باز کرد ، مضرت خواست . خرابش برد بود . حالا خواهش میکنم بفرمائید آنجا آن بالای اناق ..

چند دقیقه بعد ، دوست او وارد اناق شد . مردی بود که بنظر میرسید باید بیش از پنجاه سال داشته باشد . صورتش هر از جین و چروک بود . قد کوتاهی داشت و عرق چین قرمز رنگی هم برش

## جاسوس دوباره میرد

گذاشته بود من به او سلام کردم، مرد جلو آمد و دست مرا بهمان دستهای زبر و لاف خود گرفت. چند بار نکان داد و چیزی گفت .. فونچو گفت: دوست من میگوید به خانه من خوش آمدید... گفتم: به او بگو مازیاد مزاحمش نخواهیم شد.

وقتی پیر مرد حرف مرا از زبان «فونچو» شنید، دست مرا که هنوز توی دستهایش بود، فشار داد و بعد از کرد .. ما نشستیم. فونچو گفت: شما خسته هستید. همینجا میتوانید بخوابید

پرسیدم: توجه کارمن کنی؟

- فکر من نباشد. من توی آن اناق میخوابم.

- ساعت شش صبح یادت نزود.

- نه قربان، خودم شما را بیدار میکنم.

او به پیر مرد چیزی گفت.. پیر مرد از من خدا حافظی کرد و از اناق بیرون رفت. کمی بعد، ((فونچو)) شب بخیر گفت و من را تنها گذاشت.

مینکه تنها شدم، دستگاه مخابرات توی قمقمه را بکار انداختم ... پس از آنکه با «استوکر» تماس گرفتم، درودم را به رمز به او اطلاع دادم و بسیار دستگاه را بستم و همانجا دراز کشیدم. گرمای مو از یک طرف و ناراحتی خیال از طرف دیگر، خواب را از چشم‌مانم گرفته بود... درست یادم نیست چه مدت بیدار بودم که خوابم برد.

وقتی «فونچو» من را از خواب بیار کرد، در حدود پنج دقیم صبح بود.

پرسید: جای شمارا حت بود؟

گفتم: از طرف من از دوست قشکر کن.

- ندهای کرد و گفت: تنها تشکر کافی نیست باید پول خوبی به او بدهیم.

از جویی هشتی اسکناس بیرون آوردم و گفتم: این پول.

«فونچو» مبلغی برداشت و از اناق بیرون رفت ... کمی

بعد، با چند نکه نان بر گشت و گفت: اینهم صبحانه شما، چهز

## امیر عشیری

دیگری پودا نمی‌شود.

گفتم، صبحانه را در «نان بینک» می‌خوردیم

کفت، فعلاً این چند تکه نان را پیش خود نان نگه دارید.

جون ممکن است موقعیت ماطوری باشد که نتوانیم در آنجا چیزی  
نهیه کنیم

چند تکه نان را از او گرفتم و پرسیدم: کامیون چه وقت  
حرکت می‌کند؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت، درست سر ساعت شش...

- تو بار اندده کامیون صحبت کرده‌ای یا نه؟

- راننده نباید چیزی بداند من شما را طوری سوار کامیون

می‌کنم که او متوجه نشود

- کامیون کجاست؟

- تا اینجا راهی نیست راه بیفتد.

پرسیدم، دوست کجاست؟

کفت، خوابیده من از طرف شما از او تشکر کردم.

من قمه را پرداشتیم و کنم را پوشیدم و بدنیال «فونچو»

از مخفی گاه بیرون آمدم...

دهکده در روشنائی روز مرا بهاد و طهر انداخت. شمال

ایران در نظرم مجسم شد خانه‌ای شباخت بد کومه‌های گولان و

مازندران نبود. ولی خانه دوست «فونچو» که من شب را در آنجا

گذرانده بودم، با آنها دیگر فرق داشت. در این مورد از «فونچو»

چیزی نپرسیدم.

مردم هنوز کاملاً از خانه‌ها بیشان بیرون نیامده بودند.

بین راه به اشخاص بر می‌خوردیم که بدنیال کار روزانه شان میرفتند

«فونچو» گفت، اینها برای صید ماهی می‌روند. می‌کنید آنها

متوجه شما نشوند نگاهشان نگنید، بهتر است.

گفتم، اشکالی ندارد، از این بابت خیالت راحت باشد.

تباید بدانی که من خبر نگار هستم.

پوز خندی زد و گفت، این را فقط من و شما میدانیم و

## جاسوس دوباره میمیرد

قبول میکنیم، ولی آنها طور دیگری به شما نگاه میکنند. فقط کافیست سرمه کله پلیس پیدا شود و از شما برک شناسانی بخواهد. آن وقت است که کار به جاهای خطرناک میکند.

بادست آهسته به شانه اش زدم و گفتم،

برک شناسانی، کارت خبر نگاری و همه مدارک درست است حتی تو هم نمیتوانی تردید داشته باشی.

خنده کوتاهی کسرد و گفت، پلیس هم تردید نمیکند و کاری به مدارک شما ندارد. فقط شما را به پاییز مخفی تحویل مهدده. تردید از آنجا پیدا میشود و به جاهای خطرناک میرسد.

گفتم، اگر منظورت اینست که توی دل مرا خالی بکنی، باید بگویم که من از حوادث اصلاً وحشت ندارم – منظورم این نبود. ولی باید احتیاط کرد. آنهم در این سرزمین.

– کامیون کجاست؟

– دیگر داریم نزدیک میشویم.

از خیابانی که اگر میشد آنرا خیابان گفت، گذشتیم و به میدان مرکزی دعکده رسیدیم. از آنجا داخل خیابانی شدیم که افتھایش صحراء بود. بالآخره کامیون از دور نمایان شد گفتم، فکر نمیکنم اشکال داشته باشد که مرا به عنوان خبرنگار به راننده کامیون معرفی کنی.

گفت، به نظر من اگر شما پشت اتفاق رانده و بین بارها مخفی شوید، خطرش کمتر است.

بالحن محکم گفتم، خطر رادر جاهای دیگر باید منتظرش بود.

نیمرخ نگاهم کرد و گفت، میل خودتان است. ولی اگر خطر به ما نزدیک شد، من خودم را کنار میکشم و یک دفعه میبینم فیلم زده. کاری نکنید که همان وضع سروان والکورد بپاید.

## امیر عشیری

- نترس ببینم، تو در اینجا چه ماموریتی برای ما انجام میدهی؟
- متنstem آفای ادگار. نمیتوانم راجع به ماموریت خودم چیزی به شما بگویم.
- این ماموریت را شخصاً انجام میدهی؟
- شما در باره من چه شنیده‌اید؟
- هیچ، خودم دارم مهپرسن.
- کفت، من فقط این را مهتوانم بگویم که هر وقت ماموریتم در اینجا تمام شود فوراً به «تاپه» برمی‌گردم و چقدر خوشحال می‌شوم اگر در آنجا باشمادیداری نازه کنم.
- فقط همین؟
- این جند کلمه را هم لمی‌باشد می‌گفتمن:
- از استلا دستور می‌گیری؟
- خواهش می‌کنم دیگر سوال نکنید.
- خیلی خوب.
- مشکرم آفای ادگار.
- من دیگر چیزی نپرسیدم... به کامیون رسیدیم. دونفر بار بار، چوبه‌هائی چوبی را که بفهمیدم توی آنها جه بود، از انبار بزرگی بداخل کامیون حمل می‌کردند.
- «فونجو» گفت، شاهمین جا باشد، تامن برگردم... بداخل انبار رفت. دو سه دقیقه بعد با مرد جوانی که به نظر میرسد باید راننده کامیون باشد. از آنجا بیرون آمد.
- فونجو آن مرد جوان را راننده کامیون معرفی کرد... راننده بدانکلیسی دست و پا شکته‌ای سلام کرد. بعد پرسیده شما خبر نگار هستید؟

گفتمن، بله، و حالا می‌خواهم به «نان‌بینک» بروم. او چند کلمه‌ای به زبان خودشان با «فونجو» صحبت کرد. بعد متوجه من شد و گفت، خیلی خوب، سوار شوید. یکی دو دقیقه

## جاسوس دوبار میمیرد

دیگر حرکت میکنیم.

بر سوم : برای شما اشکالی ندارد ؟  
خندید و گفت، مگر شما کرايه نمی دهید ؟  
- چرا کرايه اش را هرجه باشد مهدهم .  
- پس دیگر اشکالی نمی ماند.  
او بداخل انبار بین گشت. . . . «فونچو» گفت ، تا اینجا  
بدنشد .

پرسیدم، به او اطمینان داری ؟  
گفت، اگر اطمینان نداشت، با او صحبت نمیکردم حتی به  
کامیونش هم نزدیک ننمودم . تقریبا میتوانم بگویم که اینجا از  
آن خبر حالم است. بعدش را باید فکر کرد. شهرهای بزرگ دلهره اش  
بیشتر است.

گفتم ، دله ره در همچنان است . حتی در خانه دوست  
تو .  
خندید و گفت ، پس حالا می فهمید که باید احتیاط  
کرد ؟

- آره، میفهمم .  
- شما آدم عجیبی هستید، آقای ادکار !  
- از من و تو عجبت نمی سرفمین است .  
- چرا، دیگر من ؟  
- خودت بهتر میدانی . خیلی چیزهای دیگر هم است که باید  
به حساب بیاوریم .

- مثلا چه چیزهای ؟  
با خنده گفتم ، مثلا اینکه معلوم نیست تود را اینجا چه مأموریتی  
انجام میدهی ؟

درحالیکه نگاهش به من بود، لبخندی نزد و گفت، حس  
کنجکاوی شما هم عجیب است . مثل اینکه راحتیان نمیگذارد .  
در همان موقع را ننده از انبار بیرون آمد . نزد پیکنما که رسید  
گفت، سوار شوید .

## امیر عشیری

«فونجو» بین من و راننده نشت. کامیون ساخت فرانسه و مدل قدیمی بود. بطوریکه من فکر می کردم ممکن است بین راه بماند. راننده از من پرسید: بینخشید آقای خبرنگار، جای شما راحت است؟

گفتم: بله، دیگر از این بهتر نمیشود. کامیون برآه افتاد.. مادر سکوت فرورفت بودیم، آفتاب نازه بالا آمده بود این نخستین باری بود که من آسمان سر زمین زردرای دیدم. همه فکر م دراط اف رساندن خودم به «نان پینک» دور میزد. عبور از شهرها بی خطر هم نمود. با اینکه تقریباً به خودم اطمینان داشتم، همچو مسلم نبود بتوانم این ماموریت را به آخر برسانم. خطر همه وقت و در همه جا نه دیدم مهکرد.

مسافتی که رفتم راننده گفت، من در نان پینک زیاد توقف نمیکنم مقصد بعدی «نان چانک» است.

پرسیدم: از آنجا به کجا میروید؟

گفت: دیگر بالاتر نمیروم.

فونجو از او پرسید: پس همانجا میمانی؟

راننده گفت: آره فقط در روز دوباره این راه را برمیگردم. با آرنج آسته به پهلوی «فونجو» زدم و بعد برا ننده گفتم، خبیل منون مشویم اگر مارا به «نان چانک» برسانید.

راننده خندید و گفت: الهنّه که میبرم. منتها کرایه اش خوبی میشود.

گفتم: از این بابت خاطر جم باید باشد.

باز سکوت بر قرار شد. در حدود ساعت هشت صبح بود که ما به شهر کوچک «نان پینک» رسیدیم. از خوابان مرکزی گذشتم و پس از عبور از میان شهر، راننده، کامیون را کنار خیابان نگهداشت و گفت: چند دقیقه اجازه بدید که من بپرسم ببینم برای «نان چانک» بارهست یا نه؟

پرسیدم: از کی میخواهی بپرس؟

راننده در حالیکه پائین میرفت گفت: از مرکز حمل و نقل

## جاسوس دوبار میغیرد

شهر میپرسم.

«فونجو» به او گفت، پس عجله کن!  
من ناگهان حس کردم ممکن است راننده نسبت به من مظنون  
شده باشد و حالا به بناهه تماس گرفتن با من کز حمل و نقل خودشان،  
قصد دارد پلیس را در جریان بگذارد.. این حس ناشی از اطلاعاتی  
بود که من راجع به این سرزمین و مردم آن داشتم. آنها بهمه کس و  
همه چیز که رنگ بیگانه داشت، سو عطن داشتند، مگر آنکه خلاف  
آن ثابت شود.

در حقیقت همه آنها به نوبه خود پلیس بودند. وظیفه خود  
میدانستند در چنین مواقعی نظیر برخورد با من که بیگانه بود،  
فورا پلیس را در جریان بگذارند. این انجام وظیفه فقط به خاطر  
حفظ جان خود و خانواده شان بود  
همینکه راننده به پشت کامیون پیچید، به «فونجو» گفت، بلند  
شو تعقیب شکن و بین کجا مهرود.

«فونجو» با تعجب پرسید: هنوزور قان چیست؟  
کفتم، فعلا هیچ! فقط میخواهم بدآنم او واقعا با مرکز حمل  
و نقل تماس میگیرد، یا نه!

- لابد میخواهد احتیاطرا از دست نداده باشود.

- هم احتیاط وهم اطمینان بیشتر

- من به او اطمینان دارم.

- میدانم. وقتی رسیده که من هم به او اطمینان پیدا کنم.

عمله کن..

«فونجو» از کامیون هائین پرید. من نگاهم به دو طرف خیابان  
بود و حواس پیش راننده احسان میکردم که خطر کم کم دارد به من  
فزدیک میشود. من طوری خود را آماده کرده بودم که در صورت  
بروز خطر، بتوانم از حلقه محاصره خارج شوم

آنقدر طول نکشید که «فونجو» به اتفاق راننده کامیون برگشت.

وضع هر دو عوض شده بود. قضیه را تا به آخر خواندم این جواب حدس  
ضعیفی بود که پیش خود زده بودم..

## امیر عشیری

«فونچو» بالعن تنده به راننده گفت، برو بالا  
بعد روکرد به من گفت، مواظب ش باشید. حدم شما درست  
بود.

راننده در حال که نگاهش به من بود، بالا آمد و سر جایش  
نشست. اما «فونچو» او را اکنار زد و خود را جای او را گرفت و کامیون  
را رودن کرد و به راه انداخت. من بالبخت ممنی داری از راننده  
پرسیدم؛ به مر کن حمل و نقل تلفن کردی؟  
بالعن م Fletcher بی گفت، فونچو نگذشت. او خیال کرد من  
میخواهم به هلیس تلفن کنم. ولی اینطور نیست.  
«فونچو» گفت، به موقع رسیدم. این احمق میخواست به هلیس  
تلفن کند.

پرسیدم، از کجا فهمیدی؟  
گفت، او را توی اناقه تلفن عمومی پیدا کرد. مشغول ورق  
زدن دفتر چه تلفن بود. دنبال یک شماره میگشت.  
من با خنده گفتم، لابد شماره تلفن مر کن حمل و نقل را فراموش  
کرده بود.

فونچو پوزخندي زدو گفت، من کن حمل و نقل همان نزدیکی  
ها بود. احتیاج به تلفن کردن نداشت.  
من با کف دست محکم بصورت راننده کو بودم و گفتم، خوب،  
به هلیس چه میخواستی بگوئی؟

راننده با همان لحن گفت، یهی! شما اشتباه میکنید من  
میخواستم به مر کن حمل و نقل خودمان تلفن بگنم..  
«فونچو» خنده ای کرد و گفت، لابد میخواست به هلیس اطلاع  
بدهد که یک خارجی را سوار کامیون کرده و با وسیله ظن دارد.  
راننده از من پرسید: مگر شما خبر نگار نیستید؟

خنده ای کرد و گفت، من هم خبر نگار هستم و هم حادثه ساز..  
وحالا میخواهم اولین خبر و حادثه را از تو هم روع کنم.  
باتوجه گفت، چرا از من؟

گفتم، مگر تو نمیخواستی هلیس را بس راغ من بفرستی؟ خوب

## جاسوس دوبار میمیرد

چه اشکالی دارد که آنها یک راست بس راغ تو ببایند .  
«فونچو» با خنده معنی داری گفت، چه از این بهتر است  
بعد از من پرسید، چه کارش می خواهد بگنید؟  
نگاهی به رانده کردم و گفتم، بالاخره یک کاری میگنیم.  
رانده وحشت زده گفت، میخواهید من را بکشید؟  
گفتم، نه، صحبت کشنن تو نیست.  
به التماس افتاد و گفت، باور کنید من نمیخواستم به پلیس تلفن  
کنم. آخه، دلولی نداشت.  
«ف، نجو» انوم بیل را با سرعت میراند. از کوهستان که گذشته،  
به «فونچو» گفتم، نگهدار.  
پرسید، کاری دارید؟  
گفتم، آره، مگر تو نمیخواستی بدآنی من با این آقای رانده  
چگار میخواهم بگنم؟  
- چرا ، ببینم ، میخواهید اورا به شید؟  
- نه، فقط میخواهم اورا ودادار کنم که یک کمی پیاده روی  
بگند .  
«فونچو» خنده دید و گفت، بدنگری نیست.  
کامیون را کنار جاده نگهداشت. من پائین آمدم و به رانده  
گفتم، مطل نشو، بیا پائین ..  
رانده نگاهش بر روی من ثابت ماند. «فونچو» اورا به طرف  
در فشار داد و گفت، برو پائین .  
من دست رانده را گرفتم و اورا همان‌کشیدم و گفتم، حالا  
میتوانی به پلیس خبر بدهی ..  
بعد هاشمتش بشکمش کوبیدم همین‌که خم شده، با ته‌هفت تیر  
ضر به محکمی بهشت گردش زدم. مثل فانوس تاشد و بعد روی زمین  
افتاد ... فونچو گفت، ممکن است بعید.  
در حالیکه نگاهم به رانده بود، گفتم، یکی دو ساعت دیگر  
بهوش می‌اید.  
بعد بالا رفتم و سر جایم نشتم و گفتم، راه بیفت. اینهم و سله‌ای

## امیر عشیری

که دنبالش میگشتیم.

«فونچو» کامیون را برای اندادخت و گفت،  
این وسیله بالآخره هر دوی ما را لو میدهد.  
گفتم، بعض اینکه در فکر کامیون باشی. سعی کن زودتر  
به مقصد برسیم.

گفت، پلیس خیلی زود میتواند مارا پیدا کند  
سیگاری روشن کردم و گفتم، تا پلوس به خودش بجنبد، ما به  
مقصد رسیده‌ایم.

— منظورتان از مقصد نان‌کهنه است؟

— فعلای با این کامیون خودمان را بر «نان‌چانک» میرسانیم  
و اگر دیدیم وضع ناجور است، آن وقت یک وسیله دیگری  
پیدا میکنیم.

— شما آفای ادگار، خیلی خوش‌بین هستید؟

— مگر تو نهستی؟

— من ا من دل و جرات این جور کار هارا که شما میکنید،  
ندارم. آخر بزرگ شده اینجا هستم و میدانم پلیس و مردم با اشخاصی  
مثل شما چه کار میکنند.

گفتم، من وقت فکر کردن در اطراف این چیز هارا ندارم.

«فونچو» خمده کوناهی کرد و گفت، ممکن است یک حادثه  
کوچک همه نقشه‌شمارا بهم بزند؟

پسکی به سیگار زدم و گفتم، من همیشه به دو چیز فکر میکنم.  
یکی حادثه و ماجراهی که ممکن است برایم پیش بیاورد و دیگر اینکه  
چطوری خودم را از آن حادثه یا ماجرا نجات بدهم.

— بینخشید که این حرف را میزندم، شما آدم بی‌کله ای  
هستید.

— نازه فهمیدی!

— آخر آنقدر وقتی نیست که من شما را می‌شناسم.

— فکر موکردم همان دیشب من اشناخته‌ای حالا یک کمی  
تند تر برو. چون ناها را باید در «نان‌چانک» بخوریم.

## جاسوس دوباره میمیرد

- آنجا بزرگتر از (نان پینک) است. باید خیلی احتیاط بگنیم.  
گفتم، تو هم‌اش راجع به احتیاط داری حرف موزنی.  
من فکر می‌کنم همین احتیاط‌بیش از اندازه توباعث شد که «و لکور»  
به تله بیفتند.

خندید و گفت، شاید، حالا ببینم شما چه کار می‌کنید.  
گفتم، دعا کن که تا آخرین لحظه باهم باشیم  
او دیگر حرفی نزد، من هم چمزی نگفتم.... بین ماسکوت  
برقرار شد. نزدیک ظهر بود که بشهر «نان چانک» رسیدیم شهری  
بزرگ تر از «نان پینک» به فونچو گفتیم، توقف نکن.  
گفت، مگر نمیخواهد ناها را در اینجا بخوردید!

گفتم، این تصمیم مال قبل از رسیدن به اینجا بود. حالا عوض شده، ناها را در بین راه میخورید.

در حدود ده کیلو متر که از «نان چانک» دور شدیم، به دریاچه‌ای رسیدیم. اسم آنرا درست به خاطر ندارم جاده از کنار دریاچه می‌گذشت.

«فونچو» با دست دهکده‌ای را «نان چانک» چندان فاصله‌ای نداشتم نشان داد و گفت، آنجا برای ناها خوردن خیلی مناسب است.

گفتم، ولتی به آنجا رسیدیم، تو می‌توانی هرجه کدلارم داریم تنهه کنی. ناها را در بین راه میخورید.

- بله، حق باشماست. باید احتیاط کرد!

- منظورم احتیاط نیست. باید زودتر به «نان کینک» برسیم.

دهکده‌ای که او نهان داده بود در کنار جاده قرار داشت.  
«فونچو» کامیون را مقابل چند دکان کوچک نگذاشت و گفت، شما مواطن خودتان باشید، نا من برگردم.

کمی پول بدادم و گفتم، سعی نکن چانه بزنی.  
او یائون رفت و با شنا - داخل یکی از دکان ها شد. دو سه

## امیر عشیری

دقیقه بعد از آنجا بیرون آمد و بداخل یک دکان دیگر رفت. وقتی برگشت، دست هاش پر بود. همه را روی نشک گذاشت و گفت، تا نان کینک برای ما کامل است. بعد کامون را روشن کرد و برآه افتادیم. من خودم را با نان و ماهی خشک شده که با همه شور بودنش خوشمزه بود، مشغول کردم. فونجو هم همین کار را کرد. از بابت بنزین خیال‌مان راحت بود. چون درجه بنزین نشان میداد که باک به حد کافی براست.

«فونجو» گفت، چند دقیقه دیگر به دوراهی میرسیم. پلک راه به طرف «نان کینک» می‌رود و دیگری به «دوهان» و تا اینجا شانس با ما بوده است که سروکله هایی پیدا نشده. گفتم، زیاد به خودت امیدوار نباش. نا «نان کینک» خیلی مانده. خنده‌ای کرد و گفت، دل و جرات من هم کم کم دارد زیاد می‌شود.

- مطمئن هستی؟

- بله، می‌توانید امتحان کنید.

- فعلاً که خبری نیست. برای امتحان کردن تو هم خیلی وقت داریم.

- پس واید دعا کنم که حادثه‌ای بیش نیابد.

- نه احتیاج بدها کردن نیست.

چند لحظه مکث کردم و بعد پرسیدم، از کجا با آن راننده آشنا شدی؟

کمی فکر کرد و بعد گفت، درست یادم نیست، چطور مکن! گفتم، یاد حرف تو افتادم که می‌گفتی به او خیلی اطمینان داری.

خنده‌ای کرد و گفت، حالا می‌فهمم که نباید به او اطمینان می‌کردم.

- سعی کن بعد از این طرف خودت را بشناسی.

- بله، حق باشماست. اگر دیر چنینید بودیم، الان هر

## جاسوس دو بار میمیرد

دوی ما توی زندان بودیم .

من سیگاری آتش زدم و میان دولب «فونچو» گذاشتم و یکی  
هم خودم روشن کردم . جاده از کنار تپه بزرگی می گذشت همینکه  
تپه را دور ندیم ، ناگهان در فاصله تقریبا پانصد متری نگاه هر  
دومان به پلیس مسلح افتاد که در دو طرف جاده ایستاده بودند .  
آنوبهیلشان هم کنار جاده جلب نظر می کرد . به نظر میرسید که  
آنها مسلح به مسلسل دستی هستند . «فونچو» به من نگاه کرد .  
کفتم ، خونسرد باش و آهسته برو .

فونچو گفت ، بالاخره هارا پیدا کردند . دیگر کار مانع  
است . اگر دست به اسلحه ببریم ، یا آنها حس کنند که ماقصد  
مقاومت یا افالشان را داریم ، بامسلسل بدن هر دومان را سوراخ  
سوراخ میکنند .

پوزخندی زدم و گفتم ، قابده سوراخ سوراخ نشده همین  
جا پیاده شو واز بپراهه فرار کن . من حوصله شنیدن این حرفاها  
بی معنی را ندارم .

— نه ، من نمیروم . میخواهم ببیشم ، با آنها چه کار  
میکنند ؟

— اگر مجبور شویم ، باید هر دوشان را بکشیم . شاید راه دومی  
هم وجود نداشته باشد .

— دارید سربزم میگذارید !

— دارم جدی حرف میز نم . یادت هست موقعی که به دهکده  
«جانکچو» نزدیک می شدیم ، توجه گفتی ؟  
— نه ، یادم نیست .

— گفتی که اگر به ماموران دولتی برخورد کردیم ، خودت  
جواب آنها را می دهی . خوب ، حالا وقتی دیگر که جواب آنها  
را بدھی .

فونچو گفت ، منظورم ماموران اداره گفرانم و مردم عادی  
بود . دیگر حساب این دو پلیس را نمیکردم که ممکن است سر  
را همان سبز شوند . حالا اگر حرفم را پس بگیرم ، دیگر ابرادی

## امیر عشیری

نیست؟

بالعن معکمی گفت: پس حالا من دستور میدهم و هر کاری که میگوییم باید بکنی. فکر تسلیم شدن را هم از کلهات بیرون کن.

گفت: ولی آخه، چطور مهتوانیم آنها را بکشم؟ اهردوشان مسلسل دارند.

گفت: خوب، ما هم بی اسلحه، نیستیم. نیمرخ نگاهم کرد و گفت: ولی اسلحه مادر مقابل مسلسل آنها هیچ است.

با دست آهسته بهشانه اش زدم و گفت: تو چطور ما وردی هستی که هنوز خبری نشده، خودت را باخته‌ای. من اگر رئیس مستقیم تو بودم، فورا به خدمت خاتمه میدادم.

با اضطراب گفت: خطری که مرا تهدید میکنند، پایانش مرک است. یک مرک و حشتناک ولی ممکن است شمارا بعد از مدتی آزاد کنند. بهمن چهت موترس.

گفت: اگر ترس را از خودت دور کنی، ممکن است هردو نجات بودا کنیم.

- گفتش آسان است

- وقتی کلک هردو را کنديم، آنوقت می‌بینی که عملش از گفتش آسان تر است.

- مثل اینکه هیچکاری بینظر هما مشکل نیست

- تابحال که اینطور بوده.

- حالا چطور؟

لبخندی زدم و گفت: فکر می‌کنم موفق شویم. اشکال کار اینجاست که ترا ترس برداشته.

آفت: چه کار کنم، دست خودم نیست من، تو اینجور کارها تجربه زیادی ندارم. گفت: ایکاش راننده کامیون را می‌کشم که دیگر نتواند به پلوس خبر بدهد.

«دونجو» گفت: فکر نمی‌کنم او به پلیس حرفی زده باشد.

## جاسوس دوبار میمیرد

چون در وله اول خودش بدرد سر می‌افتد.

در حالیکه نگاهم به دومرد بود گفتم، پس این دو تا مسلسل  
بدست که راه را بر ما بسته‌اند، از کجا خبر دار شده‌اند؟  
بانزدید گفت، ممکن است منظور آنها ما نباشیم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم، حالا باشیم یا نباشیم، باید زودتر  
از آنها دست بکار شویم. نگاه کن طوری لوله‌های مسلسل را به  
اینطرف گرفته‌اند که دیگر جای تردید نیست.

بعد پاکت کوچک را از جیبم در آوردم. توی پاکت  
«کربنات دوسود» بود. آنرا نشان «فونجه» دادم و گفتم، اگر  
خملی سریع دست بکار شویم، آندوتا را با این گرد از سر راهمان  
بر میداریم.

- فکر می‌کنید موفق می‌شویم؟

- این دیگر بسته بمحققت و سرعت عمل است.

- تقریباً خیال م راحت شد.

- از چه بابت؟

- از بابت اینکه یك راه فراری هست.

گفتم، فقط سعی کن خودت را نبازی وقتی جلو آنها رسیدیم  
و تو کامیون را نگهداشتی، هیچ‌کدام هائین نمی‌رویم و بدستور  
آنها گوش نمیدهیم و توباید اینطور وانمود کنی که زیانشان را  
نمی‌فهمی. صبر ممکنیم تا خودشان ما را پائین بکشند. آنوقت باید  
دست بکار شد. خیلی سریع و بدون ترس.

. بالعنی که معلوم بود شوخی است، پرسید، با این گرد چه کار  
باید بکنم؟

با خنده گفتم، هیچ وقتی به آنها رسیدیم، این گرد را توی  
چشم خودت بزین که قیافه آنها را بینی.  
«فونجه» خنده‌اش گرفت و گفت. شما کاملاً مجهن  
هستید.

در حالیکه می‌خنديدم گفتم، حالا حواست به آنها باشد، داریم  
می‌رسیم.

## امیر عشیری

پرسیده، شما چه کار می‌کنید؟  
گفتم، این دستور برای منم هست  
– پس هر دو باید با هم شروع کنیم.  
– آره، درست در يك لحظه . خودت می‌دانی ، دیگر لازم  
نیست من چیزی بگویم. سعی کن دیگر حرف نزنی .  
– ولی مشکل است.

بالحن محکم گفتم، ولی برای من هیچ چیز مشکل وجود  
ندارد. یادت باهد وقتی جلوی ای آنها ترمز کردی ، کمی از این  
گرد را توی مشت بگیر و بعد هر دو درست را روی سرت بگذار  
که آنها خیال بدنشکنند. ضمنا از جایت هم تکان نخور . من دیگر  
حروفی ندارم. بقیه کارها با خودت است.

«فونچو» سکوت کرد... کامیون به آن دو پلیس نزدیک می‌شد.  
من کمی از گرد کربنات دو سود را توی مشتم گرفتم ، نگاهم به  
دوبرو بود... بالآخره لحظه حسام و خطرناکی که انتظارش را  
داشتیم، فرا رسید... «فونچو» قبل از اینکه ترمز بکند، دست راستش  
را از کربنات دوسود پر کرد و بعد هردو دستش را بروی سرمش  
گذاشت. منم همین کار را کردم . دو پلیس مسلسل بدست، با قیافه  
های خشن، طوری لوله مسلسل هارا بطرف ما گرفته بودند که انگار  
منتظر شنیدن فرمان «آتش» هستند تا ملیک بکشند. خشم و نفرت  
در چشم‌های ریزان خان موج موزد..

یکی از آنها کسی جلو آمد و بنیان خودشان بالحنی تند  
چیزی گفت.. فونچو زیر لب گفت، می‌گویید پیاده شوید ..  
آهسته گفتم ، کوش به حرفش نده . از جایت تکان  
نخور.

– ممکن است شلیک بکنند .  
– نترس ، سعی کن بهانه‌ای بدهشان ندهی.  
آنها مجددا بما دستور دادند که از کامیون پیاده شویم .  
وقتی دیدند ما مثل مجسمه از جایمان تکان نمی‌خوریم، هردو با  
حالی صباخی و نفرت آمیز جلو آمدند. از دو طرف به کامیون

## جاسوس و بارمیمیر

نژدیک شدند . در سمت ما را باز کردند و دست انداختند بازوی هر دومان را گرفتند که از کامیون پائین بکشند  
دراین لحظه من پایم را به پای «فونچو» زدم و به او فهماندم که موقعیت را از دست ندهد.

و خودم در حالیکه بنزور از روی تشك پائین کشیده میشدم و بازوی راستم توی دست یکی از دومامور بود ، دست چپم را با سرعت بطرف صورت او بردم و کربنات دوسود را به چشمها یش هاشیدم . و بدنبال آن لگد محکمی هم به سینه‌اش زدم . خود من تعادل را از دست دادم . و در حالیکه پائین می‌افتدم ، دیدم که ناگهان مسلسل از دست پلیس رها شد و بزمین افتاد... من خیلی سعی کردم خودم را نگهدارم ، ولی نتوانستم . همانطور که بروی زمین افتاده بودم ، بایک خیز خودم را به مسلسل او رساندم . در همان موقع از آن طرف کامیون سرو مدادی برخاست . حدس زدم که «فونچو» هم کار آن یکی را ساخته است . من از روی زمین بلندشدم . مامور هر دو دستش را روی چشمها یش گذاشته بود و از موزش آنها ناله میکرد .

– فونچو چه کار میکنی؟

– منتظر دستور نوھستم .

– بیارش اینظرف ..

«فونچو» آن مامور را باین طرف کامیون که من ایستاده بودم آورد . من جلو رفتم . مامور را از روی زمین بلند کردم . هر دو ، بروی پاهایشان بالام پریدند . کربنات دوسود هردوشان را مستاصل کرده بود . اشک از چشم هایشان جاری بود .

فونچو باخنده گفت ، بالآخره موفق شدیم

کفتم ، وقت را نباید تلف کنیم . تو فوراً بلوز یکی از این دونا را که به تن میخورد ، بیوش و کلاهش را هم بسرت بگذار .

– چه کار میخواهید بکنید؟

– هر کاری که میگوییم بکن . با اتومبیل اینها حرکت

## امیر عشیری

میکنیم

«فونچو» با سرعت دست بگار شد. بلوز یکی از آنها را از تنفس در آورد و پوشید. کلاه دیگری را هم بسرش گذاشت و دو مامور از پادر آمده را بطرف اتومبیل خودشان برد منهم بدنبالش براه افتادم. ماموری که بلوزش دا «فونچو» پوشیده بود روی تشک عقب انداختیم و دیگری را جلو سوار کردیم من دست او را از روی چشمها میش پائین کشیدم. میخواستم بجاینم کربنات دفسود چه افری روی چشمهای او گذاشته است. پلک ها متورم و بهم چسبیده بود و از لای آنها اشک بیرون میامد و دورش را کربنات دو سود گرفته بود.

«فونچو» پشت فرمان اتومبیل مامورین نشست. من کنار در جا گرفتم. مامور بین مادوتا نشسته بود. آنها حرف نمیزدند. ولی از سوزش چشمها ناتوان و بیچاره شده بودند ناله شان قطع نمیشدند. من به عقب برگشتم. آن یکی را که روی تشک افتاده بوه کف اتومبیل انداختم و به «فونچو» گفت، راه بیفت. هوا دارد تاریک میشود.

بعد دستگاه مغایره اتومبیل را نگاه کردم که یک وقت باز نمانده باشد.

«فونچو» اتومبیل را روشن کرد و براه انداخت و پرسید،  
فکر بعده را کرده اید؟

گفتم: آده، منتظرم حال این یکی کمی بهتر شود.

- چه کارش دارید

- کار مهمی ندارم. فقط باید یک پیغام رادیوئی به من گزشان بفرستد.

- چطور است خود من این کار را بیکنم؟

- نه، صدای تو برای آنها آشنا نیست و ممکن است مشکوک شوند.

- خیلی خوب. ولی فکر نمیکنم با این زودی سوزش چشم بطرف شود.

- یک کاری هیکنم.

## جاسوس دوباره میمیرد

بعد سیگاری آش زدم و گفتم، مواظب جاده باش و سعی کن رفتار مثل یک مامور باشد ضمناً تندتر برو ... هوا سربی رنگ شده بود که ما با سرعت از شهر «کوکیانک» که در انتهای دریاچه واقع است، گذشتیم. چند کیلومتری که از آنجا دور شدیم، به یک نهر آب که از سمت راست جاده میگذشت، رسیدیم. به «فونچو» گفتم، این بغل نگهدار.

اتومبیل را نگهداشت و با تمجب پرسید، اتفاقی افتاده؟.

در اتومبیل را باز کردم و گفتم: نه، طوری نشده پائین رفتم بعد مامور را از توی اتومبیل بیرون کشیدم و با خنده به «فونچو» گفتم: بنا این رفیقت را بیرکنار نه رک چشمهاش را بشوید. برای ساکت کردنش راه دیگری نیست.

- آن یکی چطور؟

- فعلاً با او کاری نداریم.

«فونچو» پیاده شد و آمد، مامور را که هنوز دستهاش را بر روی چشمهاش گذاشته بود، بطرف نهر آب برد. من مواظب مامور دومی بودم که کف اتومبیل افتاده بود. هوا تقریباً تاریک شده بود. وقتی آنها بر گشتند، من نور چراغ قوهای را به چشم های مامور انداختم. پلک ها متورم و چشمهاش قرمز شده بود.

«فونچو» گفت: این رفیق ما می هرسد با ما چه کار میخواهید بکنید؟

گفتم، به او بگو با تو و رفیقت کاری نداریم. ولی اگر بخواهید کلک بزنید، هر کدام تان را با یک گلوله راحت میکنم.

«فونچو» حرفهای من را برای او ترجمه کرد: مامور نکاهی به من انداخت و خودش بداخل اتومبیل رفت. من بغل دستش نشستم.

فونچو هم رفت پشت فرمان نهست و مجدداً حرکت کردیم. مامور چیزی گفت. فونچو اینطور ترجمه کرد: میگوید آنها ما دونفر را خواهند کشت.

گفتم: به او بگو به ما من بوط نهست و ازاو بپرس که راجع

## امیر عشیری

بـ ما چه کسی به ماموران خبر داده؟

ـ «فونجو» با او وارد صحبت شد ... چند لحظه بعد گفت، او میگوید که چیزی نمیداند به او در فیض فقط ماموریت داده بودند که ما را دستکم رکنند و با کامیون به مرکز شان ببرند. پرسیدم: اینها از ماموران کدام بلکه این دو شهر هستند. کیو کیانک، یا آن کینک؟

- آن کینک ...

- میدانی یا فقط حدس میزنی؟

- خودش گفت.

کمن مکث کرد و بعد ادامه داد، مثل اینکه فرار بود این رفق ما یک پیغام را دیوئی بفرستد؟ گفت، آره، میدانم. ولی هنوز وقتی نرسیده. وقتی از «آن کینک» رد شدیم، این کار را میگنیم.

- مگر این طرف آن کینک چه اشکالی دارد؟

- بعد می فهمی.

دو مسلسلی که از آنها گرفته بودیم، پائین های من و فونجو بود. با این حال من هفت تیر خودم را هم توی دستم گرفته بودم. همه حواسم پیش آن دوتا بود. آنها اسلحه‌ای نداشتند، ولی هیچ بعید نبود که با دست خالی وضع را بهم بزنند. من از آدم کشتن نفرت داشتم، ولی اگر چنین وضعی پیش می‌آمد، چاره‌ای چز کشتن آنها نداشتم. تنها ماموریت نبود، بلکه مرگ هم بود. مرگ و زندگی ...

ماموری که در عقب، گف اتومبیل افتاده بود، دیگر ناله نمیگرد. ولی من میدانستم که سوزش چشم‌ها یعنی هنوز ادامه دارد. دیگری که بین من و «فونجو» نشسته بود، دو برویش رانگاه میگرد. از نیمرخش پیدا بود که پلاک هایش متورم است.

به ساعتم نگاه کردم در حدود هشت شب بود. به «فونجو» گفت، نندتر برو. ما امشب باید به «آن کینک» برسیم. گفت، اگر انفاقی نیفتند، حتماً می‌رسیم. آنقدر راهی نمانده،

## جاسوس دوباره میرد

ولی باید وضع این تا را هم روشن کنیم .  
نگاهش کردم و گفتم : وضع این دو تا، خود بخود روشن  
میشود .

- لابد هر دو تا باید کشته شوند؟

- نه ا در فکر کشتن آنها نیستم . ولی قبل از رسیدن به مقصد  
از شرشان خلاص میشویم .

- چطوری؟

- هنوز فکرش را نکرده‌ام .

جنده لحظه سکوت پیش آمد . مسافتی که رفتیم، چرا غمای شهر  
آن کهنه‌ک، نمایان شد .

«فونچو» گفت، آنجاه آن کهنه‌ک» است.

گفتم، خیابان‌های خلوت شهر رادر نظر بگیر و یکسر به  
خارج شهر برو .

- اگر اتومبیل پلوس را بشناسند، وضع خطرناک میشود .

- پس تو که بشت فرمان نشسته‌ای، چه کاره‌ئی ۱۱ . برای  
همین بود که ترابه‌این قیافه در آوردم که کسی مزاحم نشود .  
ماموری که بین ما دو تا نشسته بود چیزی گفت .

«فونچو» گفت : میگوید آنها من و رفیق را بشدت  
مجازات میکنند .

خنده‌ای کردم و گفتم، به او بگو، ولی ماشما دو تا را نه  
مجازات میکنیم و نه میکشیم . با یک خدا حافظی کوتاه از یکدیگر  
جدا میشویم .

کم کم به شهر نزدیک میشدیم ... به اولین خیابانی که رسیدیم،  
تقریبا شلوغ بود . «فونچو» به خیابان‌های این شهر خیلی خوب  
آشنا بود . از اولین چهارراه گذشتیم، او به سمت چپ پیوژید و داخل  
پل خیابان فرعی شد . از آنجا وارد خیابان نسبتا هر یعنی شدیم  
که تقریبا خلوت بود و هر دو طرف پیاده رو داشت . پرسیدم : اسم  
این خیابان چیست؟

«فونچو» گفت، دروازه طلائی . از قشنگ ترین خیابان‌های

## امیر عشیری

د آن کهنه است که بس دور شهر میگردد. شما هـ مواظب بیرون باشید . چون مادر شهری هستیم که دو مامور آنرا فا لکه کر کرده ایم ،

گفتم : به اندازه کافی فشنگ داریم.

- شما هـ همه اش در فکر کشتن هستید.

- خوب، تو موتوانی خودت را نسلیم کنی.

خندید و دیگر حرفی نزد... اتومبیل را با سرعت میراند بنقطه ای رسید یم که مجسمه زشتی در وسط خها بان جلب نظر میگرد . قبل از آنکه من چیزی پرسم، «فونجو» گفت: این مجسمه زشتی هاست. خنده ای کردم و گفتم، معلوم است.

از مقابله مجسمه گذشتیم، مسافت کوتاهی که رفتیم، وارد جاده ای شدیم که از خیابان دروازه طلائی جدا میشد . در آنجا دیگر از اسفالت و چراغ های نیون خبری نبود . حس کردم که وقت تماش رادیوئی با مرکن پلیس شهر رسیده است. به «فونجو» گفتم؛ به رفیقت بگو من الان دستگاه بی سیم را باز میکنم و او باید خودش را آماده کند که با آنها تماس بگیرد.

او حروفهای هرا برای پلیس ترجمه کرد.. بعد بمن گفت ،  
دستگاه را باز کن .

من لوله هفت تیر را به شفیقه پلیس گذاشتیم و به «فونجو» گفتم، بگو مرکن خودشان را صد اکنده و به آنها بگویید که منتظر رسیدن کامیون است و بپرسد که چکار باید بکنند . بحانند یا بر گردند به مرکن؟

«فونجو» حروفهای مرآ برای او ترجمه کرد . مامور آسته سرش را تکان داد و از گوشش چشم نگاهی به من انداخت و چیزی گفت... «فونجو» گفت ، میگوید از بابت من خیالتان راحت باشد . به هفت تیر احتیاج نیست.

گفتم، به او حالی کن که خیال کشتن او و رفیقش را نداریم . تو هم اتومبیل را کنار جاده نگهدار که بفهمیم چه کار داریم میکنیم . شمنا مواظب آن یکی باش مثل اینکه خوابش برد .

## جاسوس دوباره میمیرد

«فونچو» اتومبیل را نگهداشت. من دستگاه بی‌سیم اتومبیل را باز کردم و میکروفن را بدست او دادم و اشاره کردم که شروع کند. لوله هفت تیر روی شبیقه‌اش بود.

پلیس به من و «فونچو» نگاه کرد. بعد به زبان خودشان یک حرف را جند بار تکرار کرد... از آنطرف به او جواب داده شد. آهسته به «فونچو» گفت: مواظب‌حرفها یعنی باش چه دارد میگوید. او شروع کرد به حرف زدن. «فونچو» گوشش به او بود آهسته سرش را نگاه میداد و به من میفهماند که او همان حرفهای مراد اراده به اطلاع من کن‌شان می‌رساند.

ناگهان فونچو دستگاه را بست و با پشت دست محکم بصورت اوزده و بمن گفت: باید هر دو شان را بکشیم. با خونسردی هرسوم، چه گفت؟ فونچو گفت: با گفتن «خطر» به آنها فهماند که قصبه از چه فرار است.

پوز خندی زدم و گفت: فکر ش را کرده بودم که ممکن است چیزی بر خلاف بگوییم. معطل نشو، هر دو شان را بیمار بیرون. بعد در اتومبیل را باز کردم و با این رفت. دست‌ها مدور مضطرب را گرفتم و او را بایک حر کت سریع از اتومبیل بیرون کشیدم. کف جاده افتاد... بلندش کردم و با مشت به شکمش کوبیدم. عقب عقب رفت. و با پشت بزمین خورد. تصمیم گرفت حمله بکند. خیلی سریع از روی زمین بلند شد و با سر بطرف من آمد... جا خالی تردم و با مشت محکم به پشت سرش کوبیدم. ضربه کاری بود. مقاومتش را از دست داد. چند قدمی رفت و این بار با سنه بروی زمین افتاد. صبر کردم تا بلند شود. همین‌که سر پا ایستاد، یقه بلوزش را گرفتم و او را بطرف اتومبیل بردم و سرش را بیندت به پده اتومبیل کوبیدم و همانجا رها یعنی کردم. حصانی بودم. تنها، کشتن او را احتم می‌کرد. ولی نمیخواستم دستم را بخون او آلوده کنم. مقاومت او ارزش این را نداشت که بلکه گلوله حرامش بگنم.

«فونچو»، که آن یکی را از اتومبیل بیرون آورده بود،

## امیر عشیری

آنطرف من ایستاده بودند. هر سیدم حالت چطور است؟ گفت، این یکی  
هنوز پلکها یش روی هم افتاده و قادر بدیدن نیست.  
گفتم، پس با این احمق طرف هستیم.

«فونچو» گفت، اگر اجازه بدهید، بایک گلو له کارش را نهاد  
کنم که دیگر از روی زمین بلند نشود.

در همان لحظه پلیس نمیه جان که روی زمین افتاده بود،  
بایک خیز خودش را بطرف من انداخت. یک پایم را گرفت و کشید.  
من با پشت بزمین افتادم. با خودم گفتم، مثل اینکه نمیخواهد با این  
زودی از پا در بیاید. او سعی کرد خودش را بر روی سینه من بکشد. های  
دیگرم را بصورتش گذاشت و فشار دادم و به فونچو گفتم:  
- مواطن او باش:

پلیس زخمی دست بردار نبود. هفت تیر هنوز توی دستم بود  
در همان لحظه میتوانستم یک گلو له توی مغز خالی کنم، ولی گفتن  
او سر و صدا برآه میافداخت و ایجاد دردسر می کرد.  
پایم را که بصورتش گذاشته بودم، آنقدر فشار دادم تا پای  
دیگرم را رها کرد. خیلی سریع هردو پایم را جمع کردم و با سرعت  
از روی زمین بلند شدم. او قازه میخواست بلند شود که بالگد به  
سینه اش کو بیدم. همانجا افناه..

چرا غ توی اتومبیل روشن بود. در روشنایی ضعیف آن که  
به بیرون مهتابید، من میتوانستم موقعیت خودم و اورا تشخیص  
بدهم... منتظر این بودم که پلیس نمیه جان از روی زمین بلند  
شود و من بایک ضربه کاری او را از پا در بیاورم که برای چند  
ساعتی بیهوش باشد. او کنار اتومبیل بر روی زمین افتاده بود. پیدا  
بود که نفس نفس میزند. سرش هائهن بود. بنظر میرسید که آدم  
جان سخت و سمجی است و باین زودیها دست بردار نیست.  
فونچو گفت، راحتیش کنید.

گفتم، فقط باید ناراحتیش کرد.

- اشتباه میکنید.

- تو مواظب او باش.

## جاسوس دوباره میمیرد

پلیس نیمه جان سرش را بلند کرد . توجهش به من بود .  
ناگهان از جا پرید که بطرف من حمله کند .. در همان لحظه، صدای  
جنده گلوه برخاست . پلیس چند بار به دور خودش چرخید و  
بعد بروی زمین افتاد و دیگر حرکتی نکرد سکوت برقرار شد.  
من همچنان نگاهم به او بود آهسته جلو رفتم . نور چراغ قوهای  
را برویش آنها ختم . از محل اصابت گلوهها خون جاری بود .  
شیارهای خون در تاریکی شب مانند رشته‌های باریک قیم مذاب ،  
بروی اسفالت جاده میدوهد... او مرده بود بطرف «فونچو» رفتم .  
او لوله هفت تیرش را به شقیقه دیگری گذاشته بود . رو بروی آنها  
ایستادم و به فونچو گفتم؛ کار احمقانه‌ای کردی مگر من نمیتوانستم  
او را بکشم . تو حق نداشتی بدوره اجازه من دست به اسلحه  
ببری .

خنده کوتاهی کرد و گفت: من حتی معتقدم که این یکی  
راهم باید پیش رفیقش بفرستیم .  
گفتم: اسلحه‌ات را بده بمن .

— اجازه بدهید پیش خودم باشد .  
— نه، دیگر نمیخواهم حماقت بکنم .  
— مطمئن باشید .  
— گفتم که اسلحه را بده بهمن  
«فونچو» هفت تیرش را بطرف می‌آورد و گفت، اینها را باید  
کشت .

اسلجه را از دستش گرفتم و باحالات عصبانی گفتم اینجا  
با هرجای دیگر، فقط من دستور مهدهم .  
— شما اینها را نمی‌شناسید .  
— حالات را شناختم .

از روی ناراحتی خنده‌ای کرد و گفت:  
— شما اشتباه ممکنید آقای ادگار . اگر همین یکی که هنوز  
چشمهاش درست جائی را نمی‌بیند، اسلحه بدلستش بیفتد، آنوقت  
می‌فهمید که چه بروزهایی آورد . حتی فرصت فکر کردن هم به

## امیر عشیری

آدم نمیدهند. گفتم، وقت را تلف نکن، سوار بشو.

- این یکی را با خودمان می برمیم؟

- نه، همینجا می مانند.

- پس شما کلکشن را بگنید.

- دردرس درست نکن، برو بالا.

«فونجو» ناگهان بامشت به پشت گردن آن پلیس کو بید

و بزبان خودشان چیزی گفت ... .

پلیس بروی زانوها یعنی نشست و بعد با سیته بروی زمین افتاد. ضربه گیج کننده‌ای بود «فونجو» مرد مقابل دو کار انجام هده قرارداد. یکی را کشت و دیگری را بایک ضربه کاری بحال اغما انداخت. از قیافه‌اش پهدا بود که انگار اتفاقی نیفتاده ام. با خونسردی رفت پشت فرمان اتومبیل نشست و گفت، عجله کنید آفای ادکار. او به این زودیها بموش نمی‌آید.

نگاهی به دو پلیس که یکی زنده و دیگری مرده بودند انداختم.

بعد رفتم بغل دست «فونجو» نشتم او اتومبیل را روشن کرد و براه انداخت. . . من دستگاه بیسم اتومبیل را بکار انداختم. میخواستم از فعالیت پلیس «آن کینک» و تعلیماتی که آنها برای جستجوی ما به افرادشان میدهنند باخبر شوم.

به فونجو گفتم، گوش کن بین چمن گویند.

- مواظب میکروفون باشد که باز نباشد.

- حواست را به دستگاه بده.

او ضمن اینکه گوش به دستگاه بود، حرفهائی که من شنیده اینطور ترجمه میکرد، «بطوف نان کینک حرکت کنمده... جاده های فرعی واصلی منطقه را زیر نظر بگیرید... ها با پلیس نان کینک نماس ممکن نیم»

من دستگاه را بستم و گفتم، تندری برو. این ندامم کاری

تو بالآخره من و خودت را به دردرس می اندازد.

پوزخندی زد و گفت، ترس من ریخته. شما باعث شدیده

حالا چرا خودقان میترسیه.

## جاسوس دوباره میمیرد

گفتم، من از چیزی یا کسی نمی‌ترسم. اگر با ترس آشنا بودم، الان اینجا نبودم. ولی تو نباید آن پلیس را میکشی.

- کشتن اولازم بود. مهدانیه یک دفعه تصمیم گرفتم کلکشن را بگنم چون خیلی سماجت به خرج مهداد

- از او و رفیقش که دیگر کاری ساخته نبود خودم می‌دانستم چه کارش بگنم

خندید و گفت، مگر این شن نبودید که من گفته داشت لازم باشد باید هردوشان را بگشیم؟ حالا جطور شده که یک دفعه تغییر عقیده داده‌اید؟

نگاهش کردم و گفتم، این حرف من مال قبل از فاصله‌گیر کردن آنها بود. ولی وقتی هردوشان را خلع سلاح کردیم، دیگر دلیلی نداشت که پکی از آنها را بگشیم. من نمی‌خواستم سروصدافی بلند شود و تو باشلیک چند گلوله و کشتن یکی از افراد پلیس که روی حماقت این کار را کردی، وضع مرا بکلی بهم زده‌ای.

- از کجا می‌دانید؟ هنوز که خبری نشده. من اطمینان دارم که آنها نمی‌توانند ردهای مارا پیدا کنند

- خدا کند اینطور باشد ولی این چند گلوله از آن نوع گلوله هائی بود که باین زودیها صدایش قطع نمی‌شود «فونجو» گفت، شما باید خیلی سریع دست بکار شوید. منظورم کشیش والکور است. هرچه زودتر باید اورا از مخفی گاهش فرار بدهید. من هم در اختیار شما هستم.

گفتم، باید نقشه فرار حساب شده باشد. چون اگر بیگدار به آب بزنیم، کلک همه‌مان کنده است.

- نقشه‌ای که شما میکشید، مسلمًا حساب شده است.

- هیچ معلوم نیست،

- چرا فربان. از همین حالا پیداست که ماموریت شما با موققبت تمام می‌شود.

- با این اتومبیل چه کار میکنی؟

- هیچ، وقتی به نان‌کینک رسیدیم، دیگر به اتومبیل پلیس

## امیر عشیری

احتیاجی نداریم. نگهداشتن این اتومبیل خطرناکست.  
- ولی قبل از رسیدن به نانکینک، باید این کار را  
بکنیم.

«فونچو» نگاهم کرد و گفت: اینهم از آن حرفا است. و سله  
باین راحتی را از دست بدھیم که جطور بشود. لابد تضمیم گرفته اید  
بقیه راه را های پیاده برویم.  
بابی حوصلکی گفتم، هر کار می کنم، خودت مهدانی.  
- این با من.

- چه کار می خواهی بکنی؟  
- شما چکار دارید. من طوری اتومبیل را از خودمان دور  
میکنم که ردھامی باقی نماند.

و سپس ادامه داد، وقتی به نانکینک رسیدیم، من شما را  
جلوخانه استلاپیاده میکنم و خودم به «ووهو» که در چند کیلومتری  
آنجاست میروم. اتومبیل را در «ووهو» میگذارم و دو مرتبه به  
نانکینک بر میگردم این نفعه بنظر شما چطور است؟  
- بدقیری نیست

- پس موافقید؟  
- آره، هر کاری که دلت میخواهد بکن. ولی تماس خودت  
را با من قطع نکن.

- لازم به سفارش نهست.  
چند لحظه سکوت پیش آمد..

فونچو گفت، لابد میدانید آنها خانم استلا را به اسم «خانم  
زولیت دارت» میشناسند. دکتر «زولیت دارت».

- آره، میدانم توهم خیلی چیزها می دانی  
- می دانید آقای ادگار، من موقعی که در تایپه بودم، با هر  
دو اسم او آشنا شدم. «استلا» هم در آنجا بود. او یک هفتمزودتر  
از من باینجا آمد.

- باید زنده کی خونی داشته باشد.  
- یکویلا در اختیارش گذاشته اند. زبان آنها را هم خبیلی

## جاسوس دوباره میمیرد

خوب میداند.

- در بیمارستان چه کاره است؟

بالبخت معنی داری گفت، با این سوال هائی که میکنید، من خواهید بفهمانید که راجع به استلا هیچ چیز نمیدانید. راستش من هادر نمی‌کنم.

با خوشنودی گفتم، نه، درباره او چیزی نمی‌دانم.

گفت. میدانم دارید شوخی میکنید. اشکالی نهارد، استلا، ببخشید دکتر زولیت دارت، معاون قسمت چشم پزشکی است.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، پس کار و بارش خیلی بالا است.

- همینطور است. او در یک بیمارستان نظامی کار میکند.

کشیش «والکور» را در همین بیمارستان نابینا کرده‌اند.

- این اطلاعات را از کجا بدست آورده‌ای؟

- از استلا. من و او باهم کار میکردیم. تعجب کردید؟

- نه، همینطوری پرسیدم. ببینم، مگر حالاً دیگر باهم تماس ندارید؟

گفت: راجع باین موضوع بهتر است از خودش

پرسید.

پرسیدم، کشیش والکور میداند که استلا از ماموران هاست،

پانه ۱

- فکر نمیکنم.

- پس تو راجع باین موضوع چیزی نمی‌دانی؟

- نه آقای رامین.

- آقای رامین ۱۱

لبخندی بر روی لبانش آورد و گفت، درمورد شما فقط همین را می‌دانم که اسم اصلی شما «رامین» است. استلا هم این را مهداند. تعجب نکنید. درست یادم نوست دویا سه روز پیش از آنکه شما از هنک کنک حر کت کنید. من و آقای «استوکر» بزمحت توانستم باهم تماس بگیریم. اسم اصلی شمارا او بهمن گفت.

## امیر عشیری

هر سیدم، با استوکر چطور نماش گرفتی؟  
خندید و گفت: یك ملاقات کوتاه در پائین شهر هنک کنک.  
- پس تو به هنک کنک آمدی بودی؟  
- بله، البته بی خطر هم نبود.  
- هس چرا قبل این موضوع را نگفته؟  
- موردی پیش نیامد که بگویم.  
- حتی استوکر هم حرفی نزد.  
- این را دیگر باید از خودش بپرسید.  
به ساعتم نگاه کردم. نزدیک به نیمه شب بود. گفتم: تقدیر  
برو.

گفت: دیگر چیزی نمانده، تا اینجا هوقی شدیم.  
- هنوز که نرسیده ایم.  
- ولی از خطر گذشتہ ایم.  
گفتم: این اتومبیل پلوس خطرش از پلیس بیشتر است.  
با خنده و خونسردی گفت: من در فکر این هستم که شمارا  
سلامت به مقصد بر سانم و شا همه اش در فکر این اتومبیل لعنتی  
هستید دل و جرات داشته باشد آقای رامین..  
نگاهش کردم و خندیدم و گفتم: خاده کارت به اینجا رسیده که  
تو داری بمن درس میدهی؟  
خنده اش گرفت. در حالی که می خندید، گفت: مادرت می-  
خواهم، ماتا یك ساعت دیگر به مقصد میرسیم. قول مهدم همین امشب  
خانم استلا را ملاقات کنمد. زن فشنگی است، با دیدن او خستگی  
راه از بدنستان بیرون می آید.  
خندیدم و گفتم: ولی کشیش والکور قبل از من نوبت  
گرفته.

«فونجو» نکاهم کرد و گفت: برای یك آدم نابینا، اگر  
خوشحال باشد همه چیز زیباست و اگر غمگین باشد، همه چیز تاریک  
وزشت است. ولی برای شما..  
- ولی برای من چه؟ حرفت را بزن.

## جاسوس دوبار میمیرد

- خودتان بهتر میدانید.

من دیگر حرفی نزدم. با اینکه همه چیز میدانستم، ولی مثل این بود که هیچ چیز نمیدانم. هرچه جلوتر می‌رفتم، ماموریت من پیچیده‌تر می‌شد. بظاهر پیچیدگی را احساس نمی‌کردم. ولی به نظر می‌رسید که در بطن کار خبرهایی باید باشد. شاید هم من اینطور خیال می‌کردم.

وقتی رسید که چراگهای شهر نان‌کنک از دور نمایان شد. این قسمت از ماموریت من که در اجرای آن فقط خودم بودم، کم کم داشت به آخر می‌رسید. همه فکرم در اطراف قسمت دیگرش دور می‌زد که دونفر دیگر را هم باید با خودم بکشم. آنهم دو نفری که یکی‌شان نابینا بود و دیگری که استلا باشد، وضع خاصی داشت. هیچ نمی‌دانستم چه پوش می‌آید. حتی پیش‌بینی حوادث بعدی، تقریباً غیرممکن بود پلیس «آن‌کنک» از ربودن اتومبیل پلیس باخبر شده بود. بدون شک وقتی باجسد یکی از افراد خودشان هم روبرو می‌شدند، قضیه بدتر می‌شد و پلیس نان‌کنک را در جریان می‌گذاشتند. آن وقت وضعی پیش می‌آمد که من از سایه خودم هم باید وحشت می‌کرم.

«فونهجو» با خوشحالی گفت. رسیدیم. اینهم نان‌کنک. شهری که آبستن حوادث است.

گفتم، پس تو ازحالا داری دید می‌زنی که چه حوادثی ممکن است اتفاق بیفتد.

- من آنطرف قضیه را دیدم می‌زنم.

- چطور است فقط این طرف قضیه را دید بزنی.

- این طرف یا آن طرف، بالاخره باید سعی کنیم ماجرا یا حادثه‌ای اتفاق نیافتد.

پرسیدم، ویلای استلا چه جور جائی است؟

بالبختند معنی داری گفت، یک ویلای راحت، باهمه وسائل.

در آنجا برای شما هم جا هست. التهه اگر خودش بخواهد، والامن بمزحمت می‌افته. چون باید یک جای مناسب برای شما پیدا کنم.

امیر عشیری

این کار چندان بی خطر هم نیست.

کفتم، سعی میکنم فردا شب نقشه فرادرا امرا کنم.

- پس نقشه فراد دادن والکور را کشیده اید ؟

- هنوز نه، با استفاده از الکترون هم باید صحبت کنم. البته راهنمای ما تو خواهی بود.

- چطور است من یکی را معاف کنند ۹

- مگر نمی خواهی ترقی کنی؟

- هر طور مهل شماست.

وقتی به حدود شهر نان کهنه ک رسیدیم، به فونچو گفتیم، من  
او است خیابان «جینک لان جو»، بیهاده میشوم.

مکر جه اشکالی دارد؟

## کفترم : اشکالی ن

خانه او پیاده شوم، بهتر است.

- موافق -

- پس یک نقطه‌ای را برای ملاقات خودمان تعیین کن

نے ترا بیشم۔

خانه استلا چطور است؟

- نه آقای دامین، از آنجا صحبت نکنید.

در حدود یک بُعداًز نیمه شب بود که ما وارد شهر نان کردیم

شهر درسکوت و آرامش فرود رفته بود. به فوایدو گفت: «کن از نا از نهادی و می که با اتفاق اینها گذشت»

## - سعی نو

لیک و فریڈریک جنرال

لهم: حود منهم بوعدين لغير حسم. مواعظهم.  
ما زلت أخذل شفاعةك فلن تزدريني

ما ارجعت حیاً باین تسمیم و دلخیل حیاً باین سبک حیریس  
شان دفعه خود را کنند و از هر خاندانی در خانه ای لافت خواهند و ملای شعرا

و سعیتی برای این اتفاقات نداشتن است

کنست و می تواند که در قابله و پایه ای از خلا ماده و شوهر

## جاسوس دو با میمیرد

چند لحظه بعد اتومبیل را کنار خیابان نگهداشت و گفت،  
اینجا تا ویلا شماره ۳۳۰ نزدیکاً یک مسافر قدم فاصله دارد.  
خانه استلا سمت چپ خیابان است. اسم او دامیتوانید روی  
در ویلا پیدا کنند.

لوازمی که با خودم داشتم برداشتم در اتومبیل را باز کردم و  
با این آمدم. فون چو گفت، احتیاط را از دست ندهید. به امید دیدار  
فلا خدا حافظ  
— خدا حافظ.

او با سرعت از آنجا دور شد. من به آن طرف خیابان رفتم. ویلا  
ها همه شبیه هم بودند.

بین آنها بجز نزدیکی پر جین، دیوار دیگری وجود نداشت.  
من از کنار نزدیکیها میگذشتم. ناگهان نور چراغ اتومبیلی از سمت  
بالا نمایان شد با سرعت خودم را به آن طرف نزدیکی پر جین ویلا انداد خشم  
وروی زمین دراز کشیدم. اتومبیل با سرعت از مقابل من گذشت..  
نفسی بر احتکشیدم و از آنجا بیرون آمدم و برآه خود ادامه  
دادم.

بلاخره ویلا شماره ۳۳۰ را پیدا کردم. در فردی من کوتاه  
آنرا باز کردم و داخل ویلا شدم. از سه پله جلو ساختمان بالا رفتم.  
اتفاقاً در قاریکی فرود گفته بود. روی دراهم «دکتر ذولیت دارت»  
را پیدا کردم. دستم را بالا بردم و انگشت را بر روی دکمه  
زنگ در گذاشتم و نشار دادم... صدای خفه زنگ در  
فضای داخل ساختمان پوچید. رمز آشنازی با استلا با اسم «اپرای  
توسکا» شروع میشد، ولی این مقدمه بود و چند عبارت دیگر هم به  
آن اضافه میشد که من و او می بایست بین خودمان رد و بدل  
کنیم.

دو سه دقیقه بعد، صدای پایی زنی از پشت در برخاست و وقتی  
نزدیک شد، بزبان محلی جهیزی گفت.  
من دهانم را به کنار در گذاشتم و آهسته گفتم، «اپرای  
توسکا»

## امیر عشیری

لحظه‌ای بعد در باز شد . زنی در آستانه آن ظاهر گردید . او حتی چراغ را هم روشن نگرده بود . هر دو رو بروی هم ایستاده بودیم . زن با نگلیسی گفت . «هوای خوشی است»

من گفتم : «بهار گذشت»

او گفت «کار نگذسته»

— بفرمائید تو آقای رامین .

داخل ساختمان شدم .. استلا در را بست و دست مرا گرفت و گفت ، بامن بهاشد.

او مرا به آقای برد . چراغ را روشن کرد . بعد لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :

— از دیدن شما خوشحالم

گفتم ، من هم همینطور .

— حتماً خیلی خسته‌اید ؟

— تقریباً

— مشروب یاقوه ، کدام یکی ؟

— با یک فنجان قهوه بیشتر موافقم .

«استلا» در حالیکه نگاهش به من بود گفت ، تا من قهوه را درست می‌کنم ، شما می‌توانید با یک دوش آب گرم خستگی راه را از بدنشان بیرون کنید . بفرمائید . من حمام را به شما نشان مهدهم . سعی کنید چرا غهای دیگر را روشن نکنید ..

بدنبال او از اتاق بیرون آمد . او در حمام را نشان داد و خودش به آشپزخانه رفت . من به اتاق برگشتم ، و سایل ریش تراهی را برداشتیم و به حمام رفتیم ..

وقتی حمام گرفتم و به اتفاق برسگشتم ، دیدم استلا در آنجا نشسته است . پرسید چطور بود ؟

گفتم ، عالی بود ، منشکرم .

— حالا با یک فنجان قهوه عالی تر می‌شود . راستی شام خورده‌اید ؟

— بله ، متشکرم .

## جاسوس دوباره میمیرد

اویک فنجان قهوه داغ برایم ریخت. کمی قهوه خودم  
سیگاری آتش زدم و پرسیدم: «والکور چوشن شماست؟»  
آهسته سرش را تکان داد و گفت:  
توی آن اناق خوابیده...  
- شما وضع خطرناکی دارید.  
- چه کار میشود کرد. از اطمینان آنها نسبت به خودم استفاده  
میکنم. هنوز بمن مظنون نشده‌اند.  
- حالش چطور است؟  
- تعریفی ندارد. راستی فونچو را جه کار کرده‌ید.  
- قرار است فردا یکدیگر را ببینیم. مثل اینکه محل  
ملاقات من و او را شما باید تعیین کنید. «فونچو» اینطور میگفت.  
استلا لبخندی زد و گفت: «ترتیب‌ش را میدهم. قهوه‌تان  
سرد می‌شود.

فنجان خالی قهوه را روی میز گذاشت. سیگاری آتش زدم  
و گفت: موقعیت خطرناکی بیدا کرده‌ایم.  
«استلا» درجای خود کمی جابجا شدو گفت: ایکاش خطرناک  
بود. ولی من با مرگ دارم دست و پنجه نرم می‌کنم. آنهم مرگ‌زد و  
وحشتناک، از ساعتی که «والکور» را در اینجا مخفی کرده‌ام، حتی  
یک دقیقه هم خواهم راحت نبوده. به قول هردم اینجا، من کفار ازدهای  
خverte خوابیده‌ام اگر آنها بوبنند که کشیش نابینای فراری در  
خانه من مخفی شده، با نجمم آنچه بروزم می‌آورند، از وحشت پشتم  
میلرزد.

گفت: معلوم است باشما چکار می‌کنند. در همان بیمارستان  
بینائی شمارا هم ممکنند.

لبخندی زد و گفت: ایکاش فقط بینائی امرا بگیرند. ولی  
این‌یکی پایان شکنجه‌های مرگ‌آور است.  
- از والکور صحبت کنید. او را هم شکنجه‌داده‌اند؟  
- خیلی زیاد. وقتی که او را به بیمارستان آوردند، در آنجا  
هم شکنجه‌اش دادند. خیلی وحشتناک بود.

## امیر عشیری

- شما چطوری اورا از بیمارستان فرار دادید؟  
«استلا» سیگاری آتش زد و گفت، تنها نبودم. یک نفر دیگر هم به من کمک کرد اگر او نبود، فراردادن والکور از بیمارستان امکان نداشت. حتی من هم به این فکر نمی‌افتدام.

- آن یک نفر کی بود؟ فونچو؟  
- نه، فونچو توانائی این قبیل کارها را ندارد او سرگرد «لی تان» بود.

- سرگرد «لی تان» ۱۹ هنوز هم با اوتomas داردید؟  
- آره من داو بیشتر وقت‌ها هم دیگر را می‌بینیم، یعنی او به اینجا می‌آید.

- این سرگرد «لی تان» چه کاره است؟  
«استلا» خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و گفت، شغل مهمی دارد عضو بر جسته اداره ضدجاسوسی است. ولی از کار و زندگیش راضی نیست. اینطور که خودش می‌گوید، خیلی وقت است برای فرار به آنطرف دیوار نقشه‌های کشید. هنوز موفق نشده. منتظر فرصت مناسبی است شاید مابتوانیم این فرصت مناسب را به او بدهیم البته منظورم از «ما» توهستی.

گفتم، بعد راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم. ببینم، «لی تان» می‌داند که توجه کاره هستی؟

خنده‌ای کرد و گفت، او فقط این را میداند که من دوستش دارم. همین می‌بینی که هنوز زن جذاب و تودلبروئی هست. این جذابیت من خیلی کارها صورت می‌دهد. سرگرد «لی تان» عضو بر جسته اداره ضدجاسوسی آنها را بدام می‌اندازد و به کمک او «والکور» از مرکز نجات پیدا می‌کند و درخانه من مخفی می‌شود. به نظر تو و عجیب است؟

«استلا» خیلی زود مرا «تو» خطاب کرد. او درست می‌گفت. با اینکه در حدود چهل سال داشت، هنوز جذا بهیش را از دست نداده بود. قدرت بدام انداختن مردها در چشمها و طرح صورتش باقی‌مانده بود و این فرصت را بدمندها می‌داد که از نگاه کردن او لذت ببرند.

## جاسوس دوبار میمیرد

بیانش گرم و شرین بود. خیلی زود می‌توانست یک مرد را به طرف خودش بکشد روی هم رفته زنی بود که با همه وجودش عشق می‌ورزید. دنگاه و خنده‌اش یک نوع جذبه خاص احساس می‌شود. پکی به سه کار زدم و گفتم:

دوستی تو با سرگرد «لی تان» موقوت بزرگی است. اینهم یک راه موقوت است. البته برای امثال تو.

- برای حفظ موقعیت خودم دوالکور، راه دیگری وجود نداشت.

- با «لی تان» چطور آشناشدم؟

گفت: در بیمارستان، او برای معالجه چشمش بد. بیمارستان مراجعت کرد و در آنجا بستری شد. کم کم احساس کردم که به من علاقمند شده. در آن موقع هنوز دوالکور بدام نیافتاده بود. من هم راجع به او چوزی نمی‌دانستم. فقط سرگرم کار خودم بودم. ماموریت من تهیه یک سری اطلاعات نظامی بود. وقتی که سرگرد «لی تان» را شناختم که چه کاره است، و آن مود کردم که هنهم ازاو خوش می‌آید. آشناشی و دوستی ما از همینجا شروع شد.

با خنده گفتم: حالا دیگر نباید اسم این را آشناشی و دوستی کذاشت.

در حالیکه می‌خندید گفت: این آشناشی علاقه شدیدی را بوجود آورد. البته گرما شدت از طرف اوست، والا در من چیزی وجود ندارد. حتی کمترین علائم‌های هم نسبت به او احساس نمی‌کنم.

گفتم: اگر غیر از این بود، «دوالکور» بیچاره تا حالا هفت کفن پوشانده بود و «فونجو» را هم پیش از فرستاده بودند.

خنده‌اش گرفت و گفت: آره، آن وقت دیگر فرصت این را پیدا نمی‌کردم که دور و برمرا نگاه کنم. پرسیدم: بعد چه شد؟

گفت: هیچ، وقتی که «لی تان» از بیمارستان مرخص شد، یکسر بمخانه من آمد. اولین شدرا در اینجا به صیغه رسانید. بقیه اش را خودت

## امیر عشیری

میفهمی.. قبیل از آنکه هوا روشن شود، او در حالی که همه چیز را از دست داده بود از اینجا خارج شد. او دیگر آن «لی نان» عضو بر جسته اداره ضد جاسوسی نبود. کسی بود که یک عشق دیوانه کنده و سرکش او را به طرف من می کشد.

تھیکارم را در زیر سیگاری خاموش کردم و گفتم، این آفای سر گرد «لی نان» که عضو اداره ضد جاسوسی است، باید آدم ضعیفی باشد. حتماً نقطه ضعف او ذن است.

استلا گفت، او ضعیف نبود. من قوی تر هستم که نوانستم اورا به دام بیندازم. از کجا که این نقطه ضعف را من در او بوجود نیاورده باشم ۱

لبخندی زدم و گفتم، ممکن است. چون من هم کم کم دارم این نقطه ضعف را احساس ممکنم ۱  
خنده اش گرفت و گفت، نادیر نشده، جلوی ضعف خودت را بکیر.

گفتم، عجله ای ندارم.

- پس خیلی بخودت اطمینان داری؟
- ای، تقریباً. باید امتحان کرد.
- بامن که دیگر امتحان کردن ندارد
- پس دیگر حرفش را نزن.
- من آدم خود را میشناسم.

گفتم، همانطور که «لی نان» را شناختی، من فکر ممکنم ممکن است او هم ترا شناخته باشد و باعلاقه و عشق کاذب ش میخواهد دست قرا رو کند.

استلا گفت، عشق او کاذب نیست و انکه، من دیگر قصد ندارم از او برای پیشرفت ماموریتم استفاده بکنم. روزهای اول این فکور را داشتم، ولی وقتی پای «والکور» به میان آمد، نصمیم من عوض شد.

- موضوع والکور را چطوری برای «لی نان» شرح دادی؟

## جاسوس دو بار میمیرد

- خیلی ساده، به او گفتم که برای نجات کشیش «والکور»  
که هم وطن من است، باید کمک کنم کند.

- واو هم بی تردید قبول گرد.

- آره، چون می دانست اگر مخالفت کند یا مرا بدر دسر  
بیندازد، برای همیشه مرا از دست خواهد داد.  
لبخندی بروی لبام آوردم و گفتم، وقتی که او کمک کرد  
این کمک، مدرکی علیه خودش شد که دیگر نتواند با خواسته های  
تو مخالفت کند.

گفت، درست فهمیدی. ولی من روی این موضوع تکیه  
نکرده ام. تنها چیزی که سعی میکنم همیشه آنرا داغ نگهدارم،  
علاقه و عشق اوست.

- تو از کجا فهمیدی که او عضو اداره ضد جاسوسی است؟

- این موضوع را فونچو کشف کرد و اولین شبی که ازلی نان توی  
همین خانه پذیرائی مهکرم، توانستم از زبان خودش بفهم که چه  
شغلی دارد. درست موقعی که او در هیجان والتهاب می سوت، من  
خودم را گناه میکشیدم. ضمناً سعی می کردم که نسبت به من سوءظن  
پیدا نکند. بالاخره هم موفق شدم

گفتم، من از طرف کلنل «برادرلی» به تو تبریک میگویم.  
بدام انداختن یک عضو اداره جاسوسی یا ضد جاسوسی طرف، کار  
ساده‌ای نیست. تو باید از ماموران زرنک و کارکشته ما باشی.  
لبخندی بروی لیانش نشست و گفت، خوش نمیاد کسی از من  
تعربیف نکند.

- ولی این یک حقیقت است و باید تعریف کرد،

- این وظیفه من بود

- وظیفه به جای خودش، مهم اینست که آدم موفق شود.

- میدانی، من قبل از آنکه وارد دنیای جاسوسی شوم، رفاقت  
بودم.

پرسیدم، اطلاعات نظامی را بدست آورده‌ای، یانه؟  
گفت، داستانش مفصل است خلاصه می‌کویم، قبل از آشنایی

## امیر عشیری

با «لی تان» دوست دیگری داشتم که افسر ستاد نیروی هوایی در قسمت رادار بود. اطلاعات نظامی را اورداختیارم می‌گذاشت.

عائشم بود حتی فتوکپی نامه‌های سری نظامی را هم او تهیه می‌کرد و من آن فتوکپی‌ها را بوسیله «فونچو» به‌هندگانکه پفرستادم که تحویل «هارولد» بدهد آن موقع سر شبکه مادر هنگانک شخصی به‌اسم «هارولد» بود. بعد به‌لندن منتقل شدومامور شماره ۲۱ که اسم مستعارش «استوکر» است و توهمند اورا می‌شناسی، جای «هارولد» را سُرفت من با «استوکر» تماس نگرفتم. چون نه «هارولد» و نه «برادلی» هیچ‌کدام جنبین دستوری به‌من ندادند. مهتوانم بگویم که تقریباً ماموریتی تمام شده بود و فقط اطلاعات در مردم دیگنوع موشک با برده‌توب‌طمای نده بود و هنوز هم موفق نشده‌ام که طرح و نقشه موشک‌را بدست بیاورم.

«استلاه» کمی مکث کرد و بعد این طوراً داده آن افسر نیروی هوایی به‌من قول داده بود که نقشه ساختمان موشک را در اختیارم بگذارد. شبی که قرار بود او به خانه‌ام بیاید، نیامد ناراحت شدم. حدس زدم که حتماً برایش انفاقی افتاده. دور روز بعد خبر کوتاهی در روز نامه‌ها خواندم که یک افسر نیروی هوایی به جرم جاسوسی تیرباران شد.

گفتم، لابد آن دور روزی که از او بیخبر بودی، خیلی زجر کشیده‌ای؟

گفت، آن بجای خودش، تا یک هفته بعد از کشته شده او، خیالم ناراحت بود. هر لحظه چه در بیمارستان وجه در اینجا منتظر این بودم که توفیقم بگتند ولی او بالوندادن من، فداکاری بزرگی کرده بود. حالاً می‌فهمم که او واقعاً مرا دوست داشت. خودش را فدای من کرد.

دومین سیکار را آتش زدم و گفتم، او می‌دانست اگر تراهم لو بدهد، در محکومیتش اثری ندارد چون بالاخره تیربارانش می‌گردند.

«استلاه» گفت، باز هم فداکاری کرد. خیلی راحت می‌توانست مرا هم بدنیال خودش بکشد.

## جاسوس دوباره میمیرد

پکی به سیگار زدم و گفت: من از کلنل «برادلی» و تو که در اینجا نبض کارت توی دستت هست، تعجب می کنم که برای فرار دادن «والکور» چرا «فونچو» را در نظر نگرفتید اینطور که معلوم است، «فونچو» خیلی راحت می تواند به آنطرف دیوار برود و برگردد. «استلا» لبخندی زد و گفت: فونچو برای انجام نقشه فرار «والکور» ضعیف است. او فقط می تواند گلمی خودش را از آب بیرون بسکند. همانطور که میدانی، او یک مامور بومی است. منتها زن و بچه‌اش در «تاپیه» هستند. تجربه کافی ندارد درواقع باید اورا «حضور ابط» به حساب بیاوریم.

گفتم، فکر می کنم این حق را داشته باشم که بپرسم چه چیز باعت شد که والکور بدام بیفتند.

استلا گفت، اینطور که خود والکور برایم تعریف کرد، موقع عبور از خیابان ناگهان دستگاه مخابره کوچکی که همراهش بوده، از زیر کنش بزمیں می افتد و قبل از آنکه او بتواند دستگاه را بردارد واز آن نقطه دور شد، یکنفر دستگاه را از روی زمین بر میدارد و به آن نگاه میکند و ناگهان فریاد میزند،

جاسوس.. جاسوس.. وبالا فاصله پلیس سر میرسد و به او مظنون می شود. «والکور» باعده خونسردی، خودش را می بازد. اورا به اداره پلیس میبرند و در بازرسی لباس‌های او، یک اسلحه کمری هم بدست پلیس می افتد و کار او به بن بست میرسد و راه نجاتش به شده می شود.

پوز خندی زدم و گفتم، و پلیس او را تحويل ماموران ضد جاسوسی داد و بعد از شکنجه زیاد، بینائیش را گرفتند.

آهسته سرش را تکان داد و گفت، آره، همانطور است. خنده‌ای کردم گفتم، ولی فونچو در این جریان زرنگی کرده باید اورا هم می گرفتند.

گفت، این را یاد مرفت بگویم. وقتی که دستگاه کوچک مخابره از زیر لباس والکور بزمیں می افتد و فریاد جاسوس.. جاسوس.. بلند میشود، فونچو که با «والکور» بوده، ناگهان غیب شد.

## امیر عشیری

- فونچو راجع بدروابط تو باس کرد لی نان چهزی میداند،  
یا نه؟

- نه، او هنوز به مرحله‌ای نرسode که همه چیز را بداند.

- رویهم رفته مامور زرنگی است

- نابحال که اینطور بوده.

کمی مکث کرد و بعد گفت، خوب، این گزارش من، حالانواز خودت بگو..

گفتم، چیزی ندارم بگویم.

- بین راه اتفاقی برای شما نهفناه؟

- چرا یک اتفاق کوچک.

- کسی تمقویتان می‌کند؟

گفتم، اگر به موقع جلو آنرا نکرفته بودیم، الان در مرحله باز پرسی باشکنجه بودیم.

بعد ماجرای راننده کامیون و آن دو پلیس را بسایش تعریف کردم ..

استلا باناراحتی گفت، فونچو با کشن آن هایوس؛ حمایت کرده من اطمینان دارم که پلیس در بدبندیال شمادوتامی گردد.

سیگارم را که به نصفه رسیده بود، خاموش کردم و گفتم، باید تا دیر نشده، خودمان را به آنطرف دیوار برسانیم.

و سیده نقشه فرار را کشیده‌ای؟

گفتم، هنوز فکرش را نکرده‌ام. چون من خواهم نظر نرا هم بدانم.

- نظر من؛ باوالکورد باید صحبت کنم.

- بدوا کار نداشته باش، نقشه‌فرار رامن و تو با هم من کشمیم.

چون توهمند را این فرار بزرگ، سهیم هستی.

- من؟ ولی من باید اینجا بمانم.

- تو باید برگردی به‌هذا کنک این یک دستور است.

- این دستور باید مستقیم بمن میرسید.

بالعن محکمی گفتم، اگر من توانستند با تو تماس بگیرند، این

جاسوس دو بار میمیرد

دستور را بایک تلگراف رمز مخابره میکردن و لی اشکال کار اینجا بود که ارتباط لفندن و هنگ کنک با توقف قطع شده بود.

کمی فکر و د و بعد گفت، ارتباط فونیجو که قطع نشده بود؟  
گفتم، یعنی می خواهی بگوئی ارزش فونیجو بیشتر از من است؟  
- نه، منظورم این نبود. آخه فونیجو عضور ابط است:  
- سعی کن بفهمی چه دارم می گویم از حـ الـ اـ بـ عـ دـ، بـ اـ يـ دـ بـ هـ فـ اـ رـ

- راجیه به سر کرد لی نان چه تصمیمی گرفت، ای؟
- باید با خودش صحبت کنم. برای فردا شب با او قرار بگذار  
که به اینجا بیاید.

- هر طور شده باید با اوتاماس بکنم.
- این را دیگر خودت میدانی.
- سعی میکنم.

فنجان خالی قهوه را بطرف او بردم و گفتم، بدم نمیاد یک فنجان دیگر از آن قهوه داغ و خوش طعم بنخورم بخصوص که بادست های تو درست می شود.

«استلا» از جایش بلند شد و گفت: باید درست کنم بجهنم، تو خواست نمی‌آید؟

در حالی که بچشم انداش نگاه میکردم، گفتم، برخورد با تودو آن یک فنجان قهوه خواب و خستگی را از من گرفت.

خنده همنی داری کرد و گفت: من یا فنجان قهوه،  
کدام بیکنی؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم، البته تو که داری من  
بدام می اندازی .

باطنای خاصی گفت، من و تو دیگر احتیاج بدامنداریم.  
و بعد از آنکه بیرون رفت... من فوراً دستگاه مخابره ته‌قمه را بکار انداختم. یکی دودیقه طول کشید تا «استوکس» جواب داد. جریان ورود مرابه نان کینک<sup>۲</sup> به اطلاع‌مندی رساندم و گفتم که منتظر خبر بعدی من باشد. نمی‌توانم با دستگاه‌زیاد کار کنم. چون امکان

## امیر عشیری

داشت ماموران خدجاسوس، که مجهز به دستگاه‌های موج‌گیر بودند، محل‌مرا پیدا کنند.

«اسلا» با دو فنجان قهوه بر گشت و یک فنجان را جلو من گذاشت

و گفت: تا سر د نشده، بخورد

بعد سر جایش نشست کمی قهوه خود را می‌گفتم، علت اینکه ارتباط تو بالندن و هنک کنک قطع شده بود چهست؟

گفت: پس از آنکه آن‌افسر نیروی هوایی بدمام افتاد و تپر باران شد، من دستگاه مخابره‌ای را که با خودم داشتم، از بین بردم. چون احساس کردم اگر با دستگاه کار بکنم، ممکن است به من سوءظن پیدا بکنند. این بود که از وجود «فون‌جو» استفاده کردم اول کار، به او زیاد امیدوار نبودم. ولی او ثابت کرد که می‌تواند عضور ابطحوبی باشد.

چند لحظه سکوت پیش آمد. بالاخره من سکوت را شکستم و گفتم، خیلی دلم می‌خواست میدانستم «فون‌جو» با آن‌اتومبیل پلیس چه کار کرده و خودش کجا رفته؟ استلا گفت: پلوس نمیتواند رد اورا پیدا کند. من اطمینان دارم او الان در خانه خودش خواهد بود.

گفت: خدا کند اینطور باشد، ولی نگران او هستم.

— ذکر اانی تو بی مورد است. قهوه‌ات را بخور، می‌خواهم برا یت فال بگیرم.

— پس تو بیشگوئی هم بلدی بکنی؟

خندید و گفت: نه فقط فال قهوه را بلدم. آنهم در اینجا یاد گرفته‌ام.

۱ نعلبکی را بروی فنجان خالی قهوه گذاشت و بر گرداند و گفتم: اس وزن هزار چهار هستی. مامور سری، جراح چشم، فال‌گیر و بالاخره زنی که مردهارا بدام‌مشقش گرفتار می‌سازد خندید و گفت: نه مردی را، گمانم خوابت گرفته. چون داری پرت و پلا می‌گوئی.

اشاره به فنجان خود را می‌گفتم:

## جاسوس دوبار میمیرد

موقع پرت و پلا گفتن تو هم میرسد. نگاه کن بین وقت ش رسمیده.

فتحان را برداشت و داخل آنرا نگاه کرد و دومرتبه سر جایش گذاشت و گفت، هنوز نه.

من در واقع خسته بودم و احتیاج زیادی به استراحت داشتم. ولی نمیخواستم وقت را تلف کرده باشم. با اینکه خواب به جشمها یم راه یافته بود، سعی ممکردم حروف‌های «استلا» را بدقت گوش کنم. مطالبی که او از خودش و والکور برایم تعریف کرد، جالب بود. از آن جالب‌تر خودش بود. زنی بود با حرارت وجذاب که آدم از نگاه کردن و حرف زدن با او خسته نمی‌شد پوست بدنش سفید و هوس‌انگیز بود. بیشتر جذابیت او در چشمها و لبانش بود که آدمی مثل‌مرا به هوس می‌انداخت.

هردو در سکوت فرورفته بودیم او برای بار دوم فتحان را برداشت داخل آنرا نگاه کرد. من چشم به او دوخته بودم با خنده پرسیدم، آینده مرا چطور داری می‌بینی؟  
همان‌طور که نگاهش به داخل فتحان بود و آنرا بمبان انگشتانش گردش میداد، بالحن کاملاً جدی گفت، این‌طور که دارم می‌بینم، چند نفر در تعقیب توهستند.

گفتم، خوب شد جریان آن دوبلیس را برایت گفتم، والا چیزی نداشتی که بگوئی؟  
گفت، شوخی را کنار بگذار، دارم جدی حرف میز نم.  
- بقیه اش را بگو.  
- بی‌جلو بین. یک‌ابر سیاه دورتر اگرفته. راه فراری هم نداری.

- دیگر چی‌داری می‌بینی؟  
- یک‌نفر دیگر هم هست که با تو خیلی فاصله دارد.  
خندیدم و گفتم، لابد استوکر است. نگاهش را به من دوخت و گفت، تو خیال می‌کنی دارم پرت و پلا می‌گوییم؟  
گفتم، نه، من کی این حرف را زدم؟

## اهیر عشیری

بعد متوجه فنجان شد و گفت، یک راه خیلی باریک که زیاد روشن نیست، برای فراد تو از آن ابرسیاه وجود دارد اما قابل اطمینان نیست. خلاصه این فال توزیاد روشن نیست.

خنده ام گرفت. بعد گفتم، دلیلش اینستکه خسته‌ئی و خوابت می‌آید. خوب، اگر فال گرفتن اینطور است، منم حاضرم فال ترا بگیرم. یک ابرسیاه. چند نفر.. یکنفر.. راه باریک و خطرناک و خلاصه از همین چیزها برایت سرمه بکنم. هر بجهای هم الان فال من و ترا بگیرد و به وضع هر دو همان آشنا باشد، از همین حرفاها میزند.

استلا فنجان را روی میز گذاشت و گفت: باور نکردی؟

جرا، مگر میشود حرفاای فالگیر فشنک و تو دل بروئی مثل ترا باور نکردا

- باز سر شوخت باز شد.

- نه، دارم جدی‌می‌گویم.

در همان موقع صدای والکور ازاناق خودش شنیده شد که مهیکفت، زولیت، کجا هستی؟

استلا از جایش بلند شد و گفت، والکور بیدار شده، بروم به بینم چه کارم دارد

لبخندی زدم و گفتم، اگر سرگرد «لی تان» هاشق توست، در عوض نوع اشق سروان والکور شده‌ئی.

بانگاه معنی‌داری گفت، این را موگویند عشق کاذب خودمانیم، والکور نابینا به چه درد من میخورد؟ من مردی را هم خواهم که زیبائی ورنک جسمها یم را به بیند.

گفتم، من خیلی وقت است که دارم می‌بینم.

آهسته سرش را تکان داد و ازاناق بیرون رفت و در راه هم پشت سر خود بست.

بعد از رفتن او، از جایم بلند شدم. چرا غرما خاموش کردم و همانجا کف ازاناق دراز کشیدم. چون هم خسته بودم و هم می‌دانستم که ممکن است «استلا» به بهانه این‌که من خواهد جای خواب مرا مرتب کند، دوباره برگردد. وقوعی که دراز کشیدم، برای یک خواب

## جاسوس دو با، میمیرد

راحت سی کردم راجع به موقعيتی که دارم فکر نکنم.. تازه چشم هایم  
گرم شده بود که صدای باز شدن در آنفاق را شنیدم.

- خوابی؟ ..

حرفی نزدم.

وقتی که «استلا» در آنقارا بست و رفت، من بلند شدم و  
دستگاه مخابره را بکار آنداختم و با استوکر تماس گرفتم موضوع  
سرگرد «لی تان» حضور اداره ضد جاسوسی را به اواطلاع دادم..  
استوکر گفت، خودت میدانی، کلتل به تو اختیار تمام  
داده.

- بالندن تماس بگیر.

- ممکن است وضع تو و سرگرد، ناجور شود. با استلا  
محبت کن.

- اموافق است.

- ساعت هفت و نیم صبح بامن تماس بگیر.

- کارداری؟

- فعلاً نه، ولی ممکن است از لندن دستور تازه‌ای برسد.

- راجع به چه‌چیز؟

- نمی‌دانم.

دستگاه را بستم و دراز شدم..

\* \* \*

وقتی که از خواب بیدارم شدم، چند دقیقه‌ای ساعت هفت صبح  
گذشته بود. با عجله بلند شدم. در آنقارا باز کردم و بدستشوئی رفتم.  
استلاتوی آشپزخانه بود.

- صبح بخیر.

- صبح بخیر. دیشب خوب خوابیدی؟

- آره، راحت بودم، به بینم، چه ساعتی باید به بیمارستان  
بروی؟

لبخندی زد و گفت، باورود تولازم بود یک هفته مخصوص  
بگیرم و مرافق وضع خودمان باشم. مخصوص من از دیروز شروع شد

## امیر عشیری

و هفتہ دیگر تمام می شود .

خنده کوتاهی کردم و گفتم : مرخصی تو تمامی ندارد . چون  
دیگر هیچ وقت به آن بیمارستان برونمی گردی .

کفت ، من با اینکه از پایان ماموریت خوشحالم ، راستش دلم  
نبیخواهد محیط اینجارا ترک کنم . چون بزنندگی درمیان آنها  
عادت کرده ام .

گفتم ، این دستور برادلی است و تومی باست چنین روزی  
را پیش بینی میکردم .

- مهدانم . پیش بینی هم کرده بودم ، ولی نه اینطور .

- بالاخره ماموریت هر ماموری یک جور تمام میشود .

با خنده گفتم ، امهدوارم برای ما اینطور نباشد . وقتی که به  
ازدن رسیدم ، من تصمیم دارم یک ضیافت شام به افتخار توروالکور  
بدهم شاید هم درهنگ کنم .

خندید و گفت : فعلاً که من دارم ضیافت میدم . تا چند دقیقه  
دیگر صبحانه حاضر میشود . توی اناقت باش تا خبرت کنم .

- به والکور حرفی نزدی ؟

- چرا ، ورود ترا به او اطلاع دادم . خوبی خوشحال شد  
- کار خوبی گردی .

بعد بطرف دستشوی رفتم صورت را شستم و به اتفاق من گشتم  
ولی دیشم را نتراشیدم . نزدیک به ساعت هفت و نیم بود که استلا به اتفاق  
آمد و گفت ، صبحانه حاضر است .

گفتم ، تا چند دقیقه دیگر می آیم .

- کارداری ؟

- آره ، قرار است « استوکر » با من تعامل بگیرد .

- خوبی خوب ، کارت که تمام شد ، بیا پیش ما .  
اورفت . من دستگاه مخابره را بکار انداختم درست سر ساعت  
هفت و نیم صدای استوکر را شنیدم .

- شماره پنج صدایم را مشنوی ؟

- صدای ترا شنیدم .. بگوشم .

## جاسوس دوبار میمیرد

- کارخانه آب سنگین در شمال فربی «چانک چون» باید منفجر شود.

- کی قرار است برای این کار با من تماس بگیرد؟

- فونچو، زیر نظر تو ..

- اوتوانائی این کار را ندارد

- قادرت «لی تان» بیشتر است. از او کمک بگیر. من دیگر حرفی ندارم تمام.

ارتباط قطعی شد. موضوع برای من روشن بود. این ماموریت جدید بر اساس گزارش من در نظر گرفته شده بود.

من حدم زدم که باید وقتی «استوکر» موضوع سرگرد «لی تان» را فهمیده است، بلا فاصله بالندن تماس گرفته و در نتیجه ماموریت منفجر کردن کارخانه آب سنگین پیش آمده است و قرار شده که از وجود «لی تان» استفاده شود در حقیقت کلنل «برادلی» می خواست قبل از اینکه سرگرد «لی تان» را بعنوان یک همامورسی فراری قبول کند، اورا آزمایش کرده باشد اشکال کارمن زیاد بود. با اینکه «استوکر» درباره منفجر کردن کارخانه آب سنگین توضیح بیشتری نداده بود، خودم مهدانستم منظور او را اینکه (قدرت لی تان بیشتر است) چوست. در این ماموریت جدید که «فونچو» میباشد آنرا انجام بدهد، «لی تان» هم سهم بزرگی میتوانست داشته باشد. یعنی مواد منفجره لارم را در اختیار ما بگذارد.

برای صرف صبحانه، بهاتاقی که استلاو والکور منتظرم بودند رفتم. تاوارد شدم، سلام کردم. «والکور» آهسته از جایش بلند بود. من جلو رفتم و دستش را فشردم و گفتم: خوشحالم که شما را می بینم.

«والکور» سر جایش نشست و بالبخند تلغی کفت؛ فکر میکنم خوشحالی من بیشتر باشد مثل اینکه انتظار بپایان رسیده. من نشستم. «استلا» یک فنجان چای بمرایم ریخت و گفت: «والکور از آمدن تو خوشحال است.

گفتم: همه ما وقتی خوشحال میشویم که به آن طرف دیوار

## امیر عشیری

بر سیم .

«والکور» گفت، همینطور است آقای رامین.  
او مردی نسبتاً جوان و خوش قیافه بود. عینک دوری به جشم  
داشت و از چهره‌اش پیدا بود که خوبی سختی کشیده است.  
پرسیدم، حالتان چطور است آقای سروان؟ عینکش را  
برداشت و گفت، میبینند که این وحشی‌ها جه بروزم آورده‌اند. ایکن  
مرا میکشند.

به چشم‌انش نگاه کردم با اینکه چشم‌ها باز بود، حالت طبیعی  
خود را از دست داده بود هات نگاه میکرد، طوری که انگار جمی  
نمی‌دیه. بنظر مهرسون که بینائی او را بادارو گرفته باشد. چون  
علائم جراحی در اطراف چشم‌ها یش دیده نمی‌شد بالعین که سعی  
میکردم به او اطمینان بدهم، گفتم، بازجای شکرش باقیست که زنده  
هستید. من ...

حرف‌را قطع کردو گفت: مرگ، از این جود زندگی بهتر است.  
یک همراه باشد کور باشم. میفهمید آقای رامین؟ زندگی برای من دیگر  
از دش ندارد. من تا وقتی که زنده هستم، باید در تاریکی زندگی  
کنم. همه چیز برای من تا ویک است ..

من و استلا بیکدیگر نگاه کردیم. من گفتم، ناراحت نباشید،  
آقای سروان، فکر می‌کنم در لندن بتوانند بینائی نان را بدهما  
برگردانند .

حالا دیگر موقع نجات دادن شما از اینجاست .  
عینک را به چشم‌ها یش گذاشت و گفت، زیاد امیدوار نیستم .  
از این میترسم که شما هم بخطاطر من بیفتید .  
گفتم، فکر مرا نکنید. ماموریت من فقط فرار دادن  
شماست .

- مشکرم آقای رامین

- نشکر لازم نیست، دوست‌هن-

بعد شروع کردم به خوردن صبحانه..

«استلا» بوالکور گفت، رامین برای تو فدا کاری بزرگی

## جاسوس دوبار میمیرد

کرده.

منهای کردم و گفتم، وقتی که به آنطرف دیوار رسیدم، این حرف را بزن والکور گفت، آقای رامین، خیلی وقت است که من وزولیت خطر را زیر گوشمان حس می کنم. گفتم، فکرش را هم نکنید، این اتفاقی که برای شما افتاده، نباید شمارا اینطور مایوس کند.

«استلا» سیکاری آتش زد و میان ولب والکور گذاشت. کشیش نابینا یکی به سیکار زد و گفت، فکر میکنم فدا کاری زولیت هم کمتر نباشد. او مرادرخانه خودش مخفی کرده این کاریست که هر لحظه منتظر بودیم که بینند و هر دوی هارا دست بسته بطرف مرک ببرند.

من با خنده گفتم؛ حالاهم باید منتظر باشند. البته من هم به حساب می آیم. تا وقتی که به آنطرف دیوار نرسیده ایم، خطر مرک همه مارا تهدید میکند.

«والکور» پک ملایعی به سیکار زد و گفت، آنقدر که من در فکر زولیت هستم، فکر خودم را نمی کنم. چون او فقط برای انسانی خودش را بخطر انداخته.

به «استلا» نگاه کردم. او هم متوجه من شد، وقتی معرفی استلا رسیده بود چون والکور اورا بدم «زولیت دارت» جراح چشم می شناخت که از روی انسان دوستی نجاتش داده بود. ولی در هنک گذشتند. بودم که «استلا» به والکور علاقمند است. والکور گفت، آقای رامین، ممکن است من را به اتاق خودتان ببرید؟ میخواهم چند کلمه باشما صحبت کنم.

«استلا» پر روی من لبخند خفیفی زد.. من گفتم، ببخشید آقای سروان، همینجا هم متوانید حرف تان را بزنید. اوس بجانب استلا گرداند و گفت، زولیت خواهش میکنم ما را تنها بگذار.

من و استلا هردو خندیدیم. من گفتم، لازم نهست من و شما

## امیرعشیری

تنها باشیم. زولیت هم از خودمان است.  
«والکور» کمی راست نشست و گفت، منظوره‌ان را  
نفهمیدم؟

من به استلا اشاره کردم که خودش را به کشیش نایینا معرفی کند. او خنده‌ای کرد و گفت: عزیزم، من از خودتان هستم اسم من استلا است. «زولیت‌دارت» یک اسم مستعار است که در اینجا برای خودم انتخاب کرده‌ام

سروان «والکور» باشندن این حقیقت، درجای خودش کمی جایجا شد چند لحظه سکوت کرد. آهته سیگار را از میان دولبیش برداشت و گفت: هس زولیت‌توهم از ماموران ما هستی؟<sup>۱۹</sup> استلا درحالی که لبانش متبسم بود، گفت: آره عزیزم، من بظاهر یک دکتر جراح جسم هضم دلی در حقیقت برای انجام ماموریتی به اینجا آمده‌ام.

والکور آهته سرش را تکان داد و گفت: هستو از روی انسان دوستی مرا نجات ندادمای.

استلا گفت: اگر غیر از این بود، خودم را بخطر نمی‌انداختم وقتی که ترا به بیمارستان آوردندو با آن داروی شمیایی بینائیت را گرفتند، من فهمیدم که تو چکاره هستی. این بود که به کمک یکسی از دوستانم ترا از آنجا نجات دادیم. در واقع من و تو باید ممنون آن شخص باشیم.

والکور پرسید: آن شخص کی و چه کاره است؟ مثل اینکه همان روزهای اول هم راجع به او اشاره‌ای کردي.

اسغلای گفت، فقط میتوانم بگویم که او شغل حساس و مهمی در دستگاه دولت دارد چیز دیگری نمیتوانم به آن اضافه کنم. خودش اینطور خواسته.

والکور خنده کوتاهی کرد و گفت: مرا بین که خیال می‌کردم تو برای انسانیت و انسان دوستی مرا نجات داده‌ای. حالا مفهوم که قضیه چیز دیگری بوده.

من گفتم، آقای سروان، در چنین موافقی نباید انتظار داشت

## جاسوس دوباره میمیرد

که انسان دوستی بس راغ آدم بیاورد. مسئله هر ک و زندگی در میان است، بدون شک اگر استلا از ماموران ما نبود، حتی به شما هم نزدیک نمی شد که استان را بپرسد.

در اینجا فقط او به حکم وظیفه ای که داشته، شمارا نجات داده و درخانه خودش هم مخفی کرده، والادلیل دیگری نداشت. «استلا» گفت، حالمی توانید هر حرفی دارید بزن فید. من دیگر غریبه نیستم.

والکور گفت، یکروز قبل از آنکه من دستکیرشوم، حلقه فیلمی که از تاسیسات نظامی شانکهای گرفته بودم، پیش پیر مردی که در «چین چیانک» دکان بقالی دارد، با امانت سپردم. من گفتم، از کجا میدانی که آن پیر مرد حلقه فیلم را تابحال نکهداشته باشد. اورا میشناختی؟

والکور گفت، البته که می شناختم، این چهستواليست؟! وقتی که در هنک کنک بودم «هارولد» اورا به من معرفی کرد. اسم او «جو تان» است. خیلی سال پیش از ماموران سری حکومت سابق بود، ولی حالا دیگر فعالیتی ندارد. زندگی آرام و بی سر و صدامی برای خودش درست کرد «هارولد» اورا خیلی خوب می شناخت حتی بزندگی گذشته اش هم وارد بود. من اطمینان دارم که «جو تان» حلقه فیلم را پیش خودش نکهداشته است.

«استلا» با خوشحالی گفت، اینطور که معلوم است تو ماموریت خود را انجام داده می باشید.

والکور گفت، ماموریت من موقعی تمام می شود که بتوانم از تاسیسات امنی و نظامی چند شهر بزرگ هکس برداری کنم و راجع به موشک های برد متوسط اطلاعاتی بدست بیاورم. من گفتم، فکر آن حلقه فیلم و ماموریت ناتمام را از مغز تان بیرون کنند.

کشیش نا بینا بتندی گفت، آن حلقه فیلم برای کلنل ارزش زیادی دارد.

## امیر عشیری

کفتم، میدانم، ولی ما کارهای مهمتری در پیش داریم که فکر نه مکنم ارزشش کمتر از آن حلقه فیلم باشد.

«استلا» که نگاهش به من بود گفت، مگر غیر از فرار دادن والکور ماموریت دیگری به توانده است.

اولین سیگار بعد از صبحانه را آتش زدم و کفتم، آره یک ماموریت مهم و در عین حال خطرناک. از لندن دستور داده اند که کارخانه آب سنگین که در شمال غربی «جانکچون» واقع است، باید منفجر شود.

«والکور» بالاضراب گفت، این ماموریت همه مارا به کشتن موده‌د.

استلا پرسید، کی باید این کار را بکند؟  
به شما نش نگاه کردم و کفتم، خودت مهدانی.

- من؟ از کجا میدانم؟

- آن شخصی که می‌کوئی شغل حساس و مهمی دارد، باید به ما کمک کند.

در اینجا من عمداً اسم سرگرد «لی تان» را نیاوردم چون حس کردم که «استلا» می‌تواند والکور را جمع به او چیزی بداند.

استلا گفت، ولی .. ولی او نه متواند کفتم؛ آن شخص باید دینامیت لازم را دو اختیار فونجو بگذارد و اورا تام محل کارخانه را هنماقی کند.

والکور سریع‌جانب استلا گرداند و گفت، این شخص کیست؟  
چرا از من بنهان می‌کنی؟ آن شب هم وقتی پرسیدم این مرد که مت‌تو جواب درستی بمن ندادی.

با حرکت سر به استلا فهم‌اندم که اسم اورا بگویید.. استلا گفت، او سرگرد لی تان عضو اداره ضدجاسوسی است.

والکور لبخندی زد و گفت، تو آدم خطرناکی را به تور زده‌ای؛ از کجا میدانی که او هارا لو نمی‌دهد؟  
من گفتم، به این دلیل که تابحال شمارا لونداده. حتیماً استلا

## جاسوس دوباره میرد

به تو خیلی اطمینان دارد.

استلا از جایش بلند شدو گفت، اگر غیر از این بود، والکور یا مرد بود، یا الان در گوشه زندان بود. چون من به تنهائی نمیتوانستم اورا از بیمارستان نجات بدهم.

بعد فنجانها را جمع کرد واز اناق بیرون رفت..  
والکور از من پرسید، بنظر شما این سرگرد لی تان از نجات دادن من و آشناهی با استلا چه هدفی دارد؟  
گفتم، باید از خودش بپرسم. بنظر من او باید اسیر زیبائی استلا شده باشد.

والکور خندید و گفت، ممکن است نظر شما درست باشد.  
چون من درباره او نمیتوانم اظهار نظر کنم.  
در حالی که میخندیدم، گفتم، قبول کنید که استلا زن قشنگ و تودل بروئی است. مخصوصا چشمهای او که جذابیت خاصی دارد.  
والکور آهی کشید و گفت، خوش بحال شما آقای رامین که از دیدن زیبائی او لذت میبرید.  
پرسیدم، در آن شبی که شمارا از بیمارستان به اینجا آوردند، چه زی نفهمیده؟

- منظور تان را ازا این سوال نفهمیدم.  
- منظورم اینست که در آن شب راجع به سرگرد لی تان چیزی نفهمیدید؟

- نه، چون بیهوش بودم.  
- دلیلی نداشت که شمارا بیهوش کنند. چون اینطور که معلوم است، بیناگی شمارا با همکاری شیعیانی گرفته اند.  
با بیهوصلگی گفت، او ه آقای رامین، شما دارید از من بازجوئی میکنید. خواهش میکنم مرد راحت بگذارید.  
گفتم، مقدرت میخواهم آقای والکور، منظورم بازجوئی از شما نبود. فقط میخواستم علت بیهوشی شما را بدانم.  
- راجع به مأموریت جدید چه کار میخواهید بگنید؟  
- باید مقدماتش را فراهم کنم.

## امیر عشیری

- چطور؟

- از سرگرد لی تان باید کمک بگیریم راستی، فکر نمیکنید  
این سرگرد لی تان پسر آن چوتان بقال باشد؟  
والکور کمی فکر کرد و بعد گفت، جرا، ممکن است. فکر  
این یکی را نکرده بودم. عقده شما چیست؟  
گفتم، بعقیده من، چوتان باید پدر لی تان باشد.

- ولی در اینجا خیلی‌ها هستند که ممکن است اسمشان نظری  
اسم آنها باشد.

- مهدانم، ولی اگر موجه کرده باشد، چوتان در گذشته هضو  
اداره ضد جاسوسی حکومت سابق بوده و حالا هرسچ در حکومت  
جدید همان شغل پدر را دارد.

- شما فکر چه چیزهایی هستید؟

- من درباره هرجیز یا هر کس که جزوی تماسی با ماموریتم  
داشته باشد، بدقت مطالعه میکنم.

- باید مامور زدنگی باهید. خیالی وقت است در سازمان ما  
کار میکنید؟

- تقریباً همینطور است..

در حدود هشت و نیم صبح بود. من از جایم بلندشدم که به  
اتاقم بروم. دم در اتاق که رسیدم، ناگهان زنگ درخانه بصدادرآمد.  
همانجا ایستادم. راستش کمی ترسیدم. به والکور نگاه کردم. دیدم  
ناراحت نشته است. او با اضطراب گفت،

- فکر نمیکنید کی باشد؟

گفتم، بالآخره معلوم میشود.

در همان موقع استلا باشتاب از آشیزخانه بیرون آمد. به من  
که رسید، گفت، در اتاق را بیند، و بیشم کهست.

گفتم، هر که بود، زود دست برسش کن.

من در اتاق را بستم و گوشم را بدر چسباندم .. والکور گفت،  
آقای رامین، احتیاط کن.

جوابی به آوندادم. حواسم به بیرون بود. صدای باز هدن در را

## جاسوس دوباره میمیرد

شنیدم و بدنبال آن صدای خنده چند تازن یادختر که دست‌جمعی داخل خانه شدند از حرفه‌اشان چیزی نمی‌فهیمیدم. چون بزبان خودشان حرف میزدند. استلا هم زبان آنها را خوب میدانست. صدای خنده آنها قطع شد حدس زدم که آنها باید از انترن‌ها، یا دکترهای بیمارستان باشند که بدین دکتر ژولیت‌دارت آمده‌اند بااینکه تقریباً آنها را شناخته بودم، خیالم ناراحت بود. چون اگر یکی از آنها بومیمیرد که توی آن خانه دونفر مود بوگانه مخفی شده‌اند، معلوم نبود چه اتفاقی میافتد. مسلماً به پلیس خبر میدادند خلاصه وضع بدی پوداکرد بودیم.

من والکور هر دو سکوت کرده بودیم او از روی سنبلی بلند شده بود و معلوم بود که مضطرب است. من همچنان پشت در ایستاده بودم و حواسم به پرون بود. آنها توی سررا ایستاده بودند.

این وضع خطرناک تا ساعت نه ادامه داشت.. و وقتی که آنها از درخانه بیرون رفتند واستلا پیش‌ما برگشت، من والکور توانستیم نفسی براحت بکشیم.

من برسیدم؛ اینها کی بودند؟  
استلا خودش هم ناراحت شده بود تکه بدیوار داد و گفت، از کارکنان بیمارستان بودند.

والکور پرسید، چه کارت داشتند؟  
استلا نفسی نازه کرد و گفت، آمده بودند که مرا با خودشان بیرون ببرند.

گفتم باور کن که وضع خطرناکی پیدا کرده بودیم.  
گفت، وضع من بدتر از شما دوتا بود. چون تمام کوشش این بود که آنها را بیرون بفرستم.  
بعد رفت روی سنبلی نشست و گفت، تا وقتی هندره من خصی هستم، آنها دست‌بردار نیستند. مهدانی. همه مرا دوست دارند. و همین ممکن است بضرر ما تمام شود.  
گفتم بدین‌جایی اینجاست که ماموریت چدیدی بهمن داده‌اند.

## امیر عشیری

استلا گفت، به تو یا فون چو؟

- فرق نمیکند، بالاخره من باید مقدماتش را فراهم کنم.

- فکرش را کرده‌ای؟

گفتم، این یکی دیگر با توت. همین امروز باید سرگرد لی تان را به اینجا بیاوری. میخواهم با او صحبت کنم. مواد منفجره لازم را او باید برای ما تهیه کند. بعدهم باید به سراغ فون چو بروم.

والکور گفت، اینطور که معلوم است، وضع ماساعت به ساعت دارد خطرناکتر نمیشود.

بطرف اور فتم و گفتم، من تصمیم داشتم همین امشب از اینجا حرکت کنیم، ولی با مأموریت جدید، مجبوریم که فردا شب صبر کنیم.

استلا گفت، سرگرد لی تان را به من واگذار کنید. من به قیمتی شده، اولرا حاضر می‌کنم که به ما کمک کنم. هرسیدم، سرگرد لی تان را در کجا و چه وقت میتوانی ملاقات کنی؟

گفت، او هر روز ساعت یک بعداز ظهر به خانه اش می‌آید و ساعت دو و نهم بسرکارش میرود. در این فاصله، من میتوانم او را به بینم. بیشتر ملاقات‌های من واو، در آنجا صورت می‌گیرد. والکور گفت، رفتن استلا به خانه لی تان، آنهم در روز روشن، خطرناکست.

استلا با خونسردی گفت، این اولین دفعه‌ای نیست که میخواهم بخانه او بروم.

از او هرسیدم، تو اطمینان داری که میتوانی او را در خانه اش ببینی؟

استلا آهسته سرش را نکان داد و گفت، آره او تنها زندگی می‌کند حتی کلید اخفاقه در خانه اش را هم در اختیار من گذاشته که هر وقت خواسته باشم، بتوانم وارد خانه اش شوم و در آنجا منتظرش بمانم.

## جاسوس دوباره میمیرد

گفتم، پس دیگر جای تردید نیست همین امروز بخانه سرگرد برو و از او دعوت کن که ساعت دوازده شب به اینجا بیاید.

والکور گفت، باfonچو چطوری تماس میکرید؟  
گفتم، فونچو و من قرار است امشب هم دیگر را ببینیم.  
استلا لبخندی زدو گفت، البته برآهمنائی من اخنده‌ای کردم و گفتم، همه‌ما در اختیار تو هستم.  
بعد بطرف دراتاق رفت و گفتم، من به اتفاق مهروم شما و آقای والکور بهتر است استراحت کنید  
از آنجا بیرون آمدم. هشت سرمن استلا هم از اتاق خارج شد.. من دم در اتفاق که رسیدم، استلا گفت، با پلک فنجان قهوه چطوری؟  
گفتم، اگر یک مشروب خنک باشد، بیشتر موافقم.  
در حالی که نگاهش بهمن بود، تبسی لبانش را از هم گشود و گفت، همین الان.

یکی دو دقیقه بعد «استلا» به اتفاق من آمد مشروبی که برایم آورده بود، اول خیال کردم یک نوع شربت است، ولی وقتی که طعم آنرا چشیدم، فهمیدم اشتباه کرده بودم. مشروب بخصوصی بود که از سبب گرفته بودند. در حقیقت عرق سبب بود نوع دیگر آنرا در آلمان خوردم بودم. طعم خوبی داشت ولی این یکی کمی تندتر و الكل آنهم بیشتر بود.  
گفتم، معمولاً این نوع مشروب را بعد از ناهار با شام میخورند.

گفت، این مشروب واقعی نیست. یک نوع شربت است که از سبب میگیرند. فقط کمی الكل دارد من چنین که شیرین هم هست. اگر خوشت نماید، نخورد.

کمی از آن خوردم و گفتم، در اینجا باید مشروبی که از برنج میگیرند، خیلی معروف باشد.  
لبخندی زدو گفت، آره، هر ق برای اینجا معروف است ولی این یکی اشرافی قر است.

## امیر عشیری

با خنده گفتم، معاون بخش جراحی چشم یک بیمارستان نظامی،  
همه چیزش باید اشرافی باشد ۱

- مشروب را بخود، آنقدر حرف نزن.
- چرا ایستاده‌ئی، بها بنشین کاری که نداری.
- کار که دارم . باید سری به بیرون بزنم و برای ناهار  
چیزی درست کنم.
- ایکاش می‌توانستم کمکت کنم.
- کمک! بدم نمی‌آید. ولی تو حتی از پنجره هم نمی‌بیرون  
را نگاه کنی .
- پس زندانی هستم!

لبخندی زد و گفت، آنهم زندانی من. ناراضی هستی؟  
به چشمانش نگاه کردم و گفتم، برعکس، با داعتن زندانیانی  
مثل تو، باید خوشحال باشم.

خنده‌ای کرد و گفت، یک زندانی تو هستی، یکسی هم  
والکور.

گفتم، با این تفاوت که تو با آن زندانی سروسری داری،  
ولی وضع من یکی روشن نیست .

نگاه شیطنت آمیزش را به من دوخت و گفت، من با او  
سر و سری ندارم . خودش اینطور خیال می‌کند . وضع توهمند کم کم  
روشن می‌شود.

- مگر تو روشنش کنی.
- توی همین فکر هستم .
- پس باید منتظر من باشم.

- آره، از دیشب تا به حال دارم نفعه می‌کشم که چطوری  
باید شروع کنم.

کیلاس مشروب را بروی میز گذاشتم و به او نزدیک شدم.  
یک دستم. را بدیوار گذاشتم و سرم را چلو بردم ولبانش را بوسیدم  
و گفتم، اینطوری، اینکه دیگر لقمه کشیدن و فکر کردن  
ندارد.

## جاسوس دوباره میمیرد

کفت، تو باهمه زنها همانطور آشنا میشوی؟  
— باهمه زنها که نه؟ این بسته به اینکه طرف چه جور زنی  
باشد.

- هر جوری باشد برای تو فرق نمی‌کند.
- همراه، همه را بیک چشم نگاه نمی‌کنم.
- آدم خوش ذوقی هستی.

گفتم، بنظر تو چطور است موقع فرار، والکور را بیهوش  
کنیم؟ همانطور که در بیمارستان او را بیهوش کرده بودید.  
استلا گفت، وقتی که من و «لی تان» او را از بیمارستان  
فرار دادیم، بیهوش نبود. حالا هم دلیل ندارد که او را بیهوش  
کفیم. بالاخره باید پابیای ما راه بھاید. راهی که مادر پیش‌داریم،  
راه کوتاهی نوست. من نمی‌دانم منظور تو از اینکه باید اورا بیهوش  
کنیم، چیست؟

خودم را کنار کشیدم و گفتم، منظورم اینست که چون «والکور»  
ناجنبانست و احتیاج به راهنمایی دارد، با بیهوش کردنش کار ماراحت  
تر نمی‌شود. ضمناً این را هم باید بدافای که ما با اتومبیل باید خودمان  
را به ساحل برسانیم.

«استلا» با تعجب گفت، اتومبیل؟ فکرش را کرده‌ای که  
این وسیله را از کجا باید بدست بیاوریم؟  
— آره، حتی توهمندی میتوانی فکرش را بکنی.

— من؟ منظورت را نمی‌فهمم  
گفتم، این چیزی نیست که تو نفهمی. عاشق تو سرگرد «لی تان»  
باید این کار را بکند. چون خودش هم یک پافرایست  
پس خیال کردی پایی پیاده یا با ارابه باید فرار کنیم؟  
استلا آهسته سرش را تکان داد و گفت، با ارابه کنه ولی  
فکر «لی تان» را هم نکرده بودم.  
گیلاس هشروبم را برداشتیم. کمی از آن خوردم و گفتم:  
وقتی که به ملاقات «لی تان» میروی؟ سعی کن موضوع را به او  
بفهمانی که ما احتیاج به یک اتومبیل داریم. هرچه باشد برایما

## امیر عشیری

فرق نمی‌کند. ممکن است خودش این فکر را کرده باشد.  
گفت: اگر پای لی تان در بین نبود، آنوقت چی؟

گفتم: آنوقت مجبور بودیم بایک‌ی از آمبولانس‌های  
بیمارستان نظامی فرار کنم. این دیگر بانو بود که ترتیب‌ش را  
بدهی. هنوز هم معلوم نیست. بالاخره با سرگردانی تان صحبت می‌  
کنم و تصویرم می‌گیریم.  
- پس قبل از اینکه بسے اینجا بیایم، برای فرار والکور  
نقشه‌ای نکشیده بودی؟

- بی نقشه هم نبودم. چون میدانم به کمک تو می‌توانم یکی  
از آمبولانس‌های بیمارستان را بدست بیاوریم.

گفت: خوب، من دیگر باید بروم. لازم به سفارش نیست.  
اگر زنگ در به صدا در آمد از اناقت بیرون نبا. وضع تو با کشته  
شدن آن پلیس ناجور شده بقیه مشروطه را خوردم و گفتم: خوب  
شده گفتی، و الاخیال داشتم سری به بیرون بزنم و این دوربره  
را بگردم.

- تو همیشه همینطور خوشمزه‌ی ا  
- خوشمزه بجای خودش، خشن و کمی هم بیرحم هستم.  
- خیال می‌کنی.

- وقتی که رسید، خبرت می‌کنم.  
«استلا» دیگر حرفی نزد. از اناق من بیرون رفت سری  
به والکور زد و دو سه دقیقه بعد برای خرید از ویلا خارج شد.  
من کف اناق نشستم. پشتمن را بدیوار تکیه دادم و پاهایم را دراز  
کردم. کاری نداشتم جزا اینکه در باره فرار خودمان فکر کنم.  
پیش خودم حساب کرده بودم که این فرار نقطه اوج ماموریت من  
پس از آید. همه فکرمن متوجه این بود که چنگونه خودم و آنها  
را صحیح و سالم به آن طرف دیوار برسانم. موقعیتی که در این  
ماموریت، یعنی رسیدن به آنطرف دیوار بدست می‌آوردم، در هیچ‌ک  
از ماموریت‌هایم سابقه نداشت.

## جاسوس دوباره میمیره

تنها چیزی که کمی ناراحتم کرده بود ، ماموریت جدید بود که اصلاً هاش بمنی نکرده بودم . منفجر کردن کارخانه آب سنگین کارآسانی نبود . فکر هم نمی کردم که «فونجو» بتواند این ماموریت را به تنها میانجام بدهد . خودم هم نمی توانستم کمکش کنم . چون ماموریت دیگری داشتم . «برادلی» برای فرار دادن کشیش «والکور»، اهمیت زیادی قائل شده بود . اینطور که معلوم بود والکور از زبردست ترین ماموران او بود . «برادلی» اطمینان داشت که در لندن می توانند بینائی والکور را دو مرتبه به او برگردانند . اشکال کار ما فقط خروج از «نان کینک» و رسیدن به سواحل شانگهای بود . چون از آنجا به بعد ، خطری وجود نداشت که مارا تهدید بکند .

از جایم بلند شدم . نقشه کوچک و دقیقی که با خودم داشتم ، از زیر روکش قمه بیرون آوردم . آنرا بروی میز کوچک کنار آناق باز کردم و خط سیر خودمان را تا نقطه ای از ساحل شانگهای که در نظر گرفته بودم ، بدقت مطالعه نمودم . برای رسیدن به آنجا ، یک وسیله سریع لازم داشتم این وسیله را یاسر گردانی نان «باید در اختیارمان ممکنداشت ، یا «استلا» در غیر اینصورت باید بکمک «فونجو» ، نظیر همان وسیله ای که من او را به نان کینک رسانده بود ، پیدا می کرم .

اینهم کار آسانی نبود . چون ممکن بود وضع طوری باشد که ما نتوانیم انواعی سرقت کنیم .

نقشه را بستم و صریح کذاشت و از آنرا بیرون آمدم که سری به والکور بزنم . وقتی که در آنقدر را باز کردم ، دیدم او بروی صندلی نشسته و سرش را به پشت صندلی تکیه داده است . حس زدم که باید خوابیده باشد . جلو رفتم و دستم را بروی شانه اش گذاشم :

— والکور... والکور...

هر اسان از خواب پرید و گفت ، چه خبر شده ؟

گفتم ، نترسید ، من هستم .

— من را ترسانید آقای رامین .

## امیر عشیری

- مادرت میخواهم .

- استلا کجاست؟

- الان برمی گردد.

هاناراحتی گفت : دیگر دارم از زندگی خسته میشوم هفته  
هast که توی این آناق نشتمام . هر لحظه منتظرم که بیایند و مرا  
بگیرید . ایکاوش کلکم را می کنند . اینکه زندگی نشد . به بینم ،  
برای آدمی مثل من که بینائیش را گرفته باشند ، زنده ماندن جه  
ادزشی دارد ۱

آهسته شانه اش را فشار دادم و گفتم ، دیگر چهری نمانده .  
برادلی منتظر شماست . من امیدوارم بتوانم این ماموریت خطرناک  
را انجام بدهم و شما را سلامت به آنطرف دیوار برسانم .

« والکور » خنده تلخی کرد و گفت : زیاد هم به خودتان  
امیدوار نباشید . اینجا با جاهای دیگر خیلی فرق دارد من برای  
خودم ناراحت ننمیشم . جون یک دفعه هیولای مرک را دیده‌ام . در  
نکر شما و استلا هستم که برای من ، جان خودتان را به خطر  
انداخته‌اید . مواظب باشید آفای رامین ، اگر نقشه فرار ما دقیق و  
حساب هده نباشد ، کلک همه ما کنده است .

گفتم : میدانم ، سعی میکنم نقشه فرار حساب هده  
باشد .

- جه وقت میخواهد شروع کنید؟

- امشب معلوم میشود .

- منظورتان ملاقات با سرگرد لی قان است؟

- بله ، باید با او صحبت کنم ، بخصوص در باره ماموریت  
فونجو .

« والکور » پوز خنده زد و گفت ، اینطور که معلوم است ،  
ما نا پایان ماموریت فونجو باید همینجا بمانیم .

گفتم : من چنین تصمیمی ندارم « مینکه فونجو » بطرف  
ماموریتش حرکت نکند ما از « نان کوئنک » خارج میشویم ولی  
قبل از فرار من ، باید با « چونان » بقال تماس بگیرم و حلقة فیلمی

## جاسوس دوبار میمیرد

را که شما پنهان او گذاشت‌اید بگیرم . چون وقت دیگری نداریم.

والکور کمی فکر کرد و بعد گفت : پس باید رمز آشنازی با او را در اختیار تان بگذارم .

- حتماً، و اگر خودت میتوانستی با من بهائی خیلی بهتر بود .

- می‌بینید که نمی‌توانم . برای گرفتن حلقة فیلم، کافیست به «چوتان» بگوئید «خرس سبز» .

- مشکرم والکور .

- وقتی که خواستید حرکت بگنید، نشانی کامل دکان بقالی او را هم به شما می‌دهم . خانه‌اش درست پشت دکانش است .

- بعد از ملاقات «لی تان» بدیدن «چوتان» می‌روم .

- بفرمائید بنشینید .

- نه، به آنقدر می‌روم . شما استراحت کنید از اتاق والکور بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم ... اتاق خودم و اتاقهای دیگر برایم زندان شده بود . همه فکرم در اطراف فرار از آنجا و ماموریت فونجو دور می‌زد . چاره‌منی نداشم . باید تا تاریک شدن هوا صبر می‌کردم و بعد دست بکار مهشدم . آنچه که برای من مهم بود ، ملاقات با سرگرد «لی تان» بود . یک قسمت از نقشه فرار باید بدست او صورت می‌گرفت . با این حال ، بقول والکور زیاد هم امیدوار نبودم . همانجا ، کف اتاق که نشسته بودم و بدیوار تکیه داده بودم ، خوابم برد ... «استلا» مو از خواب بیدار گرد و گفت که ناها ر حاضر است .

به آنقدر که صبحانه را در آنجا خورده بودیم ، رفتمیم . .. مشغول خوردن غذا شدیم . در حدود یک ساعت بعد از ظهر بود که «استلا» نگاهی به ساعتش گرد و از جایش بلند شد و گفت : من دیگر باید بروم .

گفتم : عجله کن ، ممکن است «لی تان» از خانه‌اش بیرون

## امیر عشیری

بن دد .

والکور گفت، مواظب خودت باش زولیت .  
استلا خندهید و گفت، اسم من استلاست .  
بعد خدا حافظی کرد و رفت . . .

\*\*\*

قرار بود «استلا» با «لی تان» برای ساعت دوازده شب قرار  
بگذارد. ولی «لی تان» برای ساعت نه و نیم قرار گذاشته بود. چند  
دقیقه پس از نه و نیم بعد از ظهر مانده بود. همه مامتنظر «لی تان»  
بودیم. او با استلا قرار گذاشته بود که ساعت نه و نیم شب به خانه  
او بیاید . . .

من با بوسبری انتظارش را میکشیدم. استلا خونسردو آرام  
بود. «والکور» هم حالتی مثل من داشت . . .  
استلا به من گفت، هنوز دیر نکرده .  
هر سیم، خودش به تو گفت ساعت نه و نیم امشب  
من آید و

والکور گفت، فکر میکنم هنوز ساعت نه و نیم که قرار  
گذاشته، چند دقیقه مانده باشد.  
گفتم، همینطور است .

وقتی که زنگ در بعدها در آمد، من بساعتمن نگاه کردم. دو  
دقیقه از نه و نیم شب گذشته بود. «استلا» لبخندی زد و از جایش  
بلند شد و گفت، بالاخره آمد.

او برای باز کردن در از اتاق بیرون رفت .  
صدای باز شدن در بلند شد و بدنیال آن حس کردم که  
کسی بداخل خانه آمد. کمی بعد در اتاق باز شد. مردی لاغر  
اندام که کت و شلوار خاکستری قبره رنگی پوشیده بود، بدنیال  
«استلا» بداخل اتاق آمد.

«استلا» روکرد به من و گفت، با آقای سرگرد لی تان  
آشنا شوید. دوست ماهستند .

بعد او را مخاطب قرار داده، گفت، توده اینجا فقط آقای

## جاسوس دوبار میمیرد

رامین را نمیشناسی . ایشان از دیشب مهمان ما هستند . «لی تان» لبخندی بروی لبانش آورد و در حالیکه چشمها را درینش را از پشت عینک نمره دارش به من دوخته بود، به انگلیسی گفت: بله، اسم آفای رامین را امروز صحیح شنیدم.

بعد بطرف من آمد . هر دو دست یکدیگر را

فرشیدم

پرسیدم، اسم را در گزارش پلیس خواندید؟  
خنده مرموزی کرد و گفت: درست حدس زدید . پلیس در بدر بدنیال شما و یکنفر دیگر که اسمش «فونجو» است میگردد.

خنده‌ای کردم و گفتم، خوب بود پلیس را به اینجا راهنمائی میگردد!

همانطور که نکاهم میگردید گفت: من از همه آنها متنفرم . در انتظار فرصت مناسبی هستم که از اینجا فرار کنم . خوشحالم که با شما آشنا میشوم .

پرسیدم، پس از اینکه به آنطرف دیوار رسیدم ، چه کار میخواهید بکنید؟

«لی تان» گفت ، اطلاعاتی که دارم در اختیار سازمان شما میگذارم و بعد به امریکای جنوبی میردم که بقیه عمرم را بر احتی بگذرانم .

گفتم، بدفکری نیست. به بیانم ، زولیت راجع به من حرفی به شما نزد نداشت.

«لی تان» نکاهی به استلا کرد و بعد گفت: نه، من فقط این را میدانم که هما برای نجات کشش والکور به اینجا آمده‌اید و فکر نمی‌کنم موضوع به این سادگی باشد.

گفتم، پس اجراه بدهید خودم را معرفی بکنم .

و برای ایشکه وضع استلاترا هم بیش «لی تان» قابت نگهداشته باشم ، رو کردم به او و گفتم ، شما هم خانم زولیت توجه داشته باشید . من مأمور اداره اطلاعات سری لندن هستم . مأموریت من

## امیر عشیری

فرار دادن کشیش والکور است او هم از ماموران سازمان ماست  
که بدینختانه در ماموریتی که داشت بینائیش را از دست داد. و  
شما آقای سرگرد، باید وسائل فرار را در اختیار ما  
بگذارید. چون خودتان هم قصد دارید به آطرف دیوار  
بروید.

«لی تان» رو کرد به ژوایت و گفت، تو به من نکفته بودی  
که کشیش والکور یک مامورسری است.  
استلا شانه هایش را بالا انداخت و گفت، تا دیشب نمی دانستم.  
فکر می کردم او واقعاً کفیش است.

«والکور» که روی صندلی نشسته بود گفت، آقای سرگرد  
لی ان، هن بنوبه خودم از شما تشکر میکنم. شما واقعاً یک انسان  
دوست به تمام معنی هستید.

«لی تان» گفت، این را به حساب انسان دوستی من نگذارید  
و اطمینان داشته باشید اگر از وضع زندگی و کار خود در اینجا  
راضی بودم، نه فقط به زولوت کمک نمیکردم که شما را به اینجا  
بیاورد، بلکه خودش را هم بدرده سرمهانداختم.

پرسیدم، برای ما چه کار مهتوانید سکنه؟  
گفت، شما را با اتومبیل خودم بهر نقطه‌ای که خواسته  
باشید، می‌برم. راضی هستید؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم، خیلی متشرکم. سعی ممکنم به  
آنطرف دیوار که رسیدیم، محبت‌های شما را جبران کنم.

لی تان پرسیده چه وقت میخواهید حرکت کنید؟  
گفتم، قبل از حرکت، یک کمک دیگر هم باید به ما  
بکنید.

پرسید، چه کمکی؟  
نکاهی به استلا کردم و بعد به «لی تان» گفتم، ما به مقداری  
دینامیت احتیاج داریم.  
— دینامیت؟... برای چه... حتیاً جائی را میخواهید منفجر  
کنید.

## جاسوس دوبار میمیرد

- رست حدم زدید. من یک ماموریت دیگر هم دارم.

- چه ماموریتی؟ کجا را مینحواید منفجر کنید، پل یا کارخانه؟

- کارخانه آب سنگین در شمال غربی «جانکچون» با تعجب نگاهم کرد و گفت: شوخی میکنید! گفتم، نه آفای سرگرد، من دارم جدی صحبت میکنم.

- این ماموریت خیلی خطرناک است.

- از نظر شما بله، ولی برای مافرق نمیکند بهر حال این کارخانه باید منفجر شود.

- رسیدن به آنجا کار آسانی نیست. گفتم، شما در فکر خطرش نباشد. فقط دینامیت‌های لازم را در اختیار مابگذارید. کمی فکر کرد و گفت، بدست آوردن دینامیت کارمشکلی است.

لبخندی زدم و گفتم، برای شما که عضو اداره ضدجاسوسی هستید، هیچ کار مشکلی وجود ندارد.

هر سید، پس نقطه فرار چه می‌شود؟ گفتم، این ماموریت را «فونجو» انجام میدهد. شما هم باید او را راهنمائی کنید.

- من او را راهنمائی کنم؛ فکر مرا هم بکنید.

- من فکر همه جایش را کرده‌ام شما فقط او را راهنمائی میکنید

- از چه نظر؟

- از نظر موقعیتی که کارخانه دارد و اینکه فونجو چه کار میتواند بکند «لی تان» لبخندی بروی لبانش آورد و گفت، شما طوری دارید حرف میز نمود، مثل اینکه دارید تهدید میکنید.

## امیر عشیری

گفتم، تهدید در کار نیست . ما وقت زیادی نداریم. اول فونچو را با دینامیت‌ها به «جانک‌جون» مهربانیم و بعد خودمان از نان کینک فرار می‌کنیم. بنظر شما چطور است؟ اگر نقشه دیگری دارید، بفرمائید. من با کمال میل گوش می‌کنم.

«لی‌نان» به استلا نگاه کرد و گفت، شما هرا در وضع بدی قرار داده‌اید . خنده کوتاهی کردم و گفتم، چاره‌ای نیست آقای سرگرد . برای رسیدن به آنطرف دیوار، باید فدا کاری کرد .

«لی‌نان» سیگاری آتش زد و گفت، این فدا کاری، یعنی خیانت بوطن.

گفتم، من اینطور فهمیده‌ام که وطن برای شما دیگر معنا و مفهومی ندارد.

مگر نهاینست که میخواهد برای همه‌شے این وطن را ترک کنید؛ خوب، ما هم حاضریم به شما جاو مکان بدهیم. چه از این بهتر .

استلا گفت، لی‌نان قبول کن . ما باید به آنطرف دیوار برویم که بتوانیم با هم زندگی کنیم راستش، من هم از ماندن در اینجا زیاد خوشم نمی‌مایم .

من معوجه شدم که «استلا» به «لی‌نان» قول داده است و قتنی به آنطرف دیوار رسیدند، با او ازدواج کند. او برای رام‌کردن سرگرد، نقشه حساب شده‌تی کشیده بود.

والکورد گفت، آقای لی‌نان، برای خودتان هم که شده، باید کمک کنند.

من گفتم، آقای سرگرد، دو راه بیشتر در پیش ندارد. یا باید ما و خودش را تسلیم مرگ بکنند، یا پا بپای ما راه بباید راه سومی وجود ندارد.

سرگرد «لی‌نان» آهسته سرش را تکان داد و گفت، بله، راه سومی وجود ندارد. خیلی خوب، دینامیت هارا کی باید تحویل بدهم؟

## جاسوس دوبار میمیرد

پرسیدم، شما چه وقت می‌توانید تهیه کنید؟  
گفت، فردا شب چطور است؟

گفتم، موافقم من هم تا فردا شب فونجو را می‌بینم و تعلیمات لازم را به او میدهم که چه کار باید بکند.  
«لی تان» رو کرد به استلا و گفت، تو مرا به اینجا کشیدی.

من خنده‌ای کردم و گفتم، زولیت هم شما را دوست دارد.  
خودم به افتخار ازدواج شمایلک می‌بینم.

لی تان گفت، با من دیگر کاری ندارید؟  
گفتم، چرا، یک کار کوچک. ممکن است خواهش کنم که مرا به «چین‌چیانک» ببرید؛ در آنجا کار مهمی دارم و چند دقیقه بیشتر توقف نمی‌کنم.

«لی تان» گفت، آقای رامین، شما دارید من و خودتان را بدردسر می‌اندازید.

خنده‌ای کردم و گفتم، قول مدهم که خطری متوجه شما نشود. احیاناً اگر وضع ناجور شد، شما می‌توانید فرار کنید.  
استلا رو کرد به من و گفت، قبل از رفتن به «چین‌چیانک» باید فونجو را به بینی او منتظر توست.

کمی فکر کردم و بعد گفتم، پس آقای سرگرد «میون جا می‌مانند تامن برگردم چون همین امشب باید به «چین‌چیانک» هم بروم. وقت را نباید از دست داد.

بعد پرسیدم، فونجو را کجا می‌توانم ببینم؟  
«استلا» نشانی خانه او را در اختیارم گذاشت...  
لی تان گفت، آقای رامین، خیلی باید مواظب خودتان باشد.  
پلیس همه ها در تعقیب شماست. سعی کنید زیاد درخانه «فونجو» نمانید.

گفتم، سعی می‌کنم او را با خودم به اینجا بیاورم برای ماموریت جدیدش، لازم است باشما آشنا شود.  
والکور گفت، رامین، مواظب باش.

## امیر عشیری

از آنها خدا حافظی کردم . استلا به دنبالم قادم در آمد .  
هر دو دستش را بگردانم انداخت و لباسش را بروی لبانم گذاشت .  
منهم او را به سینه‌ام فشدم . او گفت ، بالآخره من هم هر نوع  
کردم .

گفتم ، واظب لی تان باش ، تامن بر گردم .  
با احتیاط از آنجا بیرون آمدم فونچو در « محله جدید »  
یک اتاق در اختیار داشت . تا آنجا در حدود نهم ساعت راه بود .  
راه رسیدن به آنجا را « استلا » گفته بود . خوبی تند و با احتیاط  
میرفتم .

در حدود ده‌ویم شب بود که به « محله جدید » رسیدم . محله  
در سکوت فرود رفت بود . اتاق « فونچو » در طبقه دوم یک آپارتمان  
بود . از پله‌ها بالا رفتم اتاق او را پیدا کردم چراغ خاموش بود .  
چند ضربه بدر زدم . در باز بود . صدای نالمئی از توی اتاق بکوشم  
خورد ... در را کمی باز کردم ،  
— فونچو .. فونچو ...

صدای نالم قطع نمیشد حدم زدم که اتفاقی برای او افتاده  
که اینطور نالم میکند یک پایم را بداخل اتاق گذاشت . چراغ جیبی  
را روشن کردم « فونچو » را دیدم که بالای اتاق بروی سونه ، کف  
اتاق افتاده بود .

جلو رفتم ناگهان چراغ اتاق روشن شد . و من دیدم چند  
نفر مرد بالباس شخصی و مسلح دور تا دور اتاق ایستاده‌اند . . . با  
یک خیز خودم را از اطاق بیرون انداختم که فرار کنم ، ولی از هشت  
سرم را گرفتند و بداخل اطاق بودند .

توی اطاق ، چهار مرد بالباس شخصی ایستاده بودند . دونفر  
از آنها مسلح بودند . یعنی لوله‌های اسلحه کمریشان را رو به من  
گرفته بودند . آن دونای دیگر اسلحه‌ای در دست نداشتند و بنظر  
میرسید که باید ارشد بقیه باشند .

دو نفری که مرا بیرون اتاق گرفته بودند ، پشت سرم  
ایستادند .

## جاسوس دوباره میمیرد

یکی از آن دو مردی که اسلحه نداشت و قدش نسبتاً کوتاه بود،  
بنابراین خودشان به دونفری که پشت سر من استاده بودند چیزی گفت..  
آنها خیلی سریع چیزهای را خالی کردند و محتويات آنرا روی  
یک میز کوچک کنار آنرا ریختند. هفت تیر من که شکل بخصوصی داشت  
و فقط خودم طرز کار آنرا میدانستم، نظر آنها را جلب کرد. آن  
مرد کوتاه قدر آنرا برداشت.  
با خودم گفتم، هیچکدام نمیتوانند بفهمند که این یک هفت  
تیر است.

ولی با کمال تعجب دیدم که او طرز کار آنرا میداند. هفت  
تیر من از نوع جدید بود و اختصاص به سارمان جاسوسی خودمان  
داشت. او از کجا طرز بکار بردن آنرا میدانست؟ این سوالی بود  
که از خودم کردم. حدم زدم که نقشه ساختن این اسلحه از سازمان  
ما سرقت شده است.

آن مرد روکرد به من و به انگلیسی گفت، اسلحه خوبی داری؟  
جوایی به آوندادم. فقط نکاهش کردم..  
او هفت تیر من را برای میز انداخت و به من نزدیک شد و گفت،  
بالاخره با پای خودت بدم افتادی. منتظرت بودیم آقای  
رامین.

گفتم، اسم من رامین نیست.  
خندید و گفت، برای ما فرقی نمیکند که اسم تو رامین؛ شد،  
یا ادکارلان خبر نکار. ما با خودت کارداریم.  
راستش از همان لحظه‌ای که مرا اگرفتند و با قیافه آنها و برو  
شدم، ترس به من راه یافت. ولی سعی میکردم خونسردیم را از دست  
ندهم و بر احصار بم تسلط داشته باشم. ضمناً این راهم میدانستم که کار  
من تمام است و آنها بعد از یک بازجویی کوتاه مرا بسوی مرک  
میپرسند.

همانطور که نکاهم به او بود گفتم، من «ادکارلان» خبر نکار  
همست. کارت خبر نگاری روی میز است. میتوانید نکاه کنید.  
آن مرد با لحن تندی گفت، بسدارک قلابی تو و احتیاج

## امیر عشیری

نداریم.

بعد روکرد به همراهان خود و گفت، بپریدش..

آنها مرا از آنات «فونچو» بپرون برداشتند. تقریباً اطمینان داشتم که «فونچو» هم بدمام افتاده است. فقط این حقیقت برای من باقی مانده بود که فرار از جنک آنها غیرممکن است.

تنها کوشش من این بود که به آنها ثابت کنم من دادگارلان، خبرنگار یک مجله فرانسه هستم روزنامه‌ای در این اسم وجود داشت. البته اگر می‌توانستم به آنها بقبول آنم. ولی بدینه اینجا بود که آنها را شناخته بودند و بدون شک مدارکی هم داشتند.

چند دقیقه بعد من را بداخل ساختمانی برداشته بسبک قدیمی بود توی آنات نسبتاً بزرگی بازجوئی از من شروع شد.

همان مرد کوقاقد به اتفاق دونفر دیگر پشت‌میز منطبق شکل بزرگ نشسته بودند به روش بازپرس آنها اطلاع داشتم. پس از آن سه نفر که عینک نمره‌ای به جسم‌هایش زده بود و صورت استخوانی داشت از من پرسیدند: چه مأموریتی به تو داده‌اند گفتم، سردبیر مجله‌ای که من خبرنگارش هستم، به من مأموریت داده که از وضع اجتماعی مملکت شما چند رهبر تا ذهنی کنم.

او گفت، آقای رامین، سعی کنید این بازجوئی در همین آنات تمام شود، سعی دیگر تان باید این باشد که به شوالات ماجواب درست بدهید.

سردبیر، خبرنگار و مجله این اسامی تو خالی را کنار بگذار. تو باید قبول کنی که جاسوس کشی‌فی‌شنی که برای خرابکاری به اینجا آمده‌ای حالا راجع به مأموریت خودت بگو .. درجای خودم جایجا شدم و گفتم، شما هر را بسایر جاسوس هوضی گرفته‌اید. من خبرنگار هستم.

آن مرد کوناه قد گفت، ما برای بحرب آوردن تو وسائل زیادی داریم.

گفتم، راجع به شغل و حرف خبرنگاری من اگر سوالی دارید. بفرمائید تا جواب بدهم. ضمناً این راهم باید بدانید که توفیق بک

## جاسوس دوباره میمیرد

خبرنگار، آنهم بدون دلیل و مدرک، برخلاف مقررات بین‌المللی است.

او با خونسردی گفت، توهمند باید بدانی که ما برای جنابعالی که هك جاسوس هستی، مدارک زیادی داریم.  
نگاهم را با دوختم و گفتم، تهیه مدارک جعلی کارآسانی است.

او از پشت میز بلند شد و بطرف هن آمد و سملی محکمی بصورتم فرد و گفت، کشتن یکی از افراد پلیس و مجروح کردن دیگری و در بودن اتومبیل آنها کار یک خبرنگار نیست.  
بالحن محکم گفتم، راجع بهاین چیزهایی که دارید حرف موزنید، من بی اطلاعم.

- راجع به شخصی بنام «فونچو» چه میدانی؟... او را میشناسی؟.

- نه، من شخصی را بهاین اسم نمی‌شناسم.

- ولی او نرا کامل‌می‌شناسد.

برايم مسلم شد که «فونچو» در چنگال آنهاست. ولی در اینکه راجع به من اطلاعاتی به آنها داده باشد، تردید داشتم اما این تردید خیلی ضعیف بود. چون «فونچو» در ردیف ماموران ورزیده نبود که بتواند روش بازجویی آنها را تحمل کنده، یا در مقابل مشوالات گنج کننده‌شان مقاومت ورزد این امکان وجود داشت که حتی اولین شکنجه را هم تحمل نکرده و برای نجات خود دست‌من و خودش را روکرده است. اگر این فکر در مورد او درست می‌بود، تردیدی نبود که «استلا» و «والکور» را هم لو داده باشد.

- چرا ساکت شدی؟ پرسیدم راجع به «فونچو» چه میدانی؟

- یک دفعه که گفتم، شخصی را به‌اسم فونچو نمی‌شناسم.

- کشیش والکور را چطور؟

- کشیش والکور!

- لابد این یکی را هم نمی‌شناسی؟

- همینطور است.

## امیر شیری

اورفت سر جایش نشست. در اینجا هم ارشد آن دونفر دیگر بود. باز مرآ سوال پیچ کرد. پرسید، آخرین دفعه‌ای که والکور را دیدی کجا بود؟

بعوض اینکه جواب اورا بدhem، سیکار خواستم. او بزن بان خودشان چیزی گفت. یکی از دونفری که پشت سر من ایستاده بودند، سیکاری میان دولبم گذاشت و آنرا آتش زد.. پسکی به سیکار زدم و گفتم، اگر والکور را هیشناختم، حتماً باین سوال شما جواب ممدادم.

او پرسید: در هنک کنک با چه کسی تماس میگرفتی؟ همانطور که نکاهش میگردم، گفتم، بیشتر وقتها با زنهای تویی بار تماس میگرفتم. البته آنهم برای خوشکدرانی. او آهسته سرش را تکان داد و بدنبال ہوزخندی که ناشی از ناراحتیش بود گفت: خوب بلدى جواب بدھی!

گفتم، یک خبرنگار همیشه حاضر به جواب است.

- اسم رمز شbekه شما در هنک کنک چیست؟

- اسم رمز؟! رمزی وجود ندارد. من همه اخبار را به اسم خودم و مستقیماً بدفتر مجله مخابرہ میگردم. آنها بزن بان خودشان چند کلمه‌ای باهم صحبت کردند آن مرد کوتاه قد، دو مامور پشت سر مرا مخاطب قرار داد و جزوی گفت.

دو مامور مرا از آتاق بیرون بردن. حدس زدم که زمان شکنجه دادن من رسیده است. حدسم درست بود. چون آنها مرا با تاقی بردن و بروی تنعت پایه بلندی که شبیه تنعت عمل جراحتی بود، به پشت خواباندند. دست و پاها یم را بستند و کمی بعد تنعت بطرف سقف اتاق حرکت کرد و بلا فاصله نورافکن قوی و بزرگی که از سقف آویزان بود. روشن شد و نور آن درست روی صورت من افتاد. چشمها یم ناراحت شد. هر چه بالآخر میرفتم، حرارت نورافکن را بیشتر حس میگردم. چشمها یم را بستم. ولی شدت نور طوری بود که کلافه ام کرده بود.

صدای یکی از آنها را از هائین شنیدم که گفت: برای جواب

## جاسوس دوبار میمیرد

دادن به سوالات ما هنوز هم وقت داری.  
گفتم، من چیزی نمیدانم.

تخت بالارو در فاصله‌ای از نورافکن توقف کرد. چند دقیقه  
مرا در همین حالت نگهداشتند. بدمام از عرق خم شده بود. صورتی  
برادر حرارت نورافکن مسوخت. چشمها یم در دگرفته بود.  
حس کردم که تخت دارد پائین میرود.. حرارت نورافکن را  
دیگر حس نمیکردم. حدس زدم که آنرا خاموش کرده‌اند. اما وقتی  
چشمها یم را باز کردم، جائی را نمیدیدم. مثل این بود که نورافکن  
با نور قوی و تندش در چشمها یم جاگرفته است.  
صدای آن مرد را ذیر گوشم شنیدم که پرسید، در اینجا با کسی  
تعاس گرفنی و کجا مخفی شده بودی؟  
گفتم، درست یادم فیست.

ناراحتی شکنجه اول هنوز در من باقی بود که ناگهان تخت  
پایه بلند با سرعت شروع کرد به چرخیدن. در همان لحظه‌های اول  
دچار سرگیجه شدم. چشم‌ام را بیاهمی گرفت. حرکت دورانی تخت  
آنقدر سریع بود که حتی وجود خود را بروی تخت خس نمی‌کردم.  
وقتی رسید که دیگر چیزی نفهمیدم..

هنگامی که چشمها یم را باز کردم، سکوت بود. اولین چیزی  
که دیدم، همان نورافکن لمنتی بود. فهمیدم که هنوز روی آن تخت  
هستم پلک‌ها یم را چندبار بهم زدم و سرم را به چپ و راست خم کردم.  
آن چند قیافه خشن ماموران ضد جاسوسی را دیدم که مثل جلاجد بالای  
سرم ایستاده بودند.

یکی از آنها بروی صورت من خم شد و گفت، فکر نمی‌کنم  
شکنجه سومی را بتوانی تحمل کنم. «فونجو» هم نتوانست.  
گفتم، من چیزی نمیدانم.

دیگری گفت، شاید آفای رامین مقاومنش بیشتر از فونجو  
باشد، باید امتحانش کنم.  
حرف او هنوز تمام نشده بود که دونفر دسته‌ای مرا توی قلاب  
گذاشتند.

## امیر عشیری

آن مرد صورت استخوانی گفت، مقاومت بی فایده است .  
جوابی بادو ندادم صورتم از عرق خیس شده بود  
دو بازوی فلزی که با قلاب به مج دستهای من وصل شده بودند،  
به حرکت در آمدند. دستهای من از دو طرف و در جهت افقی می  
کشیدند. این شکنجه سوم کشیده تر از آن دوتای دیگر بود . تمام  
عضلات و رگهای دستم کشیده میشد حس کردم که دستهایم دارنداز  
بدنم جدا میشوند. بازو های فلزی آهسته به عقب حرکت میکردند.  
در دشیدی همه بدم را گرفت. نفس توی سینه ام پیچیده بود.  
به خودم فشار می آوردم . صد ایم را در گلو خفه میکردم میخواستم  
مقاومت کنم، ولی خودم می دانستم که این مقاومت بیفایده است.  
ددیع ماموریتی اینطور مرا شکنجه نداده بودند. حداکثر  
تهدید یاشکنجه هائی که در ماموریت های پلوسی ام تحمل کرده بودم،  
این بود که لوا، هفت تیر رادو به من میکرفند یا باقصد کشت کتسکم  
میزند . ولی در پشت دیوار تاریخی ، داستان دیگری بود.  
بالاخره مقاومتم را شکستند فریاد زدم، دست نگهدارید .  
بکی از آنها پرسود، پس به مشوالات ماجواب میدهی؟  
گفتم، آره، جواب میدهم .  
دستهایم را باز کردم. برای چند لحظه چشمها یم را بستم.  
در دهم وجودم را گرفته بود. من از روی تخت پائین آوردن.  
همونکه سر با ایستادم. اتفاق بدور سرم چرخید و باز چشمها یم را سیاهی  
گرفت و فقط این را حس کردم که بر کف اتفاق افتادم.  
برای بار دوم من بیوش آوردن. اتفاق عوض شده بود. بنظر  
میرسید که شکنجه های بعدی در اتفاق دیگری باید باشد.  
آن مرد کوتاه قد که کینه اش را بدل گرفته بودم، رو بروی من  
ایستاده بود. او گفت، وسیله شکنجه دادن باز هم هست . حالا حرف  
بزن.

گفتم، راجمع به چه چیز؟  
گفت، والکور، در کجا مخفی شده؟  
نفسی تازه کردم و گفتم، او فراد کرده.  
— با کی و چه وقت؟

## جاسوس دوباره میمیرد

- این را دیگر نمیدانم .
  - از کدام طرف؟
  - نمیدانم .
  - در هنک کنک با کی تماش میگرفتی؟
  - بایکی از ماموران خودمان.
  - مشخصاتش را هم بکو .
  - من اورا بارم ۱۲ هشتاد و سه.
  - کجا اقامت دارد؟
  - محل ثابتی نداشت.
  - در کجا با فونجو آشناشده؟
- در هنک کنک . ببخید، یک سیگار به من بدهید.  
او یا کت سیگارش را جلو من گرفت.
- سیگاری بیرون کشیدم و میان دولبم گذاشت. خود او برایم سیگار را آتش زد و پرسید:
- وقتی وارد نان کینک شدی، خودت را کجا مخفی کردی؟
  - پکی به سیگار زدم و گفتم، تمام روز و شب را در خارج شهر مخفی شده بودم.
  - او چند لحظه مکث کرد و بعد سهی محکمی بصورتم زد و گفت
  - جاسوس کنیف . حالا وقتی رسیده که از ماموریت خودت بگویی .
  - چه ماموریتی به تواند اماده است؟
  - گفتم، من مامور نجات والکور بودم و وقتی اورا بپیدانم کردم، تصمیم داشتم به اتفاق فونجو برگردم به هنک کنک.
  - نشانی خانه فونجو را از کی گرفته بودی؟
  - بخند تلخی بروی لبانم آوردم و گفتم، از خودش.
  - ار آهسته سرش را نکان داد و گفت، فکر نمیکنی این جواب -
  - همی که داده ؎ی، همه اش ساختگی است؟
  - پک ملایمی به سیگار زدم و گفتم، یا آن شکنجه همی که شما دادید، نباید ساختگی باشد .
  - از کی شنیدی که والکور فرار کرد؟

## امیر عشیری

- یکی از ماموران خودمان این خبر را بعن داد.

- او الان که هاست؟

- به والکورد ملحق شد.

دومین سولی زیر گوش صدا کرد. واو با خونسردی گفت،  
کثیف دروغگو.

- ولی من حقیقت را گفتم،

- حقیقت ا ترا به اتاق گاز می فرستیم گاز سیانور خیلی زود  
راحتت می بکند.

- شما قول دادید مرا زندگانی می کنید.

- اینهم از ساخته های خودت است.

او به دو ماموری که در دو طرف من ایستاده بودند، اشاره کرد... آنها از اطاق بیرون رفته بودند. سکوت اتاق را گرفت، کلمه «اتاق گاز» برای چند لحظه نفس را اطعم کرد. این طرز کشن در امریکا هم در مورد جنایتکاران محکوم بمرک معمول است. با این شکل که محکوم را داخل اتاق کی می برد و او را روی صندلی می شناسند و هست و پاهاش را می بندند. پس از اینکه در اتاق بسعده شد، با کشیدن یک اهرم، دریجه ای که زیر صندلی است، کنار می برد و چند کپسول سیانور بداخل ظرف محتوی اسید سولفوریک که زیر صندلی قرارداده شده، میافتد و بلا فاصله گاز سیانور فضای اتاق را می کند و طرف چند لحظه، محکوم به مرک را خلاص می کند. من نا آن موقع نمیدانستم که آنها برای کشن محکومین بمرک، از اتاق گاز هم استفاده می کنند. سیکار از میان دوانگه هم بر کف اتاق افتاد هر دو قدم پاهاش را بر روی آن گذاشت و نکاهش را به من دوخت و گفت،

- با مرک چندان فاصله ای نداری.

گفتم، از اول هم میدانستم و برای همین بود که اطلاعات

## جاسوس دو با میمیرد

ساختگی را در اختیارتان گذاشت

سومین سملی را بصورتم زد و گفت، ما هم مهدا نستیم که تو  
داری دروغ میگویی.

در همان موقع در اتاق باز شد و چند نفر داخل اتاق شدند.

من پشتم بدر اتاق بود و آنها را نمی‌دیدم. ولی حدس زدم که جهه  
کسی راممکن است وارد اتاق کرده باشدند.

حدسم درست بود. با این تفاوت که يك نفر دیگر هم با او  
بود. ماموران ضدجاسوسی «فونچو» و راننده آن کامیون را آورده  
بودند. رنگ چهره هر دو شان پریده بود. از قیافه آنها پیدا بود که  
بیش از من شکنجه دیده‌اند.

من و آنها بیکدیگر نگاه کردیم. «فونچو» آهسته سرش  
را تکان داد. آن دو تا را بروی صندلی نشاندند.

مرد کوتاه قدرو کرد به «فونچو» و به اتكلمسی ازاو پرسید،  
این شخص را می‌شناسی؟

«فونچو» گفت: بله، او را می‌شناسم. اسمش رامین است و  
از ماموران سری است.

مرد کوتاه قد دو مرتبه ازاو پرسید راجع به او هرجه میدانی  
بگو.

«فونچو» آنچه را که من واو باهم انجام داده بودیم، تعریف  
کرد. من فقط نگران این بودیم که او راجع به «استلا» و منعی  
گاه «والکور» هم چیزی می‌گوید یا نه. ولی وقتی حرفاً بیش به آخر  
رسید و درباره آن دو نفر چیزی نگفت، نفسی برای راحت کشیدم مرد  
کوتاه قدرو کرد به راننده کامیون و ازاو هم سوالاتی کرد... راننده  
کامیون به سوالات او جواب داد. وقتی سکوت برقرار شد، «فونچو»  
گفت، متناسبم رامین، ایکاش می‌مدم و راجع به تو حرفی نمی‌زدم.  
من لاگهان خودم را بروی او وارد اختم و گفتم، احمد قرسو،

## امیر عشیری

اگر میخواستی مهتوانستی بمیری.  
آنها مرا سرجایم نشاندند..

مرد کوتاه قد خنده‌ای کرد و گفت، هصبانی نشود آفای رامهن، این دونفر که رو بروی هما نشته‌اند، اگر قبل از اینکه دستگیر شوند آنها را مشناختید که چه کاره هستند، بدون شک خودتان کلک هر دو شان را میکنید. این دونا از جاسوسان سازمان سفید هستند که در شبکه شماراه پیدا کرده بودند و برای سازمان خودشان جاسوسی میکردند. باید خوشحال باشید که ما آنها را شناختیم.

مثل کسی که دچار برق زدگی شده باشد خشکم زد. نکاهم بروی «فونچو» ثابت ماند. او سرش را با تین انداخت. بالعن تندي پرسیدم، فونچو راست بگو، این حقیقت دارد؟ او آهسته گفت، آره، حقیقت دارد توهم ناداحت نشو. چون هرسه‌مان کشته میشیم... فراموش کن. از روی کینه گفتم، ای بست فطرت، باید خودم نرا میکشتم.

«فونچو» با خونسردی گفت، چه فرقی میکند، حالا آنها را میکشند.

خواستم برای بار دوم به او حمله کنم، ولی ماموران جلو مرا گرفتند...

بدرستور مرد کوتاه قد «فونچو» و راننده کامیون را از آن‌اق بیرون بردند. تازه‌هی فهمیدم جرا «فونچو» آن پلیس را کشت و قصد کشتن دیگری را هم داشت. همانجا که بروی مندلی افتاده بودم و به مرک وحشتناک خودم فکر میکردم، بیاد حرف «آزف» در هنک کنک افتادم که به من گفت «آن‌طرف دیوار ماموران ما

## جاسوس دوباره میمیرد

مراقب شما هستند. او به آنچه که میگفت اطمینان داشت. زیرا «فونچو» از ماموران او بود که در سازمان ما و بنفع آنها کار میکرد. آن روزی را بیاد آوردم که راننده کامیون برای تماس گرفتن با من کنز خودشان از کامیون پائیمن رفت و من «فونچو» را بدنبال او فرستادم و بعد «فونچو» اورا با خود آورد و گفت که او قصد داشت از اناقچ تلفن با محلی تماس بگیرد، حالا مفهومیدم که آنها با چه مهارتی نقش خود را بازی میکردند. «فونچو» با این عمل اطمینان مرا بیشتر به خودش جلب کرد. او از مامو انورزه ده بود که وانمود میکرد چونی نمیداند و فقط یک رابط است.

از مرد کوتاه قد هرسیدم؛ فونچو و راننده کامیون را جطوری بدام انداخته‌د؛  
گفت، این دیگر به تو من بوظ نهست. همانطور که ترا بدام انداختیم.

تقریبا معلوم بود که اتومبیل پلوس و آن پلوسی که زنده مانده بود، «فونچو» را لو داده بود.  
راننده کامیون راهم بین راه پیدا کرده بودند. اینها حدسه‌هایی بود که من پیش خودم موزدم.

پایان جلد اول

# آثار شادر وان «جواد فاضل»

۲۵ ریال	۸ - دختر یتیم
۲۰ ریال	۹ - فاحشه
۲۰ ریال	۱۰ - فازنین
۳۰ ریال	۱۱ - شیرازه
۲۰ ریال	۱۲ - ستاره
۲۵ ریال	۱۳ - ای آرزوی من
۲۰ ریال	۱۴ - بگانه
۲۰ ریال	۱۵ - زیلا
۲۰ ریال	۱۶ - تقدیم بتو
۳۰ ریال	۱۷ - وفا
۲۰ ریال	۱۸ - حلقه طلا
۲۰ ریال	۱۹ - لعنت بر تو ای عشق
۲۰ ریال	۲۰ - هفت دریا
۲۰ ریال	۲۱ - عشق واشک
۲۰ ریال	۲۲ - خاطره
۲۰ ریال	۲۳ - دختر همسایه
۳۰ ریال	۲۴ - خطر ناک
۲۵ ریال	۲۵ - نویسنده

۳۰	ریال	۲۶ - شعله
۲۰	ریال	۲۷ - گردنبند ملکه
۲۰	ریال	۲۸ - کل قرنفل
۲۰	ریال	۲۹ - تبسم زندگی
۲۰	ریال	۳۰ - گناه فرشته
۲۰	ریال	۳۱ - مهین
۲۰	ریال	۳۲ - ملکه بد بخت
۲۰	ریال	۳۳ - محاکمات تاریخی
۲۰	ریال	۳۴ - عشق ثریا
۲۰	ریال	۳۵ - شهید عشق
۲۰	ریال	۳۶ - فروغ آشناei
۲۰	ریال	۳۷ - عشق در مدرسه
۳۰	ریال	۳۸ - گمشده
۲۰	ریال	۳۹ - در این دنیا
۲۰	ریال	۴۰ - پست شماره ۶
۲۰	ریال	۴۱ - قشنگ
۲۵	ریال	۴۲ - داستان یک زندگی
۲۵	ریال	۴۳ - برگزیده سخنان علی (ع)



# از نویسنده این کتاب

- |        |                                   |
|--------|-----------------------------------|
| ۳۰     | ۱ - چکمه زرد                      |
| » ۳۰   | ۲ - سایه اسلحه                    |
| ۲۵     | ۳ - مردیکه هر گز نبود             |
| » ۳۰   | ۴ - جاسوسه چشم آبی                |
| » ۳۰   | ۵ - معبد عاج                      |
| » ۳۰   | ۶ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان |
| » ۶۰   | ۷ - راهی در تاریکی (۲ جلد)        |
| ۳۵     | ۸ - نبرد در ظلمت                  |
| » ۳۰   | ۹ - جای پای شیطان                 |
| » ۶۰   | ۱۰ - نفر چهارم (۲ جلد)            |
| » ۶۰   | ۱۱ - قلعه مرگ (۲ جلد)             |
| » ۳۰   | ۱۲ - ردیابی یک زن                 |
| » ۹۰   | ۱۳ - قصر سیاه (۳ جلد)             |
| » ۹۰   | ۱۴ - کاروان مرگ (۳ جلد)           |
| » ۱۲۰  | ۱۵ - شب زنده داران (۴ جلد)        |
| » ۶۰   | ۱۶ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد)        |
| ۳۵     | ۱۷ - سحر گاه خونین                |
| » ۶۰   | ۱۸ - دیوار سکوت «دو جلد»          |
| » ۶۰   | ۱۹ - جاسوس دوبار میمیرد «دو جلد»  |
| زیرچاپ | ۲۰ - مردی از دوزخ                 |
| »      | ۲۱ - یک گلوله برای تو             |